

کتابی را که در دست دارید از آثار برجسته کلاسیک در زمینه علمی - تخیلی است. ضروری است که خواننده به هنگام مطالعه این کتاب به تجربه و تحلیل مطالب علمی بپردازد و نکته محتمل بر آنست که این کتاب می‌تواند سوالات بسیاری به ذهن متبادر گردد و باید موجب خلق افکار جدید می‌شود. و به همین دلیل به خوانندگان دانشجو توصیه می‌کنیم که پس از اتمام این کتاب به دقت مطالعه کنند.

فصل اول

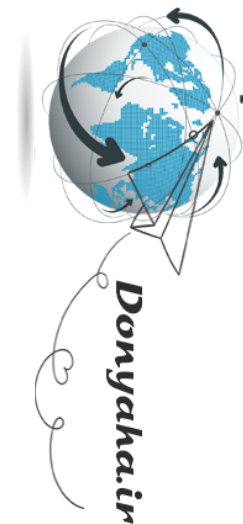
تایتان

۱ - صدایی در شب

دوین مک‌کنزی^(۱) ده ساله بود. آن شماره سحرآمیز را پیدا کرد. می‌خواست مادر بزرگ الین^(۲) تماس بگیرد، اما بی‌دقتی باعث شده بود که دکمه‌های اشتباه را فشار دهد. البته فوراً فهمید که اشتباه کرده است، زیرا «ویدی»^(۳) مادر بزرگ حتی در حالت ضبط خودکار نیز، دو ثانیه تأخیر داشت. اما این مدار فوراً جواب داد و او را متوجه اشتباه خود ساخت.

با این حال نه صدای زنگ و نه تصویری، وجود نداشت. صفحه ویدی کاملاً تیره و تاریک بود. دوین حدس زد که شماره یک کانال صوتی را گرفته است یا شماره‌ای را گرفته که دوربینش قطع شده است. به هر حال شماره مادر بزرگ نبود، دستش را دراز کرد تا مدار را قطع کند.

بعد متوجه صدا شد. ابتدا فکر کرد که کسی در کنار میکروفون نفس می‌کشد، اما فوراً به اشتباهش پی برد. این صدای آرام کیفیت انسانی و ریزه



(۱) Duncan Mackenzie

(۲) ELLIN

دستگاه مکالمه تصویری VIDDY (۳)

مقدار اطلاعات صوتی - تصویری که دونکن تحت کد میسک^(۱) ضبط و ذخیره کرده بود، برای یک پسر بچه ده ساله، بسیار زیاد بود. این به معنی بی برنامه بودنش نبود - زیرا مکتزبها به خاطر با برنامه بودن مشهور بودند - بلکه میدان علائقش آن قدر وسیع بود که جاره دیگری برایش باقی نمی ماند. او فهمیده بود که اطلاعاتی که به طور صحیح طبقه بندی شده باشند، می توانند گم شده و ر دسترس خارج شوند.

در حالی که بد صدا و سرمای فضا را به اتاق کوچک و گرمش می آورد، حدود یک دقیقه با دقت فکر کرد. بعد روی صفحه کامپیوتر، تایپ کرد: فهرست آلفا، صدای بد، ذخیره اولیه #۱

از لحظه ای که دکمه #۱ یا عمل را لمس کرد، کامپیوتر شروع به ضبط صدای دبی بالا کرد. اگر همه چیز درست پیش می رفت، هر زمان که مایل بود می توانست با رجوع به کد صدای بد در فهرست، آن را گوش کند. حتی اگر اشتباهی هم کرده بود و کامپیوتر محل دقیق آن را کم می کرد، باز به هر حال در گوشه ای از حافظه پاک نشدی دستگاه باقی می ماند. امیدوار بود که یک روز به طور اتفاقی بیادش کند، دقیقاً مثل بسیاری اطلاعات دیگر که تحت کد میسک ذخیره شده بودند.

تصمیم گرفت قبل از تماس با مادر بزرگ چند دقیقه از صدا را ضبط کند. بعد صدا به مرور ضعیف و برای چند لحظه قطع شد. خواست ضبط را تکمیل و خاموش کند، اما ناگهان صدای تازه ای سکوت را شکست.

صدا ضعیف بود به طر می رسید که از مسافتی دور می آید، اما حکایت از قدرت زیادی می کرد. ابتدا به صورت یک جیغ ضعیف بود، به تدریج بر شدتش افزوده شد، اب قبل از آنکه به اوج برسد به صدایی شیطانی و وسوسه انگیز تبدیل و ناگهان قطع شد. کل صدا فقط نیم دقیقه ادامه یافت.

خاصی نداشت و گاهی وقفه های طولانی و سکوت کامل هم وجود داشت. دونکن در حالی که گوش می کرد، حس کرد که در درونش نرسی در حال رشد است. چیزی وجود داشت که با تجربه و زندگی عادی و روزمره اش هماهنگ نبود، با این حال فوراً آن را درک کرد. در عمر ده ساله اش اثرات دنیاهای دیگر در ذهنش نقش بسته بودند، و کسی که این صدا را می شنید هرگز نمی توانست آن را فراموش کند. او صدای نادی را می شنید، نادی که در ارتفاع صدمتری بالای سرش و در پهنه بی حیات می وزید و گویی با خود زمزمه ای داشت.

دونکن مادر بزرگش را از خاطر برد و قدرت صدا را تا آخر زیاد کرد و روی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. سعی کرد خودش را به دستگهائی ایمنی پیشرفته که حاصل سه قرن تکنولوژی فضایی بودند، در دبی غریب و خوف انگیز بالا حس کند. فکر می کرد بالاخره روزی، بعد از قبول شدن در آزمایشهای ایمنی به دنیای بالا خواهد رفت و با چشمان خودش دریاچه ها، شکافها، و ابرهای نارنجی را که در نور ضعیف و سرد خورشید دور، روشن می شدند، می دید. او با صبر و حوصله، و به دور از هیجان، منتظر چنان روزی بود. کلاً مکتزبها هیجان زده نمی شدند، ناگهان متوجه شد که دلش، می خواهد شبیه انسانی زمینی باشد که در صحرایی دور از اقیانوس، صدق بزرگی را به گوشش می چسباند و با دلنگی نه صدای دریای دست نیافتنی گوش می دهد.

این صدا چیر اسرارآمیزی نبود، اما چگونه دریافت می شد؟ زیرا می توانست از هر نقطه صد میلیون کیلومتر مربع زمینهای بالای سرش، به او رسیده باشد. شاید در یکی از مراکز آزمایشی یا ساختمانی در دنیای یخوده و با دمای سمی بالا، میکروفونی روشن مانده بود. اما مدت زیادی طول نمی کشید که آن را پیدا و خاموش کنند. بهتر بود تا فرصت دارد صدای بیرون را ضبط کند. حتی اگر شماره ای را که اشتباهاً گرفته بود به یاد می آورد، شک داشت که بتواند یک بار دیگر مدار را فعال کند.

(۱) Misc

(۲) Alpha Index Word Sound Form Store

ذهن و تخیلات جوانی خودشان، و برخاسته از تماشای عکسهای زمین باستانی و عجیب ابتدای خلقت بود. دونکن به خوبی می دانست که هیچ موجودی در دنیایی که او حبه می نامید، زندگی نکرده بود. فقط انسان در سطح یحردۀ آن قدم رده بود. اما اگر «هایدروساروس» واقعاً وجود داشت، این صد می توست فریاد او باشد. ما او بر روی کره یوتریوم بی آزار که مشغول بازی در دریایچه آمونیوم بود، می پرید. . .

کارل جواب داد: «اولی من می دانم آن صدا از جیبست تو حدس نزدی» صدای دستگاه حفاری است. اگر با مرکز کنترل ترافیک تماس نگیری، می تواند محبتش را به تو بگویند. . .

کارل تسوچی اش را کرده بود و توضیحتش مسلماً درست می نمود. دونکن به این مسئله فکر کرده بود، اما امیدوار بود که چیزی همچنان انگیزتر باشد. گرچه انتظار وجود هیولای متاسی غیرمنطقی بود، اما سنبه حفاری هم چندان دلپذیر نبود. از این که به کارل اجازه داد تا تخیلاتش را بی پایه و باطل کند، احساس دلخوری و یشمیمی می کرد. کارل همیشه به خوبی این کار را انجام می داد.

ما دونکن نیز مسد خیه بجه های سائمه ده سائمه به سرعت عکس العمل نشان داد. هنوز حدود و همچنان از پس برفته بود. گرچه اولین سفینه فضایی سه قرن قبل از تولدش از زمین برخاسته بود، اما هنوز تمام معماهای عجیب فضا حل نشده و جوانی به دست نیامده بود. در صدای سفینه تانکری که در لۀ جوانی در حال جمع اوری هیدروژن برای صدور به منظومه شمسی بود، نوعی ماجرا نهفته بود.

تا چند ساعت دیگر، کالای بالارزش به سمت خورشید پرتاب می شد از میان ماههای زحل گذشته، مشتری عظیم را پشت سر گذاشته و به محل ملاقات با یکی از ایستگاههای سوخت گیری که در میان سیاره های داخلی شنور بودند، می رفت. ماهها و شاید سالها طول می کشید تا محموله به هدف برسد. البته عجله ای هم وجود نداشت. همین کافی بود که جریان

بعد بار دیگر نوای يك نواحت باد شنیده شد.

از احساس ترسی بی خطر، برای لحظاتی در خود فرو رفت و سپس مثل همیشه که وقتی با چیزی جدید یا همچنان انگیز رخورده می کرد، به کارل هلنر خبر می داد شماره کارل هلنر را گرفت و گفت: «گوش کن.»

کارل سه کیلومتر دورتر، در طرف دیگر شهر و آسپس صبر کرد تا صد تمام و خاموش شود. در آنحال چهره اش، چیزی از تعکراتش را بروز نمی داد، اما بعد گفت: «نگذار دوباره گوش کنیم.»

دونکن صدا را از روی توار تکرار کرد. مطمئن بود که به زودی معما حل خواهد شد. چون کارل پانزده سالش بود، و همه چیز را بهتر می دست.

چشمان آبی درخشان کارل که بر از اسرار بودند، مستقیماً به دونکن نگاه می کردند. صحبت يك باره و صداقت کارل باور کردنی بود. «و تو صدا را شناختی؟»

دونکن تأملی کرد. به چند احتمال فکر کرده بود، اما اگر اشتباه حدس می زد، کارل مسخره اش می کرد. بهتر بود احتیاط کند.

جواب داد: «خیر، تو چطور؟»

کارل با لحن مطمئنی گفت: «الته.» بعد برای تأثیرگذاری بیشتر مکثی کرد، به سمت دورین خم شد، طوری که صورتش بر روی صفحه حیثی بزرگ شد. «هایدروساروس» است که جیب و داد می کند. . .

دونکن برای چند لحظه جواب را حلدی گرفت، کارل هم دقیق همین ر می خواست. اما سریعاً متوجه شده و به دوستش خندید و گفت: «او دیوانه ای، پس نمی دانی چیست!؟»

«هایدروساروس» هیولایی تخیلی بود که گاز متان تنفس می کرد و ساخته

(۱) Karl helmer

(۲) Oasis

(۳) Hydrosaurus

صنوبر هیدروژن ارزان به منظومه شمسی ادامه می‌یافت تا سفینه‌های فیوژنی بتوانند بین دنیاها و سیارات حرکت کنند. مانند زمانی که کشتیه در دریای زمین رفت و آمد می‌کردند.

دوینک این مسئله را بهتر از بقیه‌های هم سنش درک می‌کرد. اقتصاد و تجارت هیدروژن بخشی از تاریخچه خانواده‌اش بود و زندگی آینده‌اش هم اثر می‌گذاشت یعنی زمانی که بزرگتر می‌شد، و می‌توانست در مسائل تایتان نقش‌آفرینی کند. تقریباً یک قرن از زمانی که پدر بزرگ منکولم فهمیده بود که تایتان گنبد دستیابی به تمام سیارات است. می‌گذاشت. او با بریکی از این دانش برای سوددهی به سترویت و خودش استفاده کرده بود.

شاید این دوینک بعد از قطع ارتباط با کارل باز هم به صدا گوش داد. بارها و بارها این صدای توانمند را تکرار کرد و سعی کرد تا لحظه‌ی بلعیده شدن سفینه را در فضا تعیین کند. این صدا را سالها در رؤیاهایش خواهد شنید. تنها از خواب بیدار خواهد شد درحالی که به خودش می‌قبولاند که صدا را از سقف سنگی که او را از دنیای وحشی خطرناک جدا می‌کند، شنیده است.

و بالاخره وقتی دوباره می‌خوابید، خواب زمین را می‌دید

۲- سلسله‌ی خانوادگی

منکولم مکنزی مودی مناسب در زمانی مناسب بود. دیگران قبل از او به احتیاط به تایتان نگریسته بودند. اما او اولین کسی بود که تمام جزئیات مهندسی را تحلیل و تهیه کرده بود. بر همین اساس هم پروژه‌ای طراحی کرد که سیستم مستقل جمع‌آوری مداری، پمپهای فشار، تانکهای اوزان منبسط‌شونده و مستحکم که می‌توانستند هیدروژن مایع را به سمت مرکز

منظومه شمسی حمل کنند، را شامل می‌شد.

در سال ۲۱۸۰ منکولم مهندسی جوان در طراحی ایروسیس (سفینه‌های فضایی) بود و در «پورت لوون»^(۱) کار می‌کرد. وظیفه‌اش طراحی سفینه‌ای بود که بتواند مقادیر عظیمی گاز را از جو صریخ بیرون ببرد. در آن موقع اسمش منکولم مک‌کزی بود. اما زمانی که تبعه تایتان شد، کامپیوتر اشتباه اسمش را به مکنزی تغییر داد. بعد از پنج سال تلاش برای تصحیح نام خانوادگی‌اش بالاخره تسلیم شد. این یکی از محدود مواردی بود که مکنزیها تن به شکست داده بودند، اما حالا به اسمشان افتخار هم می‌کردند.

وقتی محاسباتش را تمام کرد، مقدار زیادی از وقت کامپیوتر را برای تهیه نقشه‌های زیبا دزدیده و بعد به بخش طراحی اداره حمل و نقل مریخ مراجعه کرده بود. او انتظار مخالفت زیادی را نداشت، زیرا می‌دانست که دلیل و منطق ارائه شده مستحکم و غیرقابل رد است.

سفینه فضایی بزرگی با موتور فیوژنی می‌توانست در یک سفر، ده هزار تن هیدروژن مایع را به مصرف رساند. نود و نه درصد ماده در فعالیتهای اتمی سهمی نداشتند، بلکه بدون تغییر و با سرعت چندین کیلومتر در ساعت از موتورهای جت بیرون می‌آمدند و تعادل و مسیر سفینه را در طول سفر بین سیارات حفظ می‌کردند.

در اقیانوسهای زمین هیدروژن زیادی وجود داشت، اما هزینه انتقال میلیونها تن از این ماده به فضا سرسام‌آور و باور نکردنی بود. اما بقیه دنیاها می‌گویند یعنی ماه، مریخ، عطارد و گائیمدا^(۲) در فشار بودند آنها اصلاً منبع هیدروژنی در اختیار نداشتند.

البته مشتری و بقیه سیارات گازی عظیم، منابع نامحدود حیاتی را دارا بودند. اما میدان جذبه‌شان مانند اردهایی بدون خواب از آن مواظبت

(۱) Port Lowell

(۲) Ganymede

می کرد، گویی این مواد گنج خدایان هستند. در تمام منظومه شمسی تایتان تنها محلی بود که طبیعت دو نعمت حاذبه اندک و اتمسفری غنی را هیدروژن و ترکیباتش را در اختیار داشت.

ملکولم حق داشت فکر کند که کسی محاسبات و نقشه‌هایش را رد نخواهد کرد. اما یکی از مقامات اداری مدتی طولانی برای مکتبزی در باره حقایق اقتصادی و میانی سخنرانی کرد. او نه سرعت مطالب زیادی را در باره نمودارهای رشد، تحقیقاتی فروش، بهیچ‌بی سیاره‌ای، میزان و بهره استهلاک و عقب افتادگی تکنولوژیکی افروخت و برای او پس در فهمید که چرا پشوتانه یون «منظومه» انرژی بر حسب کیلووات ساعت است و نه ژول.

مشاورش توضیح داده بود که این مسئله‌ای قدیمی است. در حقیقت به زمان شروع عصر فضا در قرن بیستم برمی گردد. ما بدون دانش جوامع و مسعمرات فضایی نمی توانیم پروازهای فضایی مارکوبی داشته باشیم و بدون حمل و نقل فضایی تجاری ایجاد جوامع فضایی هم غیرممکن بود. در چنین وضعی تا رسیدن به نقطه آمادگی میران رشد بسیار است خواهد بود. بعد باکشان منحنی سودار به سمت بالا حرکت کرده و کار پیشرفت و توسعه می کند.

«برنامه سوخت‌رسانی باستان سم هم همین طور است. اما این می دانم که میزان سرمایه اولیه مورد نیاز حفر است! احتیاطاً فقط باستان سم است که می تواند چنین وامی بدهد و

- «باستانک سلس»^(۱) «چطور» مکرر این ساید مدخر حفر است»
- «همه چیزهایی را که در باره کربونه‌های اربستوکرات می خوانی. دور نکن. این ظاهر کار است. باکندران رفیعی اگر احتیاطاً سرمایه‌گذاری بدی هم نکند باز می تواند به حفر شدن ادامه دهد.

اما سه سال بعد این باستانک سلس بود که هیچ عیبی در منظومه برای

مطامعت مقدماتی در اختیارش قرار داد. بعد عصاره و سپس مریخ هم به برده علاقمند شدند. در این زمان ملکولم دیگر مهندس سفینه‌های فضایی نبود بلکه به متخصص امور مالی، مشاور روابط عمومی، سخنگوی اجتماعی - اطلاعاتی و سیاستمداری مکار تبدیل شده بود. در مدت نسبتاً کوتاهی ست سال او پس مجموعه هیدروژن از تایتان به سمت داخل منظومه شمسی روانه شد.

حالا دست‌وردهای ملکولم که حارق انعامه بود، به صورت مطامعات طبقه‌بندی شده، در مراکز تحقیقی حفظ می شدند. امر غیرعادی، تغییر تخصصی و تخصصی‌اش از تکنولوژی به مدیریت بود. این تحول جان سریع صورت گرفت که هیچ کس متوجه قصبه نشد. اما بعداً بر طبق نظر مستقانبین ملکولم او پس مهندسی نبود که حکومت کشتوری را به دست می گرفت. اما او پس کسی بود که رژیم حادانی و سلسله‌ای ایجاد کرد و این کار غیرعادی را جان ریز که انجام داده بود که مردان دیگر را به وحشت می انداخت.

در سال ۲۱۹۵ و در سن چهل سالگی با ایش کیلبر^(۲) که تازه از زمین آمده بود، ازدواج کرد. دخترشان انیتر^(۳) او پس کودکی بود که در اجتماع اوایی، که بعداً پایگاه دائمی تایتان شد، به دنیا آمد. چندین سال طول کشید تا این واندین سخت کوش باور کند که طبیعت چه ناری بی رحمانه‌ای با آنها کرده است.

انیتر در زمان تولدش امقدر ریبا بود که همه پیش‌بینی می کردند که وقتی بزرگ شود دچار فساد اخلاقی گردد. در آن زمان هنوز روان‌شناسی کودکان روی تایتان وجود نداشت. و هیچ کس توجه نکرد که دختر کوچکش بیش از اندازه ظریف، ساکت و مؤدب است. بالاخره در سن چهار سالگی

(۱) Ellen Kallbei

(۲) Antra

(۳) واجد یونی که مورد سمداد در ده ساله قرار می گیرد (۲) Selen

ملکولم و ائن این حقیقت را دریافتند که دخترشان لال است و نمی تواند صحبت کند، در حقیقت شخصیتی در بدن کوچک آنرا وجود نداشت.

مشکل در ژنهای ملکولم بود. احتمالاً در یکی از سفرهایش بین زمین و مریخ، یکی از فتونیهای که از ابتدای ایجاد کپکشانها مرگردان بود، امیدهای آینده اش را ناسود کرده بود. وقتی با بهترین جراحان ژنتیک دید مشورت کرد متوجه شد که حبابی غیرقابل معالجه و جبران پذیر است. این فکر که آنرا خوش شانس بود، ادیش می کرد، زیرا دانشمندان انتظار وضعیتی بسیار بدتر را داشتند.

آنرا در میان غم و اندوه و آسودگی حاضر دیگران، قتل از شش سالگی مرد. زندگی مشترک و ازدواج مکاری هم در عزای دخترک از هم یاشید. اش خودش را با کار شدید مشغول کرد و ملکولم برای آخرین دیدار به زمین رفت. سفرش دو سال طول کشید و به جیره های زیادی دست یافت.

او موقعیت سیاسی اش را مستحکم کرد و برنامه توسعه اقتصادی ایجاد ساله تابستان را بیان نهاد. علاوه بر آن پسری به دست آورد که تمام امید و قلبش را پر کرده بود.

نمونه سازی انسانی - خلق نمونه دقیق و معدول شخص از هر معلول بدن، به غیر از سلولهای تعیین کننده جسمیت در اوایل قرن بیست و یکم کشف و اختراع شده بود. حتی با وجود تکنولوژی پیشرفته، تقاضای زیادی برای این عمل وجود نداشت، زیرا درخواستها فقط در شرایط خاص و دلایل معتبر پذیرفته می شد.

ملکولم ثروتمند نبود، دحیره مالی اش هم زیاد نبود، اما فقیر هم نبود. او برای رسیدن به هدف ترکیبی از پول، چابکدوسی و فشار را به کار گرفت. وقتی به نابشان برگشت، کودکی که دوقلوی همان، اما نیم قرن حواله از خود بود را به او معان آورد.

وقتی که لال ساک شد و به سن قبلش رسید، تعداد طاهم بین

آنه وجود داشت. از لحاظ جسمی نمونه دقیق پدرش بود، اما ملکولم با ژنهایش نبود که به دنبال کنی دقیق خودش باشد، بلکه شریک و حاشین مسا می خورت. سیرین برنامه تحصیلی و آموزشی کوپس روی نقاط ضعف ملکولم متمرکز شد. ملکولم مهندس - مدیر بود، اما کوپس مدیر - مهندس شد. در سن بیست سالگی در مؤسسه محاسباتی و گاهی هم غیرقانونی به عنوان حاشین پدرش کار می کرد. دومکاری ترکیبی شکست پذیر ایجاد کرده به گونه ای که تشخیص ثغایتهای روانی و رفتاری آنها به صورت تفریح مرده تیان درآمده بود.

شدید به این دلیل که کوپس برای دستیابی به چیزی اجتناب به جنگیدن داشت چون از قبل از روندش همه امکانات برایش مهیا بود، بسیار اواصر و حواسپر در ملکولم شده و در میان مرده محبوبیت بیشتری داشت. در خارج از خود، هیچ کس ملکولم را با اسم کوچک صدا نمی کرد، اما کسی که حصر می شد فوراً به اش به غیر از کوپس با اسم دیگری صدا می زد. او دشمن داشت و در میان فقط یک نفر بود که او را دوست نداشت. حداقل مرده راجع به همسر قبلی ملکولم این تصور فکر می کردند، زیرا اش حتی حاضر به قبول وجود او هم نبود.

شدید به کوپس به حشم غصب می کرد، حاشینی برای سسری که هرگز نمی توانست به دپ بیاید. در این صورت علاقه شدیدش به دوبک واقعاً عجیب بود.

دوبک نمونه کوپس در سن چهل سالگی بود، و در آن زمان اش از میان یک ماحری عم انکیر و سرزدی دیگر هم بیرون آمده بود، ماحرایی که اصلاً به مکرر به ربط نداشت. او به نظر دوبک، مادر بزرگ اش بود. اما پسری به قدر بزرگ شده بود که فهمید بین زن ترکیبی از دو سال است، چیزی باور نکردنی در حد قرب قتل.

حتی که مادرش که به واسطه ترکیبی هم - او داشت، اثرش فوینها قبل و در دینی دیگر از بین رفته بود. ولی بهرحال تحت شرایط عجیبی به صورت

مادر خوانده‌ای که هرگز وجود خارجی نداشته، درآمده بود.

۳- دعوت به جشن صدسالگی

ملکولم مکتوری پرسید: «و این جرج واشینگتن دیگر کیست؟»
«باغ‌دار میان سال ویرجینیایی که مدیر مرزعه‌ای نه اسم موت وریون است...»

«تسوی می‌کنی.»

«آخر، البته هیچ ربطی به جرجی که ما می‌شناسیم ندارد - جرج قبلی فرزندی نداشت، به هر حال این اسم واقعی او است»

«امیدوارم که اطلاعات لازم را از سفارت درخواست کرده‌ای»

«البته و یک گزارش ینجاه خطی از ششصد و هشتاد و یکت کرده‌ام»
«شرافت صدساله اخیر آمریکایی حیرت‌انگیز است - بعد از دوازده کیوت، دویست و یک، کندی و کسینجر قبل از آن هم چند یادشده آفریقایی»

دونکن گفت: «شاید باعث حیرت شود، اما وقتی من به برنمه بکه می‌کنم، خیلی بی‌جگانه به نظرم می‌رسد. مردان بزرگی که تعداد می‌کند مشخصات تاریخی دارند. اما چیزی نیستند... آن واقع می‌خواهی به آن بروی و در بندر بوسنون^(۱) برای آنها جایی بریزی؟»

قبل از آن که کوئین جواب دهد، پدر بزرگ ملکولم پ درمیانی کرد بحث در میان سه مکتوری، که معمولاً در حضور دیگران انحراف می‌شد. بیشتر حالت ردوبدل اطلاعات طولانی داشتند و ملاحظه زیر تفاوت‌های شخصیتی این سه نفر بیشتر تصادفی و بر مبنای تحصیلات آنها بود، و اما اختلاف نظر اساسی در میان آنها وجود داشت در بحث و

(۲) Cabot

(۱) Mount Vernon

(۳) Dupont

(۴) Boston

جدل‌های مهم، کوئین و دونکن جبهه مخالف گرفته و با هم گفتگو می‌کردند، ملکولم هم شش و به دقت به آنها گوش می‌کرد. به ندرت دخالت او لازم می‌شد زیرا آن دونفر بدون مشکل به نتیجه هماهنگ و یکسان می‌رسیدند. اما اگر چیزی می‌گفت، پایان بحث و مذاکره محسوب می‌شد. این راه خوبی برای هدایت خانواده با حتی یک دنیا بود.

«من راجع به ریختن جای که کینویی پنجاه منظومه قیمت دارد، چیزی نمی‌دانم، اما معتقدم در مورد آقای واشینگتن و دوستانش زیاد سخت‌گیری نکنید. به سابقه پانصد ساله شان حق دارند که کمی اصراف کرده و جشن بگیرند. و یاد آن نرود که اعلامیه استقلال یکی از وقایع مهم سه هزار سال اخیر محسوب می‌شود بدون آن ما اینجا نبودیم. به هر حال معاهده نامه فونوس^(۱) این طور شروع می‌شود: وقتی در جریان وقایع زندگی انسان محبور می‌شود که...»

«بسته جیر می‌ربضی است اما به هر حال زمین خوشحال بود که خودش را از سر ما خلاص کرده است.»

«دقیق، اما هرگز به زمین اجازه نده جیس جیری را از دهنش بشوید.»

«دیکن - سادگی گفت: «من همور سردر بیوردم این زسان از ما چه می‌خواهد؟ ما مستعدتر آنها چگونه می‌توانیم به جشن آنها کمک کنیم؟»
کوئین جواب داد: «و فقط بیث پروفور است نه زران! زرانها حتی روی زمین هم وجود ندارند. فکر می‌کنم تعدادی سخنرانی و مقایسه مراحل و موقعیتهای مختلف تاریخی، کل برنمه را تشکیل می‌دهد. ایجاد هیجان از طریق یادآوری مردانی که همور در مرزهای دور و پرخطر زندگی می‌کنند نوعی بدوی‌گری برای زمینیه مقاومت بایدیر است. حداقل به عنوان حق شناسی در برابر هدیه بیظ دوظرفه زمین - تابتن و هزینه دو ماه زندگی، باید دعوت را قبول کنیم. این خیلی از مشکلات ما را حل می‌کند و باید

(۱) Phoenix

مخالفت بلند می‌شود که تایتان را به نفع و برای منافع شخصی خودمان اداره می‌کنیم.»

- «نمی‌دانم چه کسی این کلمه «تیتول‌داری» را بین مردم رایج کرده. باید تحقیق کنم.»

کولین جمله آخر پیرمرد را ندیده گرفت. او به عنوان مدیر اداری، باید مشکلات دنیا را روز به روز حل و فصل می‌کرد و مایل نبود که در دوران پیری مجبور شود تاوان بی‌مسئولیتهای منکولم را بپردازد. این ضعف پیری نبود بلکه نوعی بی‌خیالی بود که حاصل تجربه‌های زیاد و دستیابی به خواسته‌ها بود (پدر بزرگ صدو بیست و چهار سال داشت).

کولین ادامه داد: «دو نکته به نفع ماست و مهمتر از همه اینکه هزینه رسمی در میان نیست، بنابراین کسی نمی‌تواند از ما به بهانه استفاده از پول دولت انتقاد کند. و واقعیت این است که زمین انتظار حضور یک مکنزی را دارد. اگر یکی از ما به آنجا برود، آنها حمل بر توهین خواهند کرد. و از آنجایی که دونکن تنها امکان موجود است، مسئله خود به خود حل می‌شود.»

- «آسته حق با تو است. اما همه مثل تو فکر نمی‌کنند. همه خانواده‌ها دوست دارند که پسرها و دخترهای جواشان را به آنجا بفرستند.»

دونکن گفت: «اما کسی حلوی آنها را نگرفته است.»

- «چه تعداد استطاعت مالی را دارند؟ ما که نداریم.»

- «ما اگر به فکر خرج اضافی نبودیم، می‌توانستیم. همین‌طور تاناکا

اسمیت‌ها،^(۱) موهادین‌ها،^(۲) شوارتزها،^(۳) دوویزها^(۴) ...»

سپاسگزار باشیم.»

دونکن متفکرانه جواب داد: «درست است، گرچه تمام برنامه‌های پنج سال آینده ما را خراب می‌کند.»

کولین گفت: «خیر، حراب نمی‌کند، بلکه به جیب می‌ندارد. صرفه‌جویی در زمان، خلق زمان است و پیروزی در سیاست.»
- «سستی به اداره صحیح، در هنگام موقعیتهای پیش‌بینی نشده دارد. تو خیلی به تکرار این جمله علاقه‌داری. خوب، این دعوت، پیش‌بینی شده بود و من سعی می‌کنم به خوبی از آن استفاده کنم. آیا ما به صورت رسمی تشکر کرده‌ایم؟»

- «فقط یک جواب عادی. پیشنهاد می‌کنم که خودت نیز یادداشتی برای رئیس - یا پروفیسور واشینگتن بفرستی.»

ملکولم در حالی که متن دعوت‌نامه رسمی را می‌خواند، گفت: «هر دو مورد صحیح است. او مدیر کمیته جشنهای صدساله چهارم و رئیس انجمن تاریخ‌دانان ویرجینیا است. بنابراین حق انتخاب عنوان داری.»

- «باید دقت کنیم، والا ممکن است در هنگام جشن و در اجتماع مردم یک نفر مسئله را افشا کند. دعوت‌نامه رسمی بود یا شخصی؟»

«خوشبختانه دولت به دولت نیست و خود کمیته فیت‌ده است و عنوان‌نامه خطاب به عالیجناب ملکولم مکنزی بوده و نه به رئیس جمهور.»
عالیجناب ملکولم مکنزی، رئیس جمهور تایتان از این تفاوت‌گذاری راضی به نظر می‌رسید.

- «آیا دوست، آقای سفیر فارل^(۱) دستی در این مسئله داشته است؟»

- «مطمئن هستم که چنین چیزی به ذهنش خطور هم نکرده است.»

- «من هم همین‌طور فکر می‌کنم. حتی اگر در محدوده کاملاً قانونی هم

باشیم، باز نمی‌تواند مانع دستیابی ما به هدف باشد. اما در دیگر فریاد

(۱) Tanaka Smiths

(۲) Mohadeens

(۳) Schwartzes

(۴) Deweys

(۱) Farrel

- «اما هلمرها نه!»

کولین گفت- «کارل را دست کم نگیرید. ما فقط قدرت فکر داریم. اما او نبوغ دارد، چیزهایی را که قابل پیش بینی نیست به نظر می آورد.» مدتی طول کشید تا هر سه مکتزی به توافق فکری برسند.

دونکن با اعتراض گفت- «اما دیوانه است. آخرین باری که با او ملاقات کردم، سعی کرد به من بقبولاند که بر روی زحل حیات هوشمند وجود دارد.»

- «موفق هم شد؟»

- «تقریباً.»!

- «اگر دیوانه باشد- که حتی با آن شکست روحی مشهور، شک دارد- پس باید خیلی خطرناک باشد. خصوصاً نسبت به تو، دونکن.»
دونکن سعی نکرد جوابی بدهد. دوقلوهای بزرگتر و عاقلتر او به خوبی احساساتش را درک می کردند.

ملکولم متفکرانه گفت «يك نکته دیگر هم وجود دارد که شاید مهمترین مسئله هم باشد. ما فقط ده سال فرصت داریم که پایه کل نظام اقتصادیمان را عوض کنیم. اگر تو بتوانی در این سفر جوابی برای این مشکل پیدا کنی - حتی اگر سرنخ هم باشد- به عنوان يك قهرمان به اینجا برمی گردی. هیچ کس بقیه کارهایت را، چه عمومی و چه خصوصی، مورد انتقاد قرار نخواهد داد.

- «دستور بزرگی است. جادوگر که یستم.»

- «پس بهتر است در این باره بیشتر مطالعه کنی. اگر سیستم پیش بریده آسیم توتیک^(۱) جادو نیست، پس چیست؟»

کولین گفت- «يك دقیقه صبر کنید! مگر اولین سفینه آمیبه توتیک چند هفته دیگر به اینجا نمی رسد؟»

- «دومیس. اولین سفینه فومال هاوت^(۲) بود که من به داخلش رفتم، اما اجازه ندادند چیزی را ببینم. سیروس اولین سفینه مسافری است و حدود سی روز دیگر به مدار پارکیگ وارد می شود.»

- «دونکن، می توانی تا آن موقع خودت را آماده کنی؟»

- «شک دارم.»

- «آهسته که می توانی.»

- «منظوره توان جسمانی است. حتی با برنامه فشرده هم چند ماه طول می کشد تا خودم را برای جاذبه زمین آماده کنم.»

- «آه. اما این شانس خیلی خوبی است و نباید از دستش بدهیم. همه چیز به خوبی در جای خودش قرار می گیرد علاوه بر آن، تو روی زمین به دنیا آمده ای.»

- «استم هم همین طور و وقتی می خواستید به آنجا برگردید، جقدر ضل کشید تا خودتان را آماده کنید؟»

کولین لبخندی زد. - «مدت زیادی گذشته است، حالا مسلماً باید تکنیکها پیشرفت کرده باشند. آیا آنها از سیستم برنامه یزی عصبی در هنگام خواب استفاده نمی کنند؟»

- «اما این سیستم باعث رؤیاهای وحشتناک می شود و من واقعاً به خواب نیاز حواهم داشت. ما این حال هر چه که برای تایتان خوب باشد...»

حرفش را ناتمام گذاشت. احتیاجی بود که جمله ای را که نیم قرن پیش شخصی نامعلوم گفته بود، کامل کند. در سی سال گذشته دونکن هیچ گاه است به این جمله شک نکرده بود، گرچه گوینده اش قصد داشته خانواده او را حراب و مسحر کند.

هرچه که برای مکتزیها خوب باشد، برای تایتان هم خوب خواهد بود.

(۱) Fomalhaut

۴- ماه سرخ

از میان هشتاد و پنج قمر و ماه طبیعی، فقط گانیمد در منظومه زحل بزرگتر از تایتان بود، البته تفاوت‌های کمی داشتند. اتمسفر تایتان آن قدر متراکم و غلیظ بود که در صورت وجود اکسیژن می‌توانست برای حیات بشر مناسب باشد.

وقتی در اواخر قرن بیستم این حقیقت کشف شد، ستاره‌شناسان را مشکل بزرگی روبرو کرد. و این پرسش پیش آمد که: چگونه امکان دارد دنیایی که تقریباً به اندازه ماه زمین بود، بتواند اتمسفر خود را حفظ کند، آن هم حوی که از سیلک‌ترین گازها، یعنی هیدروژن غنی بود. این هوا باید در اعصار گذشته در فضا پراکنده و از بین رفته باشد.

البته این تنها معمای موجود نبود. تقریباً تمام ماهها، مثل ماه زمین، بدون رنگ و با اثرات بمباران سنگهای آسمانی در دوران گذشته بودند. اما تایتان قمر بود، به قمری مریخ، به گونه‌ای که اسان را به یاد حوت و خونریزی و جنگهای گذشته می‌انداخت.

اولین ماهواره ارسالی برخی از مسائل تایتان را حل کرد، اما طیف معمول سئوالات و مشکلات زیادتری را به وجود آورد. رنگ قمر از یک لایه آبی ضخیم، که خیلی تسیه مواد تشکیل دهنده نقطه عظیم قمر زحل بود، ساخته می‌شد. در زیر آن ابرهای دنیایی وجود داشت که صد برابر گرمتر از آن که منطق نشان می‌داد، بود. در حقیقت ماطقی وجود داشت که انسان فقط به ماسک، اکسیژن و لباس گرم فضایی احتیاج داشت تا بتواند آزادانه به همه طرف حرکت کند. در میان تعجب و هیجان همگانی، تایتان بعد از سیاره زمین به صورت بهترین محل برای زندگی ستر درآمد.

بخشی از این گرمای غیر منتظره حاصل از وجود اثر گلخانه‌ای بود، جو هیدروژنی گرمای اندک یرتوی خورشید را به دام می‌انداخت. اما فعلینهدی درونی تایتان نیز نقش موثری داشت. به بیان ساده‌تر، در منطقه استوایی تعداد زیادی آتشفشان خاموش وجود داشت که گاهی بعضی از آنها فعل

شده و میدهتی را به بیرون یرتاب می‌کردند.

فعالیات آتشفشانی که حاصل گرمای رادیواکتیوی تولیدشده در هسته تایتان است، به صورت مینیونها، تن ترکیبات هیدروژن وارد اتمسفر می‌شد و فرار گاز به فضا را جبران می‌کرد. البته این احتمال هم بود که بالاخره یک روز مربع درونی تمام شود، دقیقاً مثل میدانهای نفتی زمین، اما محاسبه‌های زمین‌شناسان نشان می‌داد که تایتان می‌تواند تا دو میلیارد سال در مقابل خلأ فضا مقاومت کند. استخراج اتمسفری بشر، می‌توانست فقط اثر بسیار ناچیزی بر اعداد و ارقام موجود داشته باشد.

تایتان نیز مانند زمین فصلهای جداگانه داشت، گرچه به کاربرد لغت تابستان محبت بود زیرا حتی هنگام ظهر هم دما از منهای پجاه درجه بالاتر نمی‌رفت. و از آنجایی که سی سال طول می‌کشید تا زحل دور خورشید بچرخد، هر فصل تایتان تقریباً هفت سال طول می‌کشید.

خورشید کوچک که هشت روز طول می‌کشید تا پهنه آسمان را طی کند، به ندرت از میان ابرها دیده می‌شد و تفاوت دمای روز و شب یا حتی استوا و قطب بسیار بلند بود. بنابراین به غیر از مواقع استثنایی وضعیت آب و هوا تغییر نمی‌کرد.

مهمترین پدیده حوی ماههای مناسی موسمی نامیده می‌شد که در هنگام بهار، در نیمکره شمالی رخ می‌داد. در طول زمستان طولانی متان موجود در هوا، در بعضی نقاط سرد به مایع تبدیل شده و دریاچه‌های کم عمقی را تشکیل می‌دادند که معمولاً هزار کیلومتر مربع مساحت و فقط چند متر عمق داشتند و یخ آموب‌کی روی آن را پوشانده و نقاشی می‌کرد. اما با توجه به اینکه ری مایع کردن متان به دمای کمتر از صد و شصت درجه نیاز است، هیچ قسمتی از تایتان برای مدتی طولانی این چنین سرد باقی نمی‌ماند.

یک باد گرم یا شکافی در ابرها باعث می‌شد که دریاچه متان به طور ناگهانی به بحر تبدیل شود. دقیقاً مثل این که یکی از اقیانوسهای زمین ناگهان بخار شود و حجم آن به صدها برابر برسد. به این ترتیب وضعیت جوی به

ساید روری. وقتی وضعیت تایتان مناسب باشد، سبهای بعدی این دنبه‌های کوچک را به مپرازه طبیب. بعضی از دانشمندان خوش بین پیش‌بین کرده اند که این گونه‌های یخی غنی از کربن را به باغ وحشهای مذارى تبدیل کند و برى حفظ حیات و ترمیم گراف از کربن به عنوان سوخت فیوژنى استفاده کند. روحی بر رویای ماکن تفریحی خصوصی با حدیبه اندک را در سرمی پرورسد و گروهی نیز آحاد عمل مسمی برای خلق حرایر آزمایشگاهی را ساند زنده گی سیر بالا می‌دانند اما همه اینها رویاهایی برای آینده بود. تایتان حالا در سال ۲۲۱۶ به کدام منبع و انرژی آن برای حل و علیه بی‌مشکلات خود بپردازد.

۵- سیاست زمان و فضا

بعد، فقط دو مکثی با هم صحبت می‌کردند گفتگویشان به صورت فشرده و مختصر بود قدرت درک مستقیم با حریان فکری مساند و تجربه‌های مشترک، سنگینی دلائلشان که بری دیگران قابل فهم بود، می‌سوزد.

مکثی رسید، احمد می‌دهد؟

کوبش بر می‌رسد کی، ها؟

سی و یک؟ بسرا؟

که به زبان ساده، اس کوبه رحمة می‌شد:

فکر می‌کنی و بتواند این کار را انجام دهد؟

ثبت داری که ما توانیم؟

- ادرسی و یک مالکی "مضش بیستم و فقط یک سرچمه است."

- به هر حال راه دیگری نداریم. تناسی است که واشگکش در اختیار

ما قرار داده است و می‌توانیم از دست بدهیم. او باید آموزشهای لازم در

میرد رهبر و کشوری متحد را فرا گیرد.

- رمنی، لان کشوری متحد چند است هستند؟ حبش را از دست

طور کامل تغییر خواهند کرد و نتیجه بسیار مخرب خواهد بود. جو تایتان هم تفاوت چندانی با اقیانوسهای زمین نداشت. در تایتان بادهایی به سرعت پانصد کیلومتر در ساعت ثبت شده بود. یا به بیان ساده‌تر، از روی اثرات آن تخمین زده شده است. عمر طوفانها فقط چند دقیقه بود، اما آنقدر طولانی بود که اثرات بیشتری از خود باقی گذارد. در ابتدای کار روی تایتان چندین گروه اکتشافی از بین رفتند تا بالاخره امکان پیش‌بینی طوفانها حاصل شد. قبل از اولین فرود بر تایتان، در ابتدای قرن بیست و یکم، بعضی از حیات‌شناسان امیدوار بودند که در اطراف بواخی گرم شناخته شده حیات وجود داشته باشد. این امید به آرامی از بین رفت. کشف عازهای کریستنی مشهور برای مدتی امید را زنده نگه داشته بود. اما در پایان قرن، عدم وجود هرگونه حیات بر روی تایتان مسلم شده بود.

در مورد وجود حیات در ماههای دیگر هم در ابتدا هیچ امید و انتظاری نبود. فقط در ایپتوس^(۱) و رهیا^(۲) که بسیار کوچکتر از تایتان بودند، اثری از اتمسفر دیده شده بود. بقیه قمرها چیزی جز صخره یا گلوله‌های یخی عظیم و یا ترکیبی از آنها نبودند. در نیمه سده ۲۲۰۰ بیشتر از چهل قمر کوچک کشف شده بودند که اکثرشان فطری کمتر از صد کیلومتر داشتند. قمرهای بیرونی، با فاصله بیست میلیون کیلومتر از زحل، در مدارهایی حرکت می‌کردند که به نظر می‌رسید سنگهای آسمانی هستند که از کمربند استروئیدی جدا شده و مهمان موقت زحل شده اند. و این بحث وجود داشت که آیا آنها را باید جزو قمرهای اصلی زحل حساب کرد یا خیر. گرچه تعدادی از آنها توسط زمین‌شناسها کشف شده بودند، اما بیشترشان فقط توسط ماهواره‌های فضایی مورد بررسی قرار گرفته بودند و دلیلی وجود نداشت که چیز خارق‌العاده‌ای را در خود نهفته باشند.

(۱) Iapetus

(۲) Rhea

سال داشت، اما به نظر می‌رسید که سی سال بقیه عمرش را صرف زمینی‌تر شدن از زمینیه کرده بود. اتفاقی بوده که همه زنانش هم زمینی بوده‌اند.

نبته این مسئله ن چند سال پیش بیشتر جسم سرگرمی داشت تا دلجوئی و ن راحتی. کارل و دونکن در کودکی جدا نشدنی بودند، و تا زمانی که ترفیعات سریع آمدند در زده‌های تکنولوژیکی تابان او را به موقعیت قدرتمندی رسانده بود. هیچ برخوردی بین آنها پیش نیامده بود. حالا مسئول کنترل بطریش را در ساره کاهی بودن سه نسل مکنزی مخفی نمی‌کرد. مشخص بود که آیا واقعاً او حمله مشهور «هرچه که برای مکنزیها خوب باشد...» را خودش حق کرده یا نه. اما به هر حال با لذت آن را تکرار می‌کرد.

حقیقت این بود که بیشتر آرزوهای آمدند روی پسرش متمرکز بود تا خودش. همین به تنهایی برای فشار آوردن بر دوستی کارل و دونکن کافی بود. اما این دوستی حتی در میان فشارهای خانوادگی می‌نواست از هر دو طرف ادامه یافته و برقرار ماند. چیزی که باعث جدایی نهایی شد، هور یث را بود و مربوط به شکست روحی شدید کارل در بازده سال قبل می‌شد.

او به نطف توانایی اش از بستر بیماری ساله بیرون آمد، اما شخصیتش کاملاً عوض شد. بعد از آنکه با بالاترین نمره و مدرک از دانشگاه نایتن فارغ التحصیل شد، درگیر یک رشته فعالیتهای تحقیقاتی از اندازه‌گیری امواج رادیویی کهکتان تا مین معاطبی ر حال شد. تمام کارهایش نتایج عملی داشت. او همچنین نقش مهمی را در تأسیس و نگهداری شبکه مختاراتی و ارتباطی تابان ایفا کرد که بسیار حیاتی بود. البته علاقه‌اش بیشتر منوجه مسائل تئوریک و نظری بود تا عملی، و هرگاه در باره فرهنگ دوگانه فلدیمی بحثی درمی‌گرفت، از این مسئله دفاع می‌کرد.

با وجود چند قرن محاذیه دو طرفه هیچ کس باور نمی‌کرد که دانشمندان واقعاً از مهندسی با فرهنگ‌تر باشند (هنوز برای فرهنگ معنی درستی به دست نیامده بود) دانش نظری حائض یکی از احراقات متفکرین یونان باستان بود که هزار سال آنها را اسیر کرده بود. این حقیقت که بزرگترین

حالا چهل و پنج ت هستند، تگزاس، نیومکزیکو، آلاسکا و هوئی دوباره حداقل برای جشنهای صدساله به تحدیه محقق شده‌اند.

«متوجه قانونی این اتحاد چیست؟»

«اجیر مهمی نیست. آنها محدود می‌کند که حکومت‌های مستقل دارند و مانند غنیه، مالیاتهای منطقه‌ای و جیبی را می‌پردازند. این نمونه‌ای از توافقهای زمینی است.»

ملکولم نه به حد محل نوشتن فتاده بود، گاهی لازم می‌دید که در مقابل این کوبه اظهار نظر از زمین دفاع کند. این کش ما هم در اتحاد اندکی از این بواقفها داشتیم. اگر می‌خواستیم اندکی از آن را در پسرعمو ازماند آموزش می‌کردیم، خیلی خوب می‌شد.

ازماند هلمر، مسئول مسیح، پسر عموی واقعی ملکولم بود، بلکه برادرزاده همسر قبلی اش، ال بود. با این حال به غیر از مهاجرتین جدید غنیه افراد به نحوی به هم مربوط می‌شدند و انذاب عمه و عمو و پسر عمو و برادرزاده، حائل و دایی بدون دقت، اما با لذت بکار می‌رفت.

کویس با مصداق خاطر گفت: «پسر عمو آمدن وقتی بفهمد که دونکن غایب رفس است، ناراحت خواهد شد.»
او حه تار می‌تواند بگوید.

مسئول خوبی بود برای حصد لحظه مکنزی‌ها به درگیریها و اختلافات حدود حراذکیشان. هلمرها ادیتیدند. آمدند و پسرش کارل هر دو در زمین به دنیا آمده بودند و بعد از طی مسافت یک مایرد کیومتر راه، حسن برتری را که علامت مشخصه مرده دیبای مادر بود، با خود به همراه آورده بودند.

بعضی از مهاجرتین با دستوری بر این حساست عمه کرده بودند. ملکولم بعد از زندکی صدساله اش که بر روی سه دیب گذرانده بود موفق شده بود، که همسره حسی معنی هم نگرفته بودند. گرچه کارل هنگام ترک زمین فقط پنج

مجسمه ساز زمین، طراح پل بوده و بهترین نوازنده ویولن مریخ، تانژس را بر منای تئوری اعداد تنظیم می کرد. هیچ حقیقتی را ثابت نمی کرد. اما هنرمند معتقد بودند که زمان عوض شده و مهندسی به اندازه کافی مرتبط با حکومت کرده اند. حالا جانشین مناسبی برای آنها وجود دارد که می تواند امتیاز بزرگی را برای دنیاستان به ارمغان آورد.

کارل هنوز در سن سی و شش سالگی دارای جدایی بود که همه را جلب می کرد. اما در خطر بعضی که دوپکن یکی از آنها بود- این جدایی با سخنی، دقت و سیاست و حسابگری و نیروی دفع کننده، همراه شده بود. او دوپست دانسی بود، اما نمی توانست دیگران را دوپست داشته باشد و عجب بود که هیچ کداز از اردو احداثش مقرر به تولد بچه ی نشده بود.

مشکل آرمد در به مبارزه ضدیدن مکرر، فقط می وارت دادن کارل نبود. مشکل این بود که با وجود مستقل بودن هفت دپ، زمین هنوز مرکز قدرت بود. همان طور که در دو هزار سال قبل مردم عرب برای بافتن عدالت، موقعیت و دانش به روم می رفتند، امروز نیز سیاره مادر، فریدان پراکنده اش را فرامی خواند. هیچ کس در سیاست مقطوعه یی جدی گرفته نمی شد مگر آن که با افراد و اشخاص صاحب پست های کلیدی سیاست زمین، آشنایی داشته باشد و حداقل یک بار سروکارش با بوروکراسی زمینی افتاده باشد.

و برای این کار دقیقاً مثل زمان قیصر، فرد باید شخص به زمین برود. و اگر این فرد خطر و اعتقاد دیگری داشت، مهر مستعداتی را رویش می زدند. شاید اثر سرعت نور محدود بود، وضعیت فرق می کرد. اما به هر حال سرعتی ثابت و حدود یک میلیارد کیلومتر در ساعت بود و ساراین مکدمه مستقیم و رودررو و بین زمین و کرات دورتر ر ماه غیرممکن بود. شبکه الکترونیکی ارتباطی که فرنها در زمین ایجاد شده بود قبل گسترش به فضا نبود. اتصالات سیمی و روابی این امر رید و بری عددهای غیر قابل درک و تحمل بود.

مردم زمین عادت کرده بودند که با فسردهن چند دکمه در مقابل یکدیگر

حاضر شوند. موزه های ریاضی مکان پیوستگی کشورها و ایجاد یک پلنت واحد دبیری و ضروری ساخته بودند. و با وجود نگرانی های اولیه زمین تنها کشوری بود که هنوز به وسیله انسان کنترل می شد، به ماشین. شاید هزار شخصیت کلیدی و ده هزار شخصیت مهم وجود داشتند که دائماً از این قطب تا قطب دیگر با یکدیگر در تماس و گفتگو بودند. بعضی از تصمیمها برای کنترل دنیا باید در مدت چند دقیقه گرفته می شد، و برای این منظور تماس آبی رودررو سیمار الوامی و حیاتی بود. در عهد مسافتی چند ثابته نوری، ترتیب دادن چنین کاری ساده بود و برای میصد سال کمتر فکر می کرد که دیگر مسافت و فاصله نمی تواند آنها را از یکدیگر دور نگه دارد. با تأسیس اولین بانک در مریخ به یل فکر عادی بزرگانه داده شد. زمین می توانست با مریخ صحبت کند اما سه دقیقه طول میکشید تا کلامات به مقصد برسند. رسیدن جواب هم سه روز به همس مدت داشت. ساراین مکدمه مستقیم غیرممکن بود و اگر چه باید توسط ملکش با سیستمهای مشابه صورت می گرفت.

پس رفته رفته به لحاظ فیزی و کاهی عملی به اندازه کافی خوب و مناسب بود. اما متهای حضور که همه وجود داشت و کاهی باعث سوء شاهدهای پس مسافتی می شد که زمانی از غده حضور افراد نساجه شده در دو طرف مدار بود یعنی که همه کسانی در دو طرف مدار قرار می گرفتند با یکدیگر را نمی شناسند و با شیوه فکری یکدیگر را درک نمی کردند، چون برخورد شخصی و حضوری ندارند.

در حقیقت در بالاترین رده های اداری و حکومتی برخورد و تماس شخصی مسئله ای بسیار حیاتی و اساسی بود. دیپلماتها را چند هزار سال قبل به یل مسئله یی رده بودند و به همین دلیل ملاقاتهای رسمی و اعزام نماینده و مأمور را باط کرده بودند. چون معتقد بودند بعد از چنین ملاقات حضوری و تسبیی کامل طرفین زمینه مناسب برای ارتباط دو طرفه و ایجاد علائق مستقیم، و بعد موار حتی با رباط از راه دور، به وجود می آید.

بسیار آید.

دوینکن متوجه شد که برای بلند کردن وزنه از روی میز به هر دو دست نیاز دارد. وقتی یکی از ریب‌های درونی را باز کرد، میله‌های فلزی بسیار سنگینی را مشاهده کرد.

از پدرش پرسید: «این دیگر چیست؟ به نظر می‌رسد از طلا هم سنگین‌تر باشد.»

«سنگین‌تر است. فکر می‌کنم آلیاژی از تنگستن است. وزن بهایی آن هفتاد کیلو است اما سعی کن از اول همه آن را بپوشی. من از چهل کیلو شروع کرده و هر روز چند کیلو به آن اضافه کرده‌ام. نکته مهم این است که تعداد وزنه‌ها را حفظ کنی و عصبانی نشوی.»

دوینکن چند محاسبه ذهنی انجام داد و نتیجه به دست آمده او را است کرد. جاذبه زمین پنج برابر تایتان بود. اما این وسیله ورزش را فقط دو برابر می‌کرد.

بعد از آنراحتی گفته بود: «غیرممکن است. هیچ وقت نمی‌توانم روی زمین قدم بزنم.» اما من زدم، گرچه در ابتدا کار ساده‌ای بود که به تمام دستورهای دکتر عمل کنم. حتی اگر احمقانه باشد. بیشتر وقت را در حمام یا حواب بگذران. در چند هفته اول از استفاده از صندلی چرخ‌دار حالت بکش. و دیگر سعی نکن که بدوی.^{۱۲}

«دوم!»

«دیر بازود وراموش می‌کنی که روی زمین هستی و بعد یکی از پاهایت را می‌شکسی. حصری شرط سدی!»

شرط‌بندی یکی از سرگرمیهای مفید مکث‌ها بود، پول همیشه در میان اعضا خانواده باقی می‌ماند و نازنده هم درس با ارزشی را می‌آموخت. اگر چه تصور پنج برابر حاذق تریش غیر ممکن بود، اما قابل انکار نبود که کوئین بیک سال روی زمین زندگی کرده و حاضر تعریف داستان‌های زنده به تایتان برگشته بود. پس این شرطی نبود که دوینکن امید پیروزی در آن را داشته باشد.

دوینکن حالا شروع به دور پیش‌بینی‌های کوئین کرده بود. حداقل موقعی

ملک‌نوم مکنزی بدون برگشت به زمین و ایجاد روابط دوستانه، نمی‌توانست به مقام کنونی‌اش دست پیدا کند. گاهی برایش عجیب بود که حضور یک واقعه غم‌انگیز شخصی، او را به قدرت و مسئولیتی رسانده که در جوانی حتی فکرش را هم نمی‌کرده است. اما برعکس، او آن گذشته‌اش را دفن و فراموش کرده و از عذاب روحی خلاص شده بود.

چهل سال بعد وقتی کوئین همین عمل را تکرار کرده و ب دوینکن می‌رود به تایتان برگشت، موقعیت حاصله بسیار بهتر و قوی‌تر شد. چون در نظر گروه‌های بیشتری از نژاد بشری، بزرگترین ماه راجل و وجود مکث‌ها شناخته می‌شد. هیچ کس جرأت نمی‌کرد با وجود روابط محکمی که نه تنها در زمین، بلکه در فیه جاهای مهم ایجاد کرده بودند، آنها را به مکرره دعوت کند. و از طریق همین شبکه بود که مکث‌ها بیشتر کارها و مشکلات حکومتی را حل و فصل می‌کردند.

و حالا نسل چهارمی آماده اضافه شدن به سلسله حاکمان می‌شد. همه می‌دانستند که الا حذر این اتفاق می‌افتد، اما هیچ کس، حتی مکث‌ها، و بالاتر از همه هلمرها انتظار نداشتند که ترتیبات امر به این رودی منتهی شود.

دوینکن در گذشته همیشه برای ملاقات مادر بزرگش با دو چرخه به آنجا می‌رفت و اگر می‌خواست چیزی برایش ببرد از ماشینهای برقی استفاده می‌کرد. اما این بار مسیر دو کیلومتری را پیاده طی می‌کرد، در حالی که پانزده کیلو وزن را که با دقت در تمام بدنش تقسیم کرده بود به دست می‌کشید. و وجود این فقط ده کیلو بر ورزش افزوده شده بود. درست، وضعیت قاجر قاجی را داشت که تکه‌های سنگین طلا را به دور کمرش بسته است.

کوئین تسکه وزنه را برایش آورده و از ته قلب گفته بود: «خدا را شکر که دیگر نباید از وزنه استفاده کنی! می‌دانستم که آن را خیلی گذاشته‌ای. چند روز طول کشید تا پیدایش کنم. واقعاً است. است که مکث‌ها حیرت‌ز دور

که در خط مستقیم حرکت میکرد، وزن اضافی را اصلاً حس نمی کرد. فقط وقتی سعی می کرد جهتش را تغییر دهد، احساس می کرد بدن پنجه‌های نیرومندی اسیر شده است. بدون در نظر گرفتن بازديد کنندگان رمیی، حالا احتمالاً قویترین مرد تایتانی بود. مسئله ایحاد و حلق نیروی جدید بدنی نبود، بلکه جسمش مستقر بود تا در موقع مناسب قدرتهای نهفته و بالقوه را پرورش داده و مورد استفاده قرار دهد. اگر چند سال دیگر صبر می کرد، تمام تلاشهای بیهوده اش بر باد می افت.

توئل که چهارمتر عرض داشت، سائنها قبل درلبه دهده کوچک آشفشتن و در نزدیکی اوآسیس با لیزر حفاری شده بود. ابتدا آنجا را به عنوان مسیر ارتباطی پتروشیمی آمونیاکی ساخته بودند و نه «لوج هدیرو» مشهور بود و یکی از منابع طبیعی مهم محسوب می شد. بیشتر محتویات دریاچه صرف تغذیه صنایع تایتان شد و بعدها گرمای تند و سوزنده داخل ماده باعث تبخیر بقیه دریاچه شده بود.

وقتی آلن مکبری تصمیمش را اعلام کرد، ژنرالی برپا شد. اداره مواد باقیمانده و بقیه مه هیدروژن-مان را از داخل توئل تخلیه کرده بود و حالا اکسیژن اضافی را در آنجا ذخیره می کرد. سیستمهای کنترل دمتهی محلی و پشتیبانی شهری تهیه و تعبیه شده بود اما رفتن به قسمت انتهایی توئل به مسئولیت شخصی صورت می گرفت، گرچه میرال ریسک نادیده گرفتگی بود. توئل در قلب صخره‌های سخت ساخته شده بود و از آنجایی که فشار داخلی بیشتر از بیرون بود، امکان نمود گارهای سمی تایتان به داخل وجود نداشت.

تعدادی توئل سبست کوچکتر فرعی نیز از معبر اصلی منتعب می شدند. وقتی دونکی برای اولین بار به آنجا سرکشید، دچار تحیر شد. گرچه دیگر رازی وجود نداشت اما هنوز به نظرش می رسید که دو روح

سرگردان در آنجا وجود دارند. یکی دختر کوچکی بود که مورد علاقه اولین مهاجرین بود، دیگری غولیی بود که میلیونها نفر برایش عزاداری کرده بودند. ضمیمه‌های زیادی در باره اسم روپرت کلیس مان وجود داشت. قد او دو متر و هیکش نیز با قدش هماهنگ و بزرگ بود. هوش و دکاوتش نیز با هیکش تناسب داشت. در می سالگی حلبی وززیده بود، گرچه گنجاندن او در لباسهای استاندارد فصدی مشکلی اساسی بود. البته در نظر دونکن روپرت چندان خوش بوفه و خدات بود، اما گروهی از زنان، از جمله آلن مکبری، د نظر او مخالف بودند.

مادر بزرگ يك سال پس از جدا شدن از ملکولم با کاپیتان کلیس مان آشنا شد، شاید او دچار مشکلات روحی بود، اما مسلماً کاپیتان می دانست که چه کار می کند. بعد از آن کاپیتان به هیچ زن دیگری نگاه نکرد. عشق آنها تسبیح دامنهای افسانه‌ای دسهای دیگر بود. زندگی مشترک آنها تا پایان صراحی و تدارکات اونس اکتشاف راجل و آماده کردن سفینه جلنحر^(۱) در مدار ثابت ندرم یافت. از نظر آلن مکبری این زندگی هیچ وقت نبود، بلکه در لحظه پدید شدن و سقوط اسرار میر سفینه در جریانهای سریع منطقه جنوب محمد و ساکن شد.

دونکی که حالا با سرعتی آرامتر حرکت می کرد به دریچه‌هایی توئل رسید. در حش توئل صد سائکی مادر بزرگ، حیوانات فامیل این در را نارنگ تسببات تریس کرده بودند و هنوز بعد از سالها تمیز و خوب باقی مانده بود. ر آنجایی که آلن هیچ وقت در صحبتهایش اشاره‌ای به آن نکرد و هرگز نتوانهای را که پسند طبعش نبود، نمی شنید، هیچ کس نمی دانست که آیا از این هدیه خورشید آمده است یا نه.

دونکی در ایترکه قدیمی که زمانی شخصی مجهول الهویه به مادر بزرگ

(۱) Robert Kleinman

(۲) Chalenger

دیوار مقابله را دستگاههای ارتباطی و اطلاعاتی و ردیفهای میکرومودیولها^۱ پر کرده بودند. اگر دستگاهها اشباع می شدند، دانش ذخیره شده از مجموع دانش کتابخانه های زمین تا قرن بیست و یکم هم بیشتر می شد. بقیه اتاق تسبی کارگاه کوچکی بود که فضای میانی اش پر از ماشینهایی بود که دونکن را خیره و متحیر می ساخت و می دانست تا وقتی زنده است در ذهنش، بین این ماشینها و مادر بزرگ تداعی معانی می شود.

دستگاهها شامل میکروسکوپیهای یترولوژیکی، لوازم برش و صیقل، تمیزکنندگان آلتراسونیک، جاقوی لیزری و بقیه دستگاههای جواهرسازیها می شد. دونکن در طول سالیان کار با بیشتر آنها را فرا گرفته بود، گرچه تبحر و خصوصاً استعداد هری مادر بزرگش را کب نکرده بود. آنچه که بیش از همه نظرش را جلب می کرد، علائق ریاضی او نه همراه کامپیوتر و تصاویر هائوگرافی بود.

کامپیوتر هم مثل آشپزخانه باید از زده خارج می شد. اما مادر بزرگ حالا کاملاً مستقل بود و دوست ندانست به امکانات و خدمات شهر متکی باشد. گرچه حافظه کامپیوتر او تقریباً به اندازه معز یک انسان بود، اما برای برنامه های کاریش مناسب می نمود. علاقه اش به مواد کافی او را به سمت کریستالها و معد ثوری گروهها و نهایتاً چیزی که بیشتر تنهائیش را پر می کرد، کشیده شده بود. بیست سال پیش در این اتاق دونکن را هم به همین بیماری مبتلا کرده بود. در مورد او به غیر از چند ماه اول، بیماری چندان قوی نبود، اما خودش می دانست که گاهی در عمرش دچار رنج خواهد شد. آن پنج مربع یکسان و خارق العاده می توانند دنیایی را خلق کنند که نه انسان و نه کامپیوتر نمی توانند به طور کامل مورد اکتشاف قرار دهند.

از ملاقات سه هفته پیش تاکنون هیچ چیز در اتاق تغییر نکرده بود. حتی می توانست تصور کند که مادر بزرگ هم تکان نخورده است، زیرا هنوز پشت

داده بود گفت- «مادر بزرگ، من اینجا هستم» (نوشته های روی دستگاه واضح بود. «ساخت هنگ کنگ» و تاریخش هم ۱۹۹۵ بود. مدیه تأسف بود که يك بار می خواستند آن را بدزدند. از آنجایی که دردی در تایتان وجود نداشت، این احتمالاً عملی ضد مکتبی بوده است.

طبق معمول جوابی نیامد اما در فوراً باز شده و دونکن وارد آیاتمان کوچک شد. سالها بود که دوجرخه برقی مادر بزرگ گوسته ای را اشعل کرده بود. دونکن با دقت زیاد باطری را آزمایش و تایرها را تست کرد. این در احتیاجی به شارژ باطری یا باد کردن چرخها نبود، اگر بیرون می حوامست نه شهر برو، چیزی نمی توانست جلوییش را بگیرد.

آشپزخانه يك واحد کامل از سفینه مداری مسافری بوده و به خوبی جدا و به آنجا منتقل شده بود و امروز از همیشه مرتب تر به نظر می رسید. احتمالاً یکی از کمکی های داوطلب برای ملاقات هفتگی به آنج آمده بوده است. با این حال بوی نامطوع تجزیه آهسته و سیسته استفاده محدود مواد مصرفی در هوا موج می زد. دونکن نفس را حبس کرد و به سمت اتاق نشیمن رفت. او هیچ وقت به غیر از قهوه چیزی دیگری از مادر بزرگ قبول نمی کرد، زیرا از مسمومیت غذایی ناشی از مواد تولیدی روبانهای اتاق می ترسید. اما الی راضی به نظر می رسید و در طول سالیان دراز علاقه خاصی به آشپزخانه اش پیدا کرده بود. با وجود تولید بوی عجیب، کل دستگاه هنوز با استاندارد تضمین کارخانه سازنده تطابق داشت. بدون شك مادر بزرگ هیچ وقت متوجه بوها نمی شد. دونکن نمی دانست وقتی بالاحره آشپزخانه خراب شود، آن چه کار خواهد کرد.

اتاق نشیمن مثل همیشه شلوغ بود. یکی از دیوارها طبقه بندی شده بود و روی آن سنگهایی که اسمشان رویشان نوشته شده بود و از تایتان و اعمار زحل به دست آمده بود، دیده می شد. نمونه برداریهایی هم از حلقه های سیاره عظیم وجود داشت. تا جایی که دونکن به یاد می آورد فقط يك قسمت خالی بود، گویی مادر بزرگ منتظر بود تا کلین مان از سفرش بازگردد.

(۱) Micro Modules

میز کاوش نشسته و سنگها و کریستالها را بررسی می کرد، در حالی که صفحه تصویر کامپیوتر راه حل مسئله هایی را که یافته بودند نشان داد و چشمک می زد. مادر بزرگ طبق معمول لباس بلندی پوشیده بود که او را شبیه رومپ می کرد، گرچه دونکن می دانست که هیچ لباس رومی به این اندازه کثیف و قدیمی نمی شد. از وقتی مادر بزرگ را شناخته بود، دقت او در نگهداری وسایل آزمایشگاهی و حتی ظاهر خودش، گسترش نیافته بود.

پیرزن از حایش بلند شد، اما سرش را اندکی چرخاند تا دونکن بتواند گونه اش را ببیند. در این موقع متوجه شد که دیبای بیرون اندکی تغییر کرده است.

منظره پنجمه تصویری مادر بزرگ مشهور بود، البته فقط با تعریف و از راه دور. ربوا عده اندکی حاضر بودند به آنجا آمده و با چشمان خودشان آن را ببیند. بخشی از خانه در صحنه فرو رفته و بر بستر حشک لوج هبرو مشرف بود که به کوه و دشت منتهی می شد. به آن ترتیب او می توانست زیباترین منظره را با زاویه صد و هشتاد درجه مشاهده کند. گاهی، وقتی که توفان در کوهها برمی خاست، منظره برای ساعتی در میدان او کریستال آمونیاکی بایدید و محو می شد. اما امروز هوا خوب بود و دونکن می توانست تا فاصله بیست کیلومتری را تماشا کند.

در حال تماشا پرسید «آنجا چه اتفاقی افتاده است؟»

اندا فکر کرده بود که فواره آتشی است که گاهی در بعضی نقاط فوران می کند، در این صورت شهر در معرض خطر واقع است. بعد متوجه شد که آتش روشن و دوددار که در بالای تپه ای در سه یا چهار کیلومتری آنها می سوزد، فقط می تواند ساخته دست بشر باشد.

«نمی دانم چه کار می کنند، اما آنچه که می سوزد اکسیژن است»

«این یکی از یوفه های آرمنند است - آیا ناراحت نمی کنی؟»

«جیر - فکر می کنم زیباست. علاوه بر آن به آب احتیاج داریم. به آن آبهای بارانی نگاه کن. باران واقعی است. من فکر می کنم که در

آنجایی که در حال رشد است از زمانی که آتش برپا شد، متوجه تغییر رنگ صحنه نزدیک آن شده ام.

«حتماًش زیاد است. بیوه های همه چیز را می دانند. شاید یک روز به حدی بین صحنه ها، جنگل حاشا کنی.»

سته توحی می کرد و مادر بزرگ هم می دانست. حر در برخی از مناطق هیچ گاهی می خواست در رسته های باز بدون پوشش رشد کند. اما چنین تحریتی بدی کار بود و ملاحظه روزی...

در بالای آن کوه که حصار بیرون نیدرزمی مشغول کار بود با دوت کردن صحنه های ثابت عناصر مورد نیاز صنایع این دیبای کوچک را آزاد سازد. و ر آنحی که نیمی از یوسفه رهین از اکسیرن تشکیل شده و مقدار اکسیژن مورد نیاز شهر به دلیل سته بودن سبب هویه و صنایع، زیاد بود، آنها حاره می دادند که کسیرن اضافی بسوزد.

مادر بزرگ گفت: «آیا می دانی که آن انس مسئول تفاوت تبدیل و رهین است؟»

«حوب در آنجا احتیاجی به دوت کردن رهین برای دستیابی به عناصر نیست»

«امن به چیزی اساسی تر فکر می کردم. اگر زمینها آتش بخواهند هیدروکسی را روشن کرده و می گذارند تا بسوزد. ما دقیقاً برعکس عمل می کنیم. ما اکسیژن را روشن کرده و اجازه می دهیم مثل هیدرومبانی بسوزد.»

این مسئله که امر اکولوژیکی ساده ای نیست نبود دونکن را دلخوار کرد. زیرا توقع شنیدن زار بزرگتر و مهمتری را داشت. چهره اش باید به خوبی باطنش را نشان داده باشد زیرا مادر بزرگ فوراً اضافه کرد:

«جیری که می خواهیم بگویم این است که انعطاف جسمانی نسبت به رهین آن قدر که فکر می کنی ساده نیست. شاید فکر کنی که به خوبی از وضع آنجا به خبر هستی، اما این آگاهی بر تجربه مبتنی نیست. وقتی ضرورتی

پیش بیاید، در دمترس تو نخواهد بود. زندگی تایتانیات حوابهای اشتده را به تو می دهد. بنابراین به آرامی عمل کن و قبل از هر حرکت دوبار فکر کن. »

- «چاره ای به غیر از آرام عمل کردن ندارم. عضله های تایتانی من ترمز خوبی هستند. »

- «برای چه مدت دورخواهی بود؟»

- «حدود يك سال. دعوت رسمی فقط برای دو ماه است. ولی چون هزینه رفت و آمد پرداخت می شود. آن قدر اعتبار دارم که بتوانم مدتی طولانی تر آنجا بمانم. نباید شانس را از دست بدهم. شاید این تنها نجات من در تمام عمرم باشد. »

او سعی کرد که لحنش را با خوشحالی خوش بینانه بگه دارد، والا به خوبی می دانست چه افکاری از ذهن مادر بزرگ می گذرد. هر دو نفر می دانستند که احتمالاً این آخرین ملاقاتشان است. صد و چهارده سال عمر زیادی برای يك زن نبود. اما مادر بزرگ حقیقت برای چه زندگی می کرد؟ برای دیدن او هنگام برگشت از زمین؟ دلش می خواست اینطور فکر کند.

و مسئله دیگری هم بود که هیچ گاه به آن اشاره نمی شد. مادر بزرگ به خوبی از دلیل اصلی سفر او به زمین آگاه بود. و این مسئله با وجود گذر سالها هنوز می توانست به صورت حنجره در قفسش فرو رود. این هیچ گاه منکوبه را نبهشید و هرگز کولیس را بیدیرفت. آیا وقتی از سفر برگردد منکوبه کوچک را خواهد پذیرفت؟

مادر بزرگ حالا به آرامی در میان کشوهای میزش به دنبال چیزی می گشت.

- «این هدیه ای است که می توانی با خودت ببری. »

- «چی - اوه چقدر در ریست! » و سعی نمی کرد مؤدب باشد. بلکه هیجان باعث عکس العملش شده بود. کریستان پهنی را که در دست داشت یکی از کارهای هنری برجسته ای بود که تا حالا دیده بود. و مادر بزرگ

نمی توانست چیزی بهتر برای یاد آوری جوانی و دنیای نوازش به او بدهد. همان طور که به سنگهای رنگی منظم نگه می کرد. هر قطعه او را به یاد گذشته ای دور می انداخت. مادر بزرگ تغییر نکرده بود. اما خودش فقط ده سال داشت. . .

۷- جدول تایتانیت

- «دوینکن تو به اندازه کافی بزرگ شده ای که این بازی را بفهمی. »

گرچه از بازی مهمتر است. »

دوینکن اندیشید. هر چه که هست چندان هیجان انگیز به نظر نمی رسد. مگر با پنج مربع پلاستیکی سفید که اصلاع چند سانتیمتری دارند و هم اندازه هستند. چه می توان کرد؟

مادر بزرگ ادامه داد. حالا اولین مسئله این است. چندان شکل را با در کنار یکدیگر قرار دادن اینها می توانی سازی؟

- « قیر دادن آفتی آنها بر روی میز؟ »

- «بله. اصلاع باید به طور کامل کنار یکدیگر باشند و نمی توانند روی

هم قرار گیرند. »

دوینکن شروع به درهم کردن مربع ها کرد و گفت: «خوب، می توانم همه آنها را در خط مستقیمی به این شکل قرار دهم. بعد می توانم آخرین مربع را تغییر داده و حرف را بسازم. و اولین را تغییر دهم تا ا بسازم. »

و به سرعت نیم دو حین طرحهای مختلف با پنج مربع ساخت. بعد متوجه شد که در حال تکرار ساخته های قبلی است و گفت: «فکر می کنم که تمام شد. آه عجب احشقی هستم. »

او ترکیبی ساده و مهم را که تنبیه ضربدر و یا X بود، فراموش کرده بود، یکی را در وسط قرار داد و چهار تای دیگر را در چهار طرفش گذاشت.

مادر بزرگ گفت: «بیشتر مردم اول این شکل را می سازند. نمی دانم این مسئله چه چیز را در مورد شیوه فکری تو نشان می دهد. آیا فکر می کنی

همه شکلها را پیدا کرده‌ای؟»

دونکن به بازی با مربعها ادامه داد و نتیجتاً سه شکل دیگر را پیدا کرد.

بعد خسته و تسلیم شد و با اطمینان حاضر اعلام کرد: «تمام شد.»

مادر بزرگ گفت: «پس این چه؟» و با سرعت مربعها را حرکت داد تا

شکلی شبیه F قد کوتاه ساخت.

- «اوه!»

- «واین...»

دونکن احساس حماقت کرد، اما وقتی مادر بزرگ صحبت کرد خیالش

راحت شد: «کارت خوب بود، فقط دو شکل را از دست دادی. کلاً فقط

دوازده شکل وجود دارد، نه بیشتر و نه کمتر اینها هستند. اگر تا به هم

نگردی، شکل دیگری پیدا نمی‌کنی.»

بعد پنج مربع کوچک را به کاری زده و دوازده پلاستیک رنگی در حقیقت

را روی میز گذاشت. شکلهای آنها متفاوت بود و روی همه دوازده شکل

متفاوت را نشان می‌دادند و دونکن مطمئن بود که همان کار پنج مربع را انجام

می‌دهند.

اما مسلماً مسئله سهمس از ظاهرش بود. بازی هنوز تمام نشده بود.

مادر بزرگ هنوز چیزی در آسین داشت.

«دونکن، حالا با دقت گوش کن. همه این شکلها که «پتومینو»^(۱)

نامیده می‌شوند، يك اندازه‌اند و همه از همان پنج مربع یکسان ساخته

شده‌اند. و البته دوازده تا از آنها وجود دارد. پس مساحت کلی شصت مربع

است. درست است؟»

- «... بله.»

- «شصت عدد صحیحی است که به طرق مختلف قابل تقسیم

می‌باشد. اجازه بده با ساده‌ترین آنها یعنی ده واحد صربدرش واحد شروع

کنیم. مساحت این جعبه کوچک ده در شش واحد است. بنابراین دوازده

قطعه پلاستیکی باید مانند تکه‌های يك شکل، دقیقاً در آن جای بگیرند.»

دونکن به دنبال نه‌ای برای مادر بزرگ می‌گشت. مادر بزرگ علاقه

زیادی به طرح مسائل و تله‌های ریاضی داشت که بعضی از آنها برای يك

پسر بچه ده ساله قابل فهم بودند. اما چیزی پیدا نکرد. اگر جعبه به اندازه‌ای

که مادر بزرگ می‌گفت بود، تمام قطعات باید در آن جای می‌گرفتند، زیرا

مساحت هر دو شصت واحد بود.

هی... شاید مساحتها مساوی، اما شکلها شباهت باشند. با وجود

مساوی بودن مساحتها شاید هیچ‌رهی برای گذاردن قطعات در جعبه

ممکنی وجود نداشته باشد.

بعد از چند دقیقه که او مشغول جابج کردن قطعات بود، مادر بزرگ

گفت: «تو را به آنها تنها می‌گذارم. ولی مطمئن باش که این کار شدنی

است.

دونکن بعد از ده دقیقه به حرف مادر بزرگ تنگ کرد. فرار دادن ده تا از

شکلها کار ساده‌ای بود، يك بار، یازده تا از آنها را به صورت منظم جای داد.

مستطیده شکلی که در وسط جعبه باقی مانده بود شبیهی به قطعه موجود

نداشت، گرچه مساحتشان کاملاً مساوی بود. فضای باقی مانده X و قطعه

مستطیده Z بود.

تیم ساعت بعد کاملاً عصبانی به نظر می‌رسید. مادر بزرگ او را تنها

گذاشته و مشغول کار کامپیوترش شده بود، اما گه‌گاه نگاهی بره‌معی به او

می‌انداخت. گویی می‌گفت «می‌بینی، آن قدر هم که فکر می‌کردی ساده

نیست.

دونکن نت به شش سرسخت بود. خیلی از یورها کمتر دوام

می‌آوردند و تسلیم و حقه می‌شدند (سالها بعد به فکرش رسید که

مادر بزرگ او را تحت آزمایش روانشناسی قرار داده بوده است.) او برای چهل

دقیقه درخواست کمک نکرد.

ترتیبی دیگر که با تصویر قبل متفاوت بود، روی صفحه دیده شد، گرچه به علت کوتاهی زمان، دوبار نتوانسته بود ترتیب مهره‌های قبلی را به خاطر بسپرد. و بعد تصویر و ترتیبی دیگر... تا این که بالاخره مادر بزرگ برنامه کامپیوتری را متوقف کرد.

آن گفت - حتی با چنین سرعتی، پنج ساعت طول می‌کشد که بتوانیم گاهی به همه راه‌ها رسیداریم. ولی حرف مرا قبول کن - گرچه هیچ انسانی تاکنون درستی و عدم شباهت شکلها را آزمایش نکرده و نخواهد کرد. «
دوین برای مدتی طولانی به مجموعه دوازده تایی شکل‌های ساده زل زد. همان‌طور که به آرامی حرف‌های مادر بزرگ را مرور می‌کرد، برای اولین بار در زندگی به مکاشفه‌ای ریاضی دست می‌یافت چیزی که در ابتدا بازی جگانه‌ای می‌نمود افق‌های بی‌پایانی را بر او می‌گشود. پسر بچه‌ای ده ساله می‌توانست عظمت چنین دنیایی را درک کند.

اما این لحظات زیاد طول نکشید زیرا با پیدا کردن اولین راه حل، شادی عالمانه‌ای وجودش را فرا گرفت. از آن به بعد برای هفته‌ها دسته دوازده تایی قطعات پلاستیکی را با خود به همه جا می‌برد تا بتواند با آنها بازی کند. هر مهره به صورت دوستی درآمده و بر پایه حرف الفبایی که رویش نوشته شده بود، شناخته می‌شد، گرچه در بعضی موارد باید از تخلیص استفاده می‌کرد. تعدادی از حروف مثل F.I.L.P.N در هم و برهم بودند و بقیه شامل آخرین حروف الفبایی انگلیسی بودند: T,U,V,W,X,Y,Z.

يك بار وقتی در حالت روحی عجیبی فرو رفته بود، توانست در کمتر از يك ساعت پنج راه حل را پیدا کند. لذتش در یافتن جواهرات مانند شادی بی‌نهایت. این چنین و چنان هنگام درک حقایق طبیعت بود.

زیاد طول نکشید که بدون کمک مادر بزرگ بی‌بهره که حالت‌های دیگری نیز به غیر از حالت شش در ده وجود دارد که می‌توان مهره‌ها را در کنار یکدیگر چید. از لحاظ نظری پتوموها می‌توانست سطح مستطیل‌های دیگری را به اندازه‌های زیر ببینند: پنج در دوازده واحد، چهار در پانزده

انگشتان مادر بزرگ با سرعت عمل کرد. حروف U, X و L چرخیده و در محلشان قرار گرفتند، و ناگهان جمعه كوچك كاملاً بر شد. دوازده قطعه به خوبی در جمعه جای گرفته بودند.

- «جواب؟ آیا می‌خواهی حدس بزنی که آن قطعات را به چند طریق می‌توان در جمعه‌اشان قرار داد؟»

دوین مطمئن بود که نکته‌ای در این وجود دارد. بعد از ساعتی تلاش و آزمایش صد شیوه مختلف، حتی يك راه حل هم پیدا نکرده بود. امکان داشت که يك دوجین جواب وجود داشته باشد.

با احتیاط جواب داد - حدس می‌زنم بیست طریق متفاوت برای این کار وجود دارد. «

«حدس دیگری بزنی.»

این علامت حفر بود. واضح بود که عمق مسئله خیلی بیشتر از آن بود که به چشم دیده می‌شد. این بود که تصمیم گرفت بیشتر احتیاط کند. پس سرش را تکان داد و گفت - «می‌توانم حدس بزنم.»

«پسر عاقلی هستی. حدس و گمان رهبر خط‌بکی است، گرچه گاهی اوقات تنه و سیله حرکت است. هیچ کس تاکنون نتوانسته تعداد جواب‌های صحیح را حدس بزند. بیشتر از دو هزار شیوه کاملاً متفاوت برای جای دادن قطعات در این جمعه وجود دارد. یا به عبارت دقیقتر ۲۳۳۹. نظرت چیست؟»

دلیلی نداشت که مادر بزرگ دروغ بگوید، اما عدم توانایی دریافتن حتی يك جواب باعث شد که با ناراحتی بگوید - «بوره می‌شود!»

مادر بزرگ به ندرت ناراحتی‌اش را نشان می‌داد و اگر گاهی نوی‌می‌می‌کرد، رفتارش بیشتر سرد و خشن می‌شد. اما این بار محدودی رده و دسوزانی را برای کامپیوتر تایپ کرد و گفت «مکه کن.»

تصویر خصوصی روشن نه دوازده به سیمبر را در حالت چیده شده در مستطیل شش در ده نشان می‌داد. روی صفحه ظاهر شد. بعد از چند ثانیه

و جدا، و حتی مسئول ضریب سه در بیست

بدون تلاش زیاد بواسطه حرفه‌ای باری حالتی بیع در دوازده و چهار
در بازده پدید آمد. سپس یک هفته سعی کرد تا آنها را در مستطیلی به طول
سیست و عرض سه حادی دهد. اما هر بار موقعی کوچکی می ساخت و چند
تا از مهندسان بدو می داد. بالاخره به این نتیجه رسید که این حالت حواسی
ندارد.

پس - ریخته سنگها جریحه به بود مادر بزرگ رفت و با سنگینی
دیگری رونویس شد.

این کتاب - جرمیده که بالشت را دیده‌ای، راجعی مربوط به کمی
دیر - سال ۱۰۰۰ هجری قمری است. اما نسخه کهنه‌ای این کتاب
سازمان است. دوازده سال وجود دارد. کتب کمی را پیدا نمی‌کنی دیگری نیز به
دست جرمیده آمد.

دوینک با این سبب به مکرر داده داد. یک هفته طول کشید تا به
عقبت مسئله بی‌سازمان ریخته به راهپایان مختلف که می‌توان دوازده سال
در یک خط راست قرار داد و آن که هر سال چهار صاع داشت و
می‌توانست چهار سال به خود بخورد، مسئله ترکیبی در می‌شد.
آن بار دیگر به مادر بزرگ داده بودم. اما عدول به بودن مسئله شکایت کرد
در فقط به راه حل وجود دارد. چه عدد برای برای یافتن راه بود؟

مادر بزرگ گفت: «سبب خوب. می‌گویم. اگر تو کامپیوتر می‌معم
بودی در هر سال به یک سال حساب می‌دادی. می‌توانی همه
حسابها را در یک سال حساب کنی و در یک سال حساب کنی. اگرچه فرقی هم
نمی‌باشد.

مادر بزرگ ادامه داد: «اما تو کامپیوتر می‌معم نیستی و با یک نگاه
می‌توانی حالتی غیرممکن را بدانی را مشاهده و درود کنی. در هم تلاش
کن.

دوینک بدون توقف و امید به پیروزی طاعت کرد. بعد فکر حواسی به
دهنش رسید.

کارش فراغاً علاقمند شده و سارده را در دست، مهندسان را گرفت و دوینک را
مناظره از او حواسی داشت.
بعد - چهره مضطرب بدو کوفته و پرمیخته بود. اما مسئولی همی که
این مسئله راه حل دارد؟

«کاملاً در حقیقت فقط دو حواس وجود دارد. حواسی یکی از آنها را
هم پیدا نکرده‌ای؟ فکر می‌کنی که با اصل حواسی همی؟
- همس و نه همس دلیل محلی در راه دارد می‌شود. حسابی بسیار
ترکیب وجود دارد که باید بررسی شد.
دوینک که از طرح یک مسئله مشکل و شرح دادن دومیس حواسی
بود، پرسید: «حضور محترم ندی؟»

کارش به گونه‌ای که به هر دو حواسی بدو حواسی و گفت: «اما
حذف موقعیهای معلوم و از کلاس حواسی به وضعیت بدو حواسی
می‌شود. فاکتوریل دوازده صاع در دو به توان سیست و یک به توان یک
نمی‌کنی! عدد بسیار بزرگی می‌شود. بدهش.

تکه کندی را بالا گرفت که روی آن - ارقام بزرگ نوشته بود.

۱۰۰۰ ۰۰۰ ۱۶۰ ۵۳۹ ۰۰۴ ۱

دوینک - رصابت حافظ به عدد بزرگ. اصلاً در درسی بودن
محاسبات کارش بدی. داشت
- پس تو هم بیست ندی؟

کارش حواسی حادی گفت: «حداً فقط محاسباتی که در تربیت کنی -
مکانه را قطع کرد.

روز بعد دوینک - بزرگترین شکستی در این باره می‌تواند کارش
- جسدان فراموشی صفحه نامرئی ظاهر شد. واضح بود که او گمشده
قبلی تاکنون تجربه است.

هاین ، سنگ مرمر کاذب از هرتسل اسکارپ منت^۱ و سور کردنی نبود- در آنجا کمیاب‌ترین و اسرارآمیزترین جواهرات این دنیا وجود داشت. حرف X معملاً به تایتیت مسخته شده بود. هیچ کس نمی‌توانست آن گوهر آبی-سياه با خالهای ضلایی را شناسد. این بزرگترین قطعه‌ای بود که دوبکس تا حالا دیده بود و نمی‌توانست ارزشش را حدس و نحمین برسد.

با رحمت گفت- «نمی‌دانم چه بگویم. این زیباترین چیزی است که تاکنون دیده‌ام.»

دستش را به دور گردن بازک مادر بزرگ حلقه کرد و با نگرانی متوجه لرنشهای شدیدش شد. به آرامی اس را در بغل گرفت تا از لرنش او جلوگیری کند. می‌دانست که هیچ کلمه‌ای برای بیان آن موقعیت وجود ندارد. و فهمید که او آخرین علق زندگی حانی پیرزن است و با ترک تابان مادر بزرگ را با خاطراتش تنها خواهد گذاشت.

۸- بچه‌های راهروها

در تمام حرکات و افعال چند روز اخیر دوبکس نوعی اندوه و حائلی ناخوشایند وجود داشت. گاهی تعجب می‌کرد، او باید هیجان‌زده باشد که پا به راه یک ماجرایی بزرگ می‌گذاشت که فقط عده انگشت شماری از مردم سیاره‌اش توفیق آنرا داشتند. گرچه تاکنون هیچ‌گاه بیشتر از چند ساعت از خانواده و دوستش دور بوده، اما می‌دانست که عجایب و دیدنیهای زمین یک سال عیش را به سرعت می‌گذارد.

پس چرا افیده بود؟ اگر با خاطرات دوران جوانیش حد الحافظی می‌کرد، فقط برای مدت کوتاهی بود و وقتی برمی‌گشت ارزششان را بیشتر از قبل درک می‌کرد. . .

با خستگی ولی مطمئن گفت- «این هم جواب.»

دوبکس نمی‌توانست آنچه را که می‌بید باور کند. زیرا قبول کرده بود که امکان پیروزی تقریباً وجود ندارد. اما مستطیل باریک و ضویل به عرض سه و طول بیست واحد که با استفاده از دوازده قطعه کامل مسخته شده بود، ساخته و آنجا در مقابل جشمانش بود.

کارل ادافه داد- «این هم راه حل دوه. حالا می‌خواهم بحال شب یا صبح بخیر. نمی‌دانم.»

دوبکس برای مدتی طولانی با تحیر به صفحه تصویر تاریک خیره شد هنوز نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است. فقط می‌دانست که کارل در برابر انتظاری غیرممکن پیروز شده است.

مسئله دلخوری نبود، علاقه بیش از اندازه‌اش به کارل، مانع حسد او نسبت به پیروزی دوستش بود، حتی همیشه خودش را در پیروزیهای او سهیم و شاد می‌دید. اما در اینجا چیزی عجیب و جادویی وجود داشت.

دوبکس برای اولین بار متوجه قدرت اکتشاف درونی ذهن شد، توانایی اسرارآمیزی که می‌تواند از ورای حقایق موجود عبور کرده و جریان منطقی را کوتاه کند. کارل در مدتی حسنجوی وسیعی را تکمیل کرده بود که در مقایسه با سریعترین کامپیوترهای دنیا، چند ثانیه بیشتر نمی‌نمود.

دوبکس بالاخره روزی متوجه می‌شد که همه انسانها قدرتی دارند که ممکن است فقط یک بار در طول زندگیشان مورد استفاده قرار گیرد. این نیرو در کارل به خوبی تربیت و توسعه یافته بود و دوبکس از آن لحظه به بعد همیشه به نظریات دوستش اهمیت زیادی می‌داد.

این ماجرا مربوط به بیست سال قبل بود اما چه بلایی بر سر اشکان پلاستیکی آمده است؟ نمی‌توانست به یاد بیاورد چه زمانی برای آخرین بار آنها را دیده است.

اما دوباره همه چیز به صورت سنگهای معدنی رنگین در مقابلش فور گرفته بود. گرانیات عجیب سرخ از تپه‌های گالیله، obsidian، فلات

(۱) Huygen

(۲) Herschel Escarpment

وقتی که برگردد. این قلب مسته بود. به مفهوم واقعی دیوکس مکتربی که الان تایید را ترک می کرد، هرگز باز نخواهد گشت. هدف ستر هم همین بود. او نیز مثل کولین، سی سال قبل و مکتوبه چهل سال قبل از آن، به دنبال دانش قدرت و مدع به سمت داخلی منطقه تسمی می رفت. همیشه از همه به دنبال جاشی می رفت که سبزه خودش می توانست به او بدهد. زیرا همچون مکتوبه، زبانش حرفه و مکتوبه بود.

او باید خانواده اش را درونتر از آنچه که فکر می کرد، بری ورود میهمان تازه آماده می کرد. بعد از چند تجربه، چهار سال پیش، مکتوبه - مریس ازدواج کرده بود و می دانست که بچه های او را به اندازه فریدن و واقعی خودش دوست دارد. «کالاید» نسی سال و اکرونس - سه ساله بود. به نظر می رسید که آنها هم او را به اندازه پدر واقعی اش که حالا عضو افتخاری خانواده مکتربی شده بود، دوست دارند. مکتوبه های مساهی بر روی سبزه های کولین و مکتوبه «اتفاق افتاده بود. پدر بزرگ بعد از چند سال از این دیگر ازدواج نکرد. فقط یک کامیون می توانست رد کسی را که به خانواده مکتربیها وارد و تا از جمع خارج می شدند، نگه دارد. به نظر می رسید که بیشتر جمعیت بابان به نحوی با آنها مربوط به بدست می شدند. یکی از مشکلات عمده دیوکس این بود که چند کسانی را اگر بدون حداقلی ترک کند، دست درخت نخواهند شد.

به غیر از عامل زمان، دلایل دیگری هم وجود داشت که بعد تعداد حداقلی ها را به حداقل می رساند. علاوه بر دوست و خویشان حسی عربده ها هم از او درخواستی داشتند که باید به محض رسیدن به زمین محرم می داد. و پدر از همه این که می خواستند تا رسیدن به زمین بیورد (همه)

۱۰۰ Miles

۱۰۰ Miles

۱۰۰ Miles

می گفتند: «اصلاً کار مشکلی نیست». دونکن حساب کرد که برای اجرای وامر مردم احتیاج به اجازه یک سفینه باربری دارد.

باید کوهپایه را به دو دسته تقسیم می کرد. یک دسته را باید قبل از ترک تاییدن انجام می داد. بعضی دیگر را می توانست تا بعد از سوار شدن بر سفینه به تعویق بیندازد مانند مظانعه جریانهای سیاسی موجود زمین که با وجود اصرار کولین برای آموزش مناسب، به عقب می افتاد.

رها کردن وظایف رسمی اش هم کار چندان ساده ای نبود و او متوجه بود که بعد از چند سال کلاً ترک وظایف، غیرممکن خواهد شد. او درگیر مسائل دیگری هم بود. البته این سیاست خانوادگیشان بود. بازها شکایت کرده بود که عول شعلی دستیار مخصوص ریاست اداری، مسئولیتی بدون قدرت را به همراه می آورد، که رئیس اداری یعنی کولین جواب داده بود - «آیا معنی قدرت را در اجتماع خودمان می دانی؟ دستور دادن به مردمی که فقط و فقط وقتی که میل هستند، آنها را اجرامی کنند!»

البته در مکتوبه اداری و بوروکراسی تایید این تنها کاری بود که بدون روشن شدن چرخه فریم به خوبی کار و عمل می کرد. چون اکثر افراد کلیدی، همدیگر را می شناختند، یتر کارها از طریق ارتباط مستقیم شخصی انجام می گرفت. تمام مهاجری به تایید با دقت و بر مبنای هوش و توانایی انتخاب شده بودند و می دانستند که ادامه حیاتشان بستگی به همکاری و همیاری دارد. کسی که می خواستند مسئولیتهای اجتماعیانشان را رها کند، ابتدا باید نفس در میان صد درجه زیر صفر را تمرین می کردند!

حداقل از یک گرفتاری خلاص بود. می توانست تایید را بدون حداقلی از کارل که زمانی دوستش بوده، ترک کند. اما خوشبختانه او به خارج از دیانشان سفر کرده بود و چند ماه قبل به یک سفینه تحقیقاتی زمین که برای بررسی ماههای بیرونی زحل ملحق شده بود. در آن زمان دونکن به کارل که شانس دیدن دنبه های ناشناخته را به دست آورده بود، حسادت کرده بود. حالا دوست کارل بود که به او حسادت کند.

می توانست بخوبی عصبانیت کارل را هنگام شنیدن خبر مفر دویکس به زمین تصور کند. این فکر بیشتر باعث ناراحتی اش شد تا خوشحالی. مکتزیه‌ها اصلاً کینه جو نبودند. اما دویکس نمی توانست کارل را در حالی که ذهن و خیالش متوجه دنیای مادر است، تصور نکند.

وقتی سفینه مسافری منتور^(۱) برای اولین ملاقات به تایتان آمد، دویکس شانزده سال و کارل بیست و یک سال داشت. البته همه می‌دور بود که پس آخرین سفر منتور به دنیایشان نباشد. سفینه با موتور فیوژنی حرکت می کرد، سرعتش افسه، اما اقتصادی و مقرون به صرفه بود. البته به شرط آن که هیدروژن را در نقاط حساس به آن می رساندند.

منتور در آخرین قسمت سفرش برای سوخت‌گیری به اتحاد آمده بود. قبلاً به مریخ، گانیمد، اروپا^(۲)، یانپاس^(۳)، اپاپتوس^(۴) رفته و از نزدیکی عطارد و اروس^(۵) نیز پرواز کرده بود. خدمه خسته سفینه قصد داشتند به محض تکمیل سوخت‌گیری و محاسبه سریع‌ترین مدار به سمت زمین و به حبه برگردند.

چند سال قبل وقتی دانشگاه‌های زمین این برنامه را طراحی می کردند، پیشنهاد خوبی به نظر می رسید. البته فارغ التحصیلان منتور هنگام پرسه زدن در منظومه شمسی این امر را اثبات کردند. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که کاپیتان مو خاکستری، سفینه را در مدار پارک کرد. و انگاه عظمت فاجعه مشخص شد.

پیش از آن به مشکل نگهداری و سردرگم کردن یا بعد جوان تازه بائع که

(۱) Mentor

(۲) Europa

(۳) Pallas

(۴) Iapetus

(۵) Eros

شش ماه در داخل بزرگترین سفینه محبوس شده‌اند، فکر نکرده بودند. استاد قوانین شکایت کرده بود که اسلحه‌های روانی و گازهای مخدر و نشسته‌آور از لیست محتویات اندر حذف و نابود شده است. البته مرگی پیش نیامده و زخم خطرناکی مشاهده شده بود و جالب اینکه همه جوانان در زمینه‌هایی که اصلاً مورد توجه برنامه‌ریزان نبود، تجربه‌هایی کسب کرده بودند.

عده‌ای معتقد بودند که بقیه کارهایی که روی سفینه صورت می گرفته، چندان بی خطر نبوده است. گزارش کشیدن تنباکو دریافت شده بود. این عمل غیرقانونی بود، اما وقتی راههای ایمن تری نیز وجود دارد، کشیدن سیگار احمقانه به نظر می رسد. خبر بدتر موضوع حمل قاچاق تقویت کننده^(۱) احساسی به داخل سفینه بود. استفاده از ماشین به اصطلاح لذت در تمام سیارات ممنوع شده بود، مگر تحت شرایط پزشکی. اما همیشه انسانهایی وجود دارند که واقعیت برایشان کافی بوده و به دنبال چیزی بهتر می گردند.

تایتان بدون توجه به احبار و داستانهای وحشتناکی که از دنیاهای دیگر مخابره شده بود، آمده خوش آمدگویی به مسافران جوان بود. احساس می شد که این مسئله می تواند رنگی جدید به صحنه اجتماع داده و تماس دلبدیری با دنیای مادر باشد. و به هر حال بیشتر از یک هفته خواهد بود... خوشبختانه هیچ کس از قبل پیش بینی نکرده بود که اقامت آنها دو ماه طول خواهد کشید. منتور در این زمینه مقصر نبود و تایتان باید خودش را سرریش می کرد.

وقتی منتور وارد مدار پارکینگ شد، زمین و تایتان درگیر یکی از دعوای دوره‌ای بر سر قیمت هیدروژن بودند. زمینها فریاد می زدند که پانزده درصد افزایش قیمت باعث سقوط و ورشکستگی تجارت بین سیاره‌ای خواهد شد. تایتانها هم قسم می خوردند که افزایش کمتر از ده درصد باعث ورشکستگی

(۱) Amplifier

آنی دنیایشان شده و توانایی خرید مواد گرانی را که زمین به زور به آنها می فروخت، از آنها سلب می کرد. این ماجرا برای تاریخ دایان اقتصادی به طور حسته کننده ای آشنا بود.

منتور با مخازن خالی و عدم توانایی دریافت سوخت، در مدار اسیر شد. کاپیتان ابتدا ناراحت نبود، زیرا بعد از فرستادن مافین به سطح ماه، خدمه اش می توانستند اندکی استراحت کنند. اما يك هفته به چهار هفته کشیده شد. حالا تایتان حاضر بود هر قراردادی را بپذیرد، اما متأسفانه منتور کوتاهترین مدار را از دست داده و باید برای موقعیت مناسب چهار هفته دیگر صبر می کرد. در این مدت پانصد مهمان، بیشتر از صاحب خانه به خوش گذرانی مشغول بودند.

اما برای جوانان تایتانی همه چیز چنان هیجان انگیز بود که د. آجر عمر به یادشان می ماند. حضور ناگهانی چندصد غریبه، با داستانهایی در مورد عجایب زمین که اکثر حقیقت داشت. آنها مردان و زنان زیر بیست سال بودند که جنگلها، مراتع و اقیانوسهای پر از آب مایع را دیده اند و بدون لباس محافظ در زیر آسمان باز و نور خورشید که واقعاً قابل احساس بود، قدم زده بودند.

البته همین مسئله می توانست منبع خطری در تایتان باشد. زمینها مجاز نبودند که سر خود حتی در مناطق مسکونی پرسه بزنند و احتیاج به همراه داشتند و این همراهان ترجیحاً افرادی با گروه سی مشابه خود آنها بودند تا همه مطمئن باشند که آنها بخواسته خودشان یا میزبانان را به کشتن ندهند.

طبیعتاً جرانان از این امر خیر خوششان نمی آمد و حتی سعی می کردند فرار کنند. يك گروه موفق به فرار شدند که خوشبختانه به غیر از چند تنی آمونیاکی صدمه دیگری ندیدند. خسارت وارده از این ماجراجویی احمقانه با جراحی ساده تعویض ریه ها برطرف شد. اما بعداً دیگر مشکل جدی پیش نیامد.

مشکلات زیاد دیگری هم وجود داشت. جای دادن پانصد مهمان در مکانی محدود با ماشینهای خدماتی اندك، در حالی که استاندارد زندگی هنوز چندان بالا نبود، کاری سخت می نمود. ابتدا مهمانان را در راهروهای پیچیده ای که بعد از استخراج معدن به جای مانده و برای زندگی آماده کرده بودند، اسکان دادند. سپس به سرعت آنها را مانند کودکان جنگ زده دوران جنگهای باستانی به خانه هایی که قادر به تحمل جوانان بودند، منتقل کردند. در این هنگام هور داوطلبانی مثل کولین و شیلای مکنزی برای امر خیر وجود داشتند.

حالا که گلایین^(۱) برای کار، خانه را ترك و به طرف دیگر تایتان رفته بود، آنجا خیلی خلوت و آرام شده بود. فرزند دیگر شیلای، یوری^(۲) نیز ده سال پیش نقل مکان کرده بود. گرچه آیاتمان شماره ۴۰۲، طبقه دوم، پارک نصف النهار نسبت به استانداردهای زمینی جادار نبود، اما کولین که در آن زمان مشاور مدیر اداری بود، یکی از بچه ها را به طور موقت به فرزند خواندگی پذیرفت. به این ترتیب کلیدی^(۳) وارد زندگی دونکن و طبیعتاً کارل شد.

۹ - هدیه مخرب

کاترین لیندن آلرمان^(۴) قبل از رسیدن منتور به زحل بیست و یکمین سالگرد تولدش را جشن گرفت. مهمانی از هر لحاظ جالب و چشمگیر بود. کلیدی در کنار زیبایی، شخصیتی نافذ داشت. همیشه به آرامی مرکز توفی که خودش رپا می کرد بود. برای دونکن، این دختر با قدرت کنترل شخصی زیادش نماینده فرهنگ و ظرافت زمین بود. بعد از يك دهه ونیم،

(۱) Glynn

(۲) Yuri

(۳) Cnindy

(۴) Catherine Linden Allerman

اکنون به سادگی خودش در جوانی که چندان بی ریشه هم نبود، می خندید. کلیندی با هر معیاری پدیده‌ای جالب توجه بود.

دونکن می دانست که تمام زمینها ثروتمند بودند. (مگر امکان دیگری هم وجود داشت وقتی که هر کدام آنها حاصل صد هزار نسل بودند؟). او در مقابل جواهرات و لباسهای ابریشمی کلیندی دچار حیرت می شد، غافل از آن که میزان لباسهای دختر محدود بود، اما با سلیقه و مهارت ترکیبهای جدیدی را خلق می کرد. مهمترین آنها پالتوی پوست طلایی رنگی بود که از پوست حیوانی به اسم سمور تهیه شده بود و بیش از آن روی تایتان دیده نشده بود. این نمونه‌ای از حرکات کلیندی بود. به ذهن هیچکس نمی رسید که پالتوی پستی را به سفینه فضایی ببرد. و برخلاف شایعات، این کار را به خاطر سرمای اطراف زحل نکرده بود. او باهوش تر از آن بود که مرتکب چنین حماقتی بشود. پالتو را صرفاً به دلیل زیباییش آورده بود.

دونکن شاید به دلیل دیدن کلیندی در میان توهماش، بعدها نمی توانست شخصیت واقعی دختر را به یاد آورد. وقتی می خواست به او فکر کند یا چهره اش را تصور کند، نمی توانست چهره واقعی او را ببیند. بلکه کپی او را از یکی از دستگاههای استریو که در دهه پنجاه مد شده بود، به یاد می آورد.

چند هزار بار آن نیمکره تقریباً بی وزن را به دست گرفته، تکان داده و برنامه پنج ثانیه‌ای را روشن کرده بود! از میان ملکوتهای سازمان داده شده گرد، که هر کدام براساس برنامه اش کواتومی از نور را ساطع می کرد، و زمین مد متحرک چهره باریک و زیبایی کلیندی ظاهر می شد. ابتدا بتتش به بینده بود، بعد برمی گشت و ناگهان چنان می خندید که فقط لبخند می توانست آن را ضبط و ثبت کند. به نظر می رسید که به جای دونکن، به فردی در پشت سرش لبخند می زدند. این نمایش چنان قوی بود که دونکن به راه چرخیده بود تا ببیند که چه کسی پشت سرش ایستاده است.

سپس تصویر به صورت یک حباب نیمکره تغییر شکل می داد. حالا

باید پنج دقیقه صبر می کرد تا دستگاه خودش را شارژ کند. اهمیتی نداشت، فقط باید چشمانش را می بست تا بتواند صورت بیضی شکل، پوست ظریف و موهای سیاهش را که با شانه‌ای طلایی بالای سرش جمع شده بود، ببیند. کلیندی از بازی در نمایش لذت می برد، گرچه این کار را جدی نمی گرفت، اما نقش مورد علاقه اش، کارمن^(۱) بود.

وقتی وارد خانه مکزیکها شد، حکم اشرافی را داشت که با بزرگ منشی مهمان نوازی استانداری را می پذیرد. او بلافاصله شروع به یادداشت مطالبی برای تز دکترایش درباره عاداتهای جوامع اولیه کرد. این مسئله به غیر از دونکن برای کس دیگری جالب نبود. کلیندی در این مورد نقش بازی نمی کرد و واقعاً به شیوه‌های متفاوت زندگی علاقمند بود. براساس بعضی تعریفها، وضعیت و سطح زندگی در تایتان، هنوز چندان توسعه نیافته بود.

به این ترتیب زمینها با خانواده‌هایی روبرو شدند که سه یا حتی چهار فرزند داشتند. بچه‌های اسکلتی قرن بیستم هنوز وجدان دیرا را می آزد و نهضت ضد تولیدمثل و سوزاندن واتیکان نتایجی بود که بیش از گذشته روان بشریت را مجروح کرده بود. دونکن هنوز می توانست عکس العمل کلیندی را هنگام برخورد با خانواده شش نفره اش به یاد آورد: خشمی همراه با کنجکاری، تا این که بالاخره با رفتار خوب زمینی بر طرف شد. او با حوصله حقایق زندگی را برای دختر توضیح داده و تأکید کرده بود که امر مقدسی درباره رشد صفر درصد وجود ندارد و تایتان واقعاً نیاز داشت که هر پنجاه سال جمعی را دو برابر کند. نهایتاً کلیندی عقلاً و منطقاً توضیحات او را قبول کرد اما به لحاظ احساسی قادر به پذیرفتن مسائل نبود. و احساس، موتور زندگی کلیندی بود و ریبایی و هوش فقط خادمان درجه دوم محسوب می شدند.

حتی اگر مکزیکها و هلمرها از طریق مادر بزرگ با هم فامیل نبودند، کلیندی بالاخره در یکی از جشنها و مجالس رقص یا کنسرت‌های بی شمار که به افتخار زمینها داده می شد، با کارل آشنا می شد. بنابراین دونکن خودش

را برای معرفی آن دو نفر به یکدیگر سرزنش نمی کرد. زیرا نهایتاً فوقی نمی کرد. با این حال همیشه فکر می کرد. . .

کارل در آن زمان بیست و دو ساله بود. گرچه يك سال از کلیندی بزرگتر بود اما تجربه اش بسیار کمتر بود. هنوز عضله های دوران کودکی بر روی زمین را داشت ولی از بیشتر کسانی که همه عمرشان را روی تایتان گذرانده بودند بهتر خودش را با حاذبه اسدك میانه تطبیق داده بود. گویی زر قدرتمندی را کشف کرده بود.

به عبارتی او جوان طلایی نسلش محسوب می شد. گرچه کارل تظاهر می کرد از جمله ای که دیگران راجع به او می گویند بدش می آید اما دویکی می دانست که دوستش از جمله «پسر موخوشیدی» لذت می برد. این جمله باید گفته يك مهمان زمینی بوده باشد. هیچ تایتانی نمی توانست به چنین چیزی بیدیشد، اما همه درستی جمله را قبول داشتند. زیرا خداوند زیبایی خطرناکی را به او اهدا کرده بود.

فقط بعد از گذشت چند سال با تلاش کولین بود که دونکن شروع به درك چرندیات این روابط کرد. بعد از بیست و سومین سالگرد تولد دویکن، مکتزیهها آخرین کارت تبريك کلیندی را دریافت کردند.

کولین در حالی که با انگشتهایش کاغدی را که نیمی از منظومه را برای بیان تبريك طی کرده بود، بررسی می کرد گفت: «هنوز نمی دانم که آیا اشتباه کرده ام یا نه، اما در آن زمان جالب به نظر می رسید.»

«فکر نمی کنم که در طولانی مدت ضرری زده باشد.»

کولین نگاه عجیبی به او انداخت و گفت: «بگذریم به هر حال آن طور که من انتظار داشتم پیش نرفت.»

«تو انتظار چه چیزی را داشتی؟»

این حقیقت که انسان پدری داشته باشد که دوقلوی شبیه خودش با سی سال تجربه بیشتر باشد می توانست گاهی بسیار مفید و گاهی مایه خجالت

باشد. او قبلاً اشتباهاتش را که مرتکب می شد، می دانست زیرا خودش روزی مرتکب این اشتباهات شده بود. پنهان کردن هرگونه رازی، غیرممکن بود زیرا جریان فکریش تقریباً با شما یکسان بود. در چنین موقعیتی تنها راه منطقی، تا حدی که طبع انسانی اجازه می داد، صداقت کامل بود.

«مطمئن نیستم. لحظه ای که درخشش کلیندی را در میان هیاهوی معدن قدیمی دیدم، می خواستم مطالب بیشتری راجع به او بفهم. . . و او را بخشی از زندگیم کنم. تو منظورم را خوب می فهمی.»

دونکن سرش را در سکوت به علامت موافقت تکان داد.

«شیلا مخالف نبود، چون به هر حال بچه دزد نبودم! و هر دوی ما امیدوار بودیم که کلیندی بتواند در کنار کارل بخشی از نظرت را جلب کند.»

«خودم هم می خواستم خودم را خلاص کنم. بیش از اندازه خسته کننده شده بود.»

کولین بدون همدردی لبخندی زد و ادامه داد: «من همین فکر را داشتم. کارل خیلی خوب خودش را بسط داده بود. در آن زمان نصف تایتان عاشقش بودند. هنوز هم هستند. و به همین دلیل باید او را از سیاست دور نگه داریم. به یادم بیدار تا روزی راجع به السی بیادها صحبت کنیم.»

«کی؟»

«ژنرال یونان باستان که نسبت به خودش و دیگران بیش از اندازه باهوش به نظر می رسید.»

دویکن بدون نشان دادن دلخوری زیادی گفت: «از دلسوزی و توجه شما متشکرم اما این قضیه مشکلات را دو برابر کرد. همان طور که کلیندی گفت، من بیش از اندازه برایش جوان بودم و حالا کارل فقط به او علاقمند بوده و برای بدتر شدن مسئله حتی حاضر نبود مرا به اتاق خوابشان دعوت کند. به شرط آن که دخالت نکنم.»

«بله؟»

چهره دونکن تیره شد. چقدر عجیب بود که قبلاً به این موضوع فکر

نکرده بود. ادامه داد: «آنها از این که آنجا باشم و عذاب بکشم لذت می بردند! حداقل کارل خوشحال می شد.»

این حقیقتی خرد کننده بود اما به اندازه‌ای که انتظار داشت باعث نازاحتی و آزرده‌گیشت نشد. باید بدون اعتراف به خودش و ناخودآگاه متوجه نوعی بی‌رحمی در حرکات کارل شده باشد. مسلماً شیوه برخورد دوستش با دخترها چندان ظریف نبود و گاه باعث ترس دونکن می شد.

کولین با رصایت خاطر گفت: «خوشحالم که به این حقیقت پی برده‌ای. باید حودت آن را می یافتی. امکان نداشت نظر ما را باور کنی. اما کارل نیز بهای کارش را پرداخت. آن شکست روانی بسیار جدی بود. و باور نمی‌کنم که بهبودش به اندازه‌ای که دکترها می‌گویند کامل باشد.»

برای دونکن این نظری تازه بود و به بررسی آن پرداخت. شکست روانی کارل هنوز يك راز بود و خانواده هلمر با هیچ غریبه‌ای راجع به آن صحبت نمی‌کردند. ساده اندیشها می‌گفتند. قلبش در اثر از دست دادن کلیندی شکسته است. قبول چنین امری برای دونکن خیلی سخت بود. کارل سرسخت‌تر از آن بود که مانند تحصیتهای داستانهای درام قدیمی خرد و نابود شود. اما حقیقت این بود که شکست روانی فقط چند هفته بعد از ترك مستور به سمت زمین صورت گرفت.

بعد از آن شخصیت کارل کاملاً عوض شد و هرگاه با دونکن ملاقات می‌کرد مثل غریبه‌ها بود.

از لحاظ جسمانی به دلیل بلوغ حتی از گذشته هم زیباتر شده بود. هنوز هم می‌توانست دوستانه عمل کند، گرچه گاهی بدون دلیل به درویش پناه برده و ساکت می‌شد، اما ارتباط واقعی از بین رفته بود. شاید اصلاً وجود نداشته است...

نه، این درست نبود. قبل از ورود کلیندی به زندگیشان لحظات شاد مشترکی داشته‌اند. حداقل يك مورد هم بعد از رفتن دختر وجود داشت.

برای دونکن این عمیق‌ترین درد شناخته شده بود. او با غم و اندوه در ترمینال پرواز نصف‌النهاری و در میان انبوه بدرقه‌کننده‌ها با دختر خداحافظی کرده بود. تپتان ناگهان متوجه شد که دلش برای مهمانان جوانش تنگ خواهد شد. تقریباً همه جوان‌ها توسط مردم محلی گریبان دوره شده بودند.

در اندوه دونکن کوچکترین اثری از حسادت وجود نداشت. او هرگز نفهمید که کارل یا کلیندی چگونه توانستند تربیتی دهند که کارل برای خداحافظی به مفیه مستور در مدار برود. وقتی دونکن برای آخرین بار کلیندی را که برایش دست نکان می‌داد، دید هنوز با کارل بود. در آن لحظه هرگز فکر نمی‌کرد که روزی بتواند دوباره او را ببیند.

وقتی بعد از پنج ساعت کارل برگشت. چهره‌اش خشکیده و رنگ پریده بود و نشاطش را از دست داده بود. بدون کلمه‌ای بسته‌ای را که نوشته شده بود «با عشق از طرف کلیندی» به او داد.

دونکن با انگشتان لرزان هدیه را باز کرد. يك دستگاه حباب استریو داخل جعبه بود. مدتها طول کشید تا بتواند از میان چشمان اشک‌آلود تصویر واقعی را ببیند.

اندکی بعد در همان روز در حالی که همراه کارل با اندوه مشترك کنار یکدیگر نشسته بودند، سوال مهمی به ذهن دوبکر رسید.

پرسید: «کارل، کلیندی به تو چه داد؟»

متوجه مکثی در نفس کشیدن کارل و سفت شدن عضله‌ها و کنار کشیدن بدنش شد. این عملی غیرارادی بود. کارل احتمالاً اصلاً متوجه اعمالش نبود.

لحن صدایش هنگام جواب لرزان و تدافعی بود: «این يك راز است.

چیز مهمی نیست. شاید روزی به تو بگویم.»

دونکن می‌دانست کارل هرگز به او نخواهد گفت و حس می‌کرد که آن

شب آخرین شب دوستی واقعی‌شان است.

۱۰ - پایان دنیا

ماشینهای زمین رو در جاذبه اندک و جو فشرده بسیار جذاب بودند، اما وقتی دشتها از برفهای نرم پوشیده شده باشند تغییرات زیادی را باعث می‌گردند. البته این مشکل مربوط به کسانی می‌شد که در فاصله کمی از ماشین جلویی حرکت می‌کنند. هنگامی که ماشین به حداکثر سرعت دوپست کیلومتری می‌رسید منظره روبرو سیار خوب بود و بوران عقبی مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد.

اما ماشین الان با سرعت دوپست کیلومتر حرکت نمی‌کرد و دونک آرزو می‌کرد که ای کاش در خانه باقی مانده بود. احمقانه بود که درست دو روز قبل از سفر به زمین در مأموریتی که حضورش اصلاً الزامی نبود، گردش را بشکند.

به هر حال خطری وجود نداشت. آنها بر سطح برف آمویاکی و در محلی حرکت می‌کردند که قبلاً شناسایی شده و بدون حفزه بود. استفاده از حداکثر سرعت، ایمن و کاملاً منطقی بود. سالها منتظر چنین بختی شده بود و حاضر نبود این شانس را از دست بدهد. تاکنون هیچ کس گرم مومی را هنگام فعالیت ندیده بود و این یکی فقط هشتاد کیلومتر از او آسیس فاصله داشت. زلزله‌نگارها مشخصاتش را ضبط و ثبت کرده و کامپیوترها رنگ خطر را به صدا در آورده بودند. ده دقیقه بعد ماشین از هواند شهر بیرون آمده بود.

حالا به دامنه‌های کم ارتفاع کوه شاکلتون^(۱) نزدیک می‌شدند، آتشفشان کوچکی که مهاجرین اولیه بعد از دقت و مطالعات زیاد، به همسایگی پذیرفته بودند. گرمهای مومی همیشه حاصل آتشفشانها بودند. یکی از مکتشفشان اولیه گفته بود - «مثل انفجاری، در داخل کارخانه ماکارونی سازی است.» کشف آنها از آسمان باعث هیجان زیادی شده بود.

زیرا واقعاً شبیه تونلهای موریانه‌ها و بقیه حشرات اجتماعی زمین بودند. اما به زودی باعث دلخوری حیات شناسان شد. اینها پدیده‌ای کاملاً طبیعی و شبیه لوله‌های مواد مذاب بعد از سرد شدن آتشفشان بودند. براساس گزارشهای ضبط شده نرزه‌نگاری، سر گرم مومی می‌تواند با سرعتی تا پنجاه کیلومتر در ساعت و شبیهای ترجیحی کمتر از ده درجه حرکت کند. مشاهده شده است که در صورت وجود فشار حرکتی مناسب می‌توانند سربالا هم حرکت کنند. وقتی هته داغ پتروشیمیایی عبور کرد، آنچه که باقی می‌ماند لوله‌ای توخالی به قطری تا حدود پنج متر بود. گرمهای مومی از منابع مهم تایتان بودند زیرا نه تنها منبع خوبی برای مواد اولیه بودند، بلکه محوطه‌ای آماده برای ذخیره‌سازی یا حتی اسکان موقت محسوب می‌شوند، البته به شرط آن که انسان بتواند بوی تند آنها را تحمل کند.

دلیل دیگری هم برای استفاده از حداکثر سرعت وجود داشت، فصل خورشید گرفتگی بود. هر سال دو بار و هر بار برای شش ساعت خورشید در پشت سیاره عظیم پنهان می‌شد. ضعیف شدن نور مانند زمین به آهستگی صورت نمی‌گرفت. بلکه سایه هیولایی زحل ناگهان تایتان را فرا می‌گرفت و هر مسافر ساده‌دلی را که تقریبش را بررسی نکرده بود، در تاریکی آبی و مطلق فرو می‌برد.

آنها تا خورشید گرفتگی امروز يك ساعت وقت داشتند و اگر به مشکلی بر نمی‌خوردند فرصت کافی برای رسیدن به گرم مومی در اختیار داشتند. ماشین حالا از دره‌ای ریسا که پر از صخره‌های زیبای آمویاکی بود، پائین می‌رفت. تایتان رنگین‌ترین دنیای شناخته شده منظومه شمسی بود و اگر نور خورشید قویتر بود، دنیایی پر زرق و برق می‌شد. گرچه رنگهای قرمز و نارنجی ناب بودند، اما بقیه رنگهای طیف نیز اکثراً برای مدتی کوتاه در جاهای مختلف دیده می‌شدند. توفانهای متان و بارانهای آمویاکی پیوسته سطح زمین را تغییر می‌دادند.

ناگهان مرکز کنترل او آسیس گفت - «ماشین سه، سلام. در کمتر از دو

(۱) Shackleton

که خودش برای اولین بار این جمله را گفته است که: «هی، این دقیقاً شبیه فنجان قهوه‌ای است که تازه شیر را به داخلش ریخته باشند.»

وقتی ماشین به سرعت روی دریاچه حرکت می‌کرد، به علت سرعت زیاد و فاصله نزدیک، مشاهده پدیده غیرممکن می‌شد. بعد به شیب طولانی دیگری رسیدند که پر از نقطه‌های سنگی بزرگ بود و ماشین برای اجتناب از برخورد با آنها باید از جت‌های زیرپیش استفاده می‌کرد. در نتیجه در حالی که برای صعود از مسیر زیگ‌زاگ و پیچشی استفاده می‌کردند، سرعشان نصف شده و به صد کیلومتر رسید. و راننده هر چند لحظه با نگرانی به ساعتش نگاه می‌کرد.

دونکن فریاد زد: آنجاست!

در فاصله چند کیلومتری خط سفید باریکی از میان مداری که معمولاً دامنه کوه شاکلتون را می‌پوشاند، مانند طنابی بیرون آمده بود. خط به سمت پائین تپه امتداد یافته و در افق ناپدید می‌شد. راننده مسیر را در جهت حرکت کرم تغییر داد. اما دونکن می‌دانست که برای دستیابی به هدف اصلی‌اشان خیلی دیر کرده‌اند. آنها خیلی به پایان دنیا نزدیک شده بودند. چند دقیقه بعد به آنجا رسیدند و ماشین در فاصله مناسبی توقف کرد.

راننده گفت: «نمی‌توانم بیشتر از این نزدیک شوم. اصلاً دوست ندارم در نزدیکی لبه دچار يك توفان بادهای شوم. کی می‌خواهد بیرون برود؟ هنوز سی دقیقه نور داریم.»

یکی از افراد پرسید: «درجه حرارت چقدر است؟»

«گرم است. یخچه درجه زیر صفر. آب‌های بك لایه‌ای کافی است.»
دونکن بعد از چند ماه برای اولین بار به خارج می‌رفت، اما مهارت‌هایی وجود داشت که هیچ تایتانی به خود اجازه نمی‌داد فراموش کند. فشار اکسیژن، کپسول رزرو، رادیوی مخابراتی، مهر گردن و تمام مسائلی که امیدهای دوران پیریش را تضمین می‌کرد، با دقت آزمایش کرد. دانستن این حقیقت که در فاصله چند صد متری ایمنی و در میان تعدادی مردان دیگر که

دقیقه و با سرعت فعلی و بعد از طی پنج کیلومتر وارد محوطه آزاد می‌شود. سپس شیب ده کیلومتری به بالای یخچال آموندسن را در پیش رو خواهد داشت. از آنجا می‌توانید کرم را ببینید. اما فکر می‌کنم که دیگر دیر است چون تقریباً به پایان دنیا رسیده است.

زمین‌شناسی که با مهارت ماشین را کنترل می‌کرد گفت: «لعنتی، از همین می‌توسیدم. احساس می‌کنم که هیچ وقت نخواهم توانست يك کرم فعال را با چشمانم ببینم.»

او ناگهان در اثر ورود به بوران برفی که دیدشان را کاملاً از بین برد، سرعت را کم کرد. برای مدتی به وسیله زاد را از میان مه سفید به پیش رفتند. لایه‌ای از هیدروکربن بر روی پنجره جلو تشکیل شد و اگر راننده به موقع عکس العمل نشان نداده بود، به رودی پنجره غیر قابل استفاده می‌شد. وقتی ورقه پلاستیکی سخت شروع به لرزش با فرکانس آنتراسیونیک کرد، صدایی زیر ماشین را فرا گرفت.

سپس از توفان کوحک بیرون آمده و دیواره‌های یخچال آموندسن در افق آشکار شد. تا چند قرن دیگر لبه آن کوه متحرک به اوایس می‌رسید و اقدامی اساسی لازم می‌شد. در طول سال‌های تابستانی غلظت و چسبندگی روغن‌ها و موم‌های کربنی چنان کاهش می‌یافت که یخچال با سرعت وحشت‌آور چند سانتیمتر در ساعت به جلو حرکت می‌کرد، اما در زمستان‌ها مانند صخره‌ها ساکن می‌شد.

در دورانه‌های گذشته گرمای محلی بخشی از یخچال را ذوب کرده و دریاچه تونلا^(۱) را به وجود آورده بود که رنگش به سبزی پدرش بود. اما در اثر حرکت چرخشی، عناصر سبکتر در حلقه‌هایی اسیر و برای ابد منجمد شده بودند. هر کس که برای اولین بار از هوا به این پدیده می‌نگریست فکر می‌کرد

(۱) Amundsen

(۲) Tuonela

می‌توانند در صورت خطر به کمکش بیایند، باعث نشد تا از دقت بررسی اش بکاهد.

فضانوردان واقعی گاهی تایتان را دست کم گرفته و با نتایج فجیع و مصیبت‌باری روبرو می‌شدند. حرکت در دنیایی که احتیاج به لباس فشار نداشت و تمام بدن در تماس مستقیم با جو اطراف بود، به نظر ساده می‌رسید. احتیاجی به نگرانی درباره‌ی یخ زدن، حتی در هنگام شب تایتان هم، نبود. تا وقتی که لباس گرمایی یک پارچگی اش را حفظ می‌کرد، صدوینجاه وات دمای تولیدی بدن، دمای مناسب را تا مدت نامحدود فراهم می‌کرد.

این حقایق می‌توانست احساس امنیت دروغی را به وجود آورد. لباس پاره - که فوراً مورد توجه قرار گرفته و در خلا، قابل تعمیر بود - که باعث ناراحتی اندکی می‌شود، ندیده گرفته می‌شود، البته اگر دیر نشود. گاهی انگشتی دست و پا در اثر سرمای زده یا شکسته می‌شدد و می‌افتادند. گرچه به نظر عجیب می‌آید که کسی اعلام خطر اکسیژن را ندیده بگیرد یا به جای غیرقابل برگشتی برود، اما چنین چیزی واقعاً اتفاق افتاده بود. مسلماً سه آمونیاکی وسیله مناسبی برای مرگ نیست.

دونکن این حقایق را همیشه در ذهن نگه می‌داشت، اما اجازه نمی‌داد که ناراحت یا سست شود.

همانطور که به سمت کرم قدم نرمی داشت و پاهایش روی گردوغبار صدایی را به وجود می‌آوردید، به طور خودکار به نزدیک‌ترین همراهش نگاه می‌کرد که در صورت نیاز برای کمک بشتابد یا درخواست کمک کند.

حالا دیوار استوانه‌ای کرم با رنگی سفید بالای سرش بود، تکه‌های فلزی سرد شده بدنه به مرور کنده می‌شدند به زمین می‌افتادند. دوبکن تکه‌ای ر برداشته و دست لختش را رویش گذاشت. اندکی گرم و لرزان بود، هسته مایع داغ هنوز می‌تپید، دقیقاً شبیه خون در رگ انسان، اما خود کرم در اثر نیروهای جاذبه و کشش سطحی از بین رفته و مرده بود.

در حالی که بقیه افراد مشغول اندازه‌گیریها، گرفتن عکس و نمونه برداری بودند، دونکن به آخر دنیا رفت. این اولین دیدارش از آن منظره مشهور و زیبا نبود، اما اثرش هنوز از بین نرفته بود.

تقریباً در مقابل پایش پرتگاهی به عمق هزار متر وجود داشت. کرم از لبه پرتگاه مواد مومی را به آرامی به پایین پرتاب می‌کرد، که گاه تکه‌ای روغنی جدا شده و به آرامی به سمت ابرهای پایینی سقوط می‌کرد. دونکن می‌دانست که خود سطح زمین یک کیلومتر پایین‌تر از ابر قرار گرفته، اما دریای ابری که تا افق گسترده شده بود، از زمان حضور بشر بر تایتان تاکنون شکسته و کنار نرفته بود.

با این حال هوای بالایی سر حوب و واضح بود. به غیر از سیروس لکه دیگری در آسمان دیده نمی‌شد و خورشید هم به درخشندگی همیشگی اش بود. حتی می‌توانست قله کوه شاکلتون را در فاصله سی کیلومتری که دودی را به خارج می‌فرستاد، ببیند.

صدایی گفت - «عجله کنید. فقط پنج دقیقه فرصت داریم.»

در فاصله یک میلیون کیلومتری، جسم نامرئی زحل به سمت خورشید درخشانی که این دشت را با نوری معادل ده هزار برابر نور ماه بر روی زمین، روشن می‌کرد، نزدیک می‌شد. دونکن چند قدم عقب رفت، اما باز هم می‌توانست ابرهای پایین را مشاهده کند، امیدوار بود که سایه خورشید گرفتگی را هنگامی که به سمتش می‌آمد، تماشا کند.

نور کم، کمتر و ناپدید شد. او هرگز سایه را ندید. به نظر می‌رسید که ناگهان شب دنیا را فرا گرفته بود.

به امید دیدن هاله‌ای از نور به سمت خورشید پنهان نگریست. برای چند ثانیه توانست لبه زحل عظیم و غول‌پیکر را در حال گذر از آسمان و محفی کردن خورشید ببیند. ستاره‌ای ظاهر شد که آن هم به زودی در پشت زحل ناپدید شد.

راننده گفت: «خورشید گرفتگی فقط نوازده دقیقه طول می‌کشد. اگر

می‌خواهید بیرون بمانید، مواظب لبه پرتگاه باشید. به سادگی می‌توانید جهات را در تاریکی گم کنید.

دونکن به سختی صدای گوینده را شنید. چیزی مانند نفوذ آمونیاك به لباسش بر او چنگ زده بود.

نمی‌توانست چشمش را از ستاره کوچکی که برای چند ثانیه و قبل از پنهان شدن در پشت زحل دیده بود، بردارد. برای مدتها پس از محو ستاره به همان مکان نگریست، به جایی که قول گرما و عجایب و قرن‌ها تمدن را می‌داد.

دونکن مکتزی برای اولین بار در عمرش توانسته بود بدون چشم مسلح سیاره زمین را ببیند.

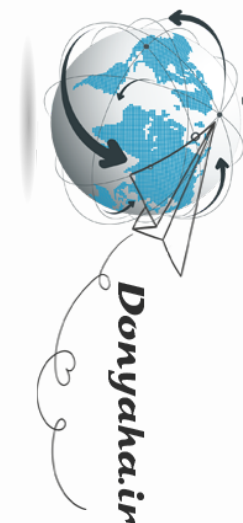
فصل دوم

سفر

۱۱ - سیریوس

سیصد سال بعد از اختراع سفینه‌های فضایی که اکثراً از سوختهای مخزنی استفاده می‌کردند، سیریوس^(۱) سفینه‌ای باور نکردنی بود. تعداد پنجره‌هایش بیش از اندازه زیاد به نظر می‌رسید و در محلهایی که به نظر منطقی نمی‌آمد، مداخلهای ورودی ایجاد کرده بودند. هنوز تعدادی از آنها برای بازگیری کالا باز بودند. دونکن به تلخی اندیشید که این سفینه حداقل مقداری هیدروژن هم دریافت می‌کند. اگر سفر برگشت را هم با همان سوخت آمدن انجام می‌داد، توهین بزرگی به اقتصاد تایتان محسوب می‌شد. شایعه بود که سیریوس می‌تواند به قیمت دو برابر کردن مدت سفر فقط با یک بار سوختگیری به تایتان آمده و برگردد.

باورش مشکل بود که سفینه استوانه‌ای کوتاه و قطور با هاله‌ای از روشنایی در کنار دریچه بیرونی موتورزش، سریعترین وسیله‌ای باشد که بشر ساخته و خلق کرده است. فقط ماهواره‌های کهکشانی که بیشتر از یک قرن است که از منظومه خارج شده‌اند، می‌توانند سرعتی بیشتر از سرعت نظری



سفینه که يك دهم سرعت نور بود، داشته باشند. البته هیچ وقت به چنین سرعتی دست نمی یافت، زیرا برای مانورهای نهایی رسیدن به مقصد احتیاج به سوخت کافی داشت. با این حال می توانست با وجود تغییر مسیر اندك برای اجتناب از سنگهای آسمانی، فاصله رحل تازمیس را بیست روزه طی کند.

پرواز چهل دقیقه ای از سطح تایتان تا مدار پارکینگ اولین تجربه دونکن نبود. او با همان سفینه كوچك چند سفر کوتاه به ماههای همسایه داشته است. سفینه های مسافری تایتان پنج تا بودند و چون از رفاه گران قیمت جاذبه مصنوعی، بهره مند نبودند، باید در طول سفر کمر بند نجات را بسته نگاه می داشتند. مسافرینی که مایل بودند مزه ازت و خطرات بی وزنی را بچشند حدود دو ساعت یعنی تا قبل از روتس شدن موتورها فرصت داشتند. گرچه دونکن با حالت بی وزنی مشکلی نداشت، اما اجازه داد تا مهماندار او را مانند بسته ای بدون مقاومت براند و از هوا بند عبور داده و وارد سفینه کند.

انتظار از کمیته جشنهای صدسالگی، برای تهیه اتاق يك نفره انتظار بزرگی بود. زیرا فقط چهار اتاق تك خوابه وجود داشت و دونکن می دانست که باید اتاقش را با يك نفر دیگر شريك باشد. اتاق ال - ۳ زندانی كوچك با دو تخت که به دیوار بسته می شدند، چند تا کمد، دو تا صندلی جمع شو و تصویر شیشه ای، بیشتر بود. پنجره ای به سوی فضا وجود نداشت که در متن ویژه خیرمقدم علنش را خطرات ساختمانی غیر منظره ذکر کرده بودند. دونکن این دلیل را باور نکرد و اندیشید شاید طراحان سفینه نگران اقدام خطرناك مسافران برای خروج از پنجره ها بوده اند.

امكانات دستشویی نیز وجود نداشت، همه چیز در سلول کناری و برای چهار کابین دور تا دورش تهیه و مهیا شده بود. البته، سفر فقط چند هفته بیشتر طول نمی کشید.

وقتی دونکن اندکی دنیای كوچكش را جستجو کرد، روحیه اش بهتر شد. به سرعت یاد گرفت که با استفاده از نقشه های سفینه، محلش را

تشخیص دهد. بهتر بود که فکر کند سیریوس يك برج استوانه ای با ده طبقه است. پنجاه کابین بین طبقه ششم و هفتم تقسیم شده بود. در طبقه پنجم سالنهای نشیمن، تفریحات و غذاخوری قرار داشتند.

بقیه اماکن و طبقه ها برای عبور مسافری ممنوع بودند، طبقه های بالایی شامل لوازم حیاتی، استراحتگاه خدمه سفینه و پل فرماندهی که به همه جهات دید داشت، می شد. در جهت دیگر طبقه ها شامل آشپزخانه، انبار، سوخت و موتور بود. این ترتیبی منطقی بود، اما مدتی طول کشید تا دونکن کشف کند که دفتر کار مسئول خدمات در طبقه آشپزخانه، و اتاق جراحی در کنار دفتر بارنامه، سالن ورزش در طبقه لوازم حیاتی و کتابخانه در گوشه ای از هوا بند طبقه شش و هفت قرار دارند.

هنگامی که دونکن در حال سفر اکتشافی اش در اطراف سفینه بود با تعدادی از مسافرین دیگر که مانند او به اطراف می رفتند روبرو شد، مانند غریبه ای که انتظار داشت خیلی زود با همه آشنا و دوست شود، سری برای همه تکان داد. او فهرست اسامی مسافرین را خوانده بود و به غیر از چند اسم تایشانی که با آنها هم دوست نبود، نام آشنایی نیافته بود. اسم هم اتاقی اش دکتر لوئیس چانگ^(۱) بود، اما غم جدایی اش از مریسا، مجالی برای توجه به لوئیس باقی نمی گذارد.

به هر حال وقتی به کابینش برگشت متوجه شد که دکتر چانگ پیرزن خمیده ای است که مسلماً بالای صد سال داشت. او سری برای دونکن تکان داد و تا آخر سفر به غیر از قبول حضور هم اتاقش هیچ احترام و هم صحبتی خاصی پیشان پدید نیامد. اما به زودی فهمید که پیرزن یکی از رهبران ریاضی و فیزیکدانان برجسته منظومه شمسی است و تنها فرد متخصص در امر پدیده روزننس در بین ماههای سیاره های بیرونی نیز می باشد. او برای نیم قرن سعی کرده بود توضیح دهد که چرا شکافهای حلقه های زحل در

(۱) Louis chung

از گفتگو با یکی از مهمانداریها، همین بود. از آنجایی که يك طرف تایتان همیشه به سمت زحل بود، دیدن صعود کره عظیم به بالای افق، حتی در صورت نبودن ابرهای هیدروکربن غیرممکن بود.

پتوی ابری در هزار کیلومتر پایین‌تر، دنیایی را از سرمای فضا محافظت می‌کرد. بعد ناگهان به طور غیره منتظره زحل مانند روحی طلایی شروع به برخاستن کرد.

در تمام هستی چیزی شبیه منظره اعجاب‌آوری که الان تماشا می‌کرد، وجود نداشت. کره زرد پهن و عظیم با اندازه‌ای معادل صد برابر ماه در آسمان زمین، بیشتر به شئی در مراکز آموزش هواشناسی شبیه بود. ابرها تقریباً هر ساعت تغییر شکل می‌دادند در حالی که هزاران کیلومتر پایین‌تر و در اعماق جو هیدروژن متان، مواد آتشفشانی به عظمت قاره‌هایی، که دلایل وجودیشان کشف نشده بود، از هسته سیاره به بیرون پرتاب می‌شدند. آنها می‌توانستند بعد از انفجار تا مرز مجاز جوی گسترش یابند و در مدت چند دقیقه حرکت دورانی سریع ده ساعته زحل آنها را به صورت روبانها و نوارهای رنگارنگ به طول نیمی از قطر سیاره درمی‌آورد.

دونکن با ناراحتی به یاد آورد که هفتاد سال پیش جایی در آن جهنم کاپیتان کلین‌مان و به همراه او بخشی از مادر بزرگ الن مرده بود. بعد از آن کسی سعی نکرده بود به آنجا برود. زحل بعد از جهنم زهره، بزرگترین جرم آسمانی بود که بشر هنوز کارش را با آن تمام نکرده بود.

حلقه‌ها هنوز به خوبی قابل دیدن نبودند. قوانین فضایی اقمار داخلی را تقریباً بر سطح ساختمان باریک و بینظیر حلقه‌ها قرار داده بود. اکنون حلقه‌ها به مسورت رشته‌هایی از نور که از دو طرف سیاره بیرون می‌آمدند، دیده می‌شدند و سایه‌ای طولانی را بر استوا می‌افکندند.

بعد از چند ساعت که سیربوس به بالای سطح مداری تایتان می‌رسید، حلقه‌ها نیز شکوهشان را به نمایش می‌گذاشتند. و همین به تنهایی می‌توانست سفر دونکن را توجیه کند.

جاهای محاسبه شده تئوریک قرار نگرفته‌اند.

دو ساعت به آرامی گذشت و به زمان اعلام آنچه که منتظرش بودند، رسیدند. «من کاپیتان ایوانف» هتم و زمان منهای پنج دقیقه است. تمام پرسنل و خدمه سفینه باید به حال آماده باش در محل‌های مخصوص خود باشند. مسافری کمربندهای نجاتشان را ببندند. شتاب اولیه معادل يك صدم جاذبه در ده سانتیمتر به توان دو می‌باشد. تکرار می‌کنم، يك صدم جاذبه، این حالت برای ده دقیقه و تا پایان بررسی‌های نهایی سیستم‌های موتور ادامه پیدا می‌کند.»

دونکن از خودش پرسید: و اگر جواب بررسی‌های منفی بود، چه؟ آیا حتی ریاضیدانان هم می‌دانستند که اگر موتور اسیم تونیک دچار اشکالات نگردد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ توجه به این مسئله اصلاً سودی نداشت و به سرعت ذهنش را منحرف کرد.

«منهای چهار دقیقه... مهمانداران امنیت همه مسافران را بررسی کنید.»

این دستور دیگر عیرقابل اجرا بود. سیصد و بیست و پنج مسافر در سفینه بود که نیمی در سالنها و نیمی در کابینهایشان بودند، و راهی وجود نداشت که يك دوجین مهماندار بتوانند همه مسافران را به دقت بررسی کنند. آنها در منهای سی دقیقه و منهای ده دقیقه کل سفینه را بررسی کرده بودند و بعد از آن اگر مسافری تکان خورده بود، خودش مسئول هر حادثه‌ای بود. دونکن اندیشید: و هر کس که از يك صدم جاذبه صدمه ببیند، واقعاً حقیقتش است. برخورد در چنین شتابی مثل برخورد با تشك ابری خیس است.

«منهای سه دقیقه، همه سیستم‌ها عادی است. مسافری که در سالن «ب» هستند می‌توانند طلوع زحل را تماشا کنند.»

دونکن با رضایت خاطر لبحدی زد. علت حضورش در سالن ب بعد

«منهای يك دقیقه . . .»

او حتی اعلام منهای دو دقیقه را نشنیده بود. دنیای بزرگی که از افق برمی‌خاست او را هیپنوتیزم کرده بود. بعد از شصت ثانیه سیستمهای خودکار در قلب موتور به کار می‌افتاد و مهمترین راز سفینه را برملا می‌ساخت. نیروهای که فقط عده‌ای معدود می‌توانند با آن مواجه شوند و کسی نمی‌توانست درکش کند، بیدار شده و سیربوس را از چنگ زحل بیرون آورده و به سمت مقصد دورش یعنی زمین برد.

«... ده ثانیه . . . پنج ثانیه . . . آتش!»

عجیب بود که لغتی که از لحاظ تکنولوژیکی دویست سال پیش متروک شده بود، هنوز در فضاوردی مورد استفاده قرار می‌گرفت. دونکن با احساس شتاب پیش برنده فرصت منظم کردن افکارش را از دست داد. وزنش از صفر به حدود يك کیلوگرم افزایش یافت. از طریق فشار ناچیز کمر بندش متوجه فرورفتگی اندک در صندلی نرم و شناور شد.

بقیه اثرات خیلی بیشتر قابل تشخیص بودند. تغییر درصدهای سفینه که بی‌وقفه توسط موتورهای فعال تولید می‌شدند، به خوبی مشهود بود. به نظر دوپکس رسید که می‌تواند صدای «هیس» را بشنود. اما چندان مطمئن نبود.

و بعد در فاصله هزار کیلومتری توانست مدرك اشتباه ناگذر جدایی سیربوس از مدارش را ببیند. سفینه با گردشی بهایی به سمت نیمه تاریک تایتان می‌رفت و نور ضعیف خورشید بر روی دریای ابرها ناپدید می‌شد. اما حالا غروب دیگری بر جبهه دنیایی که به زودی ترکش می‌کرد، عده کرده و نقش بسته بود. در پشت سفینه و تا فاصله صد کیلومتری، ستونی از پلاسمای سفید که حکایت از هزاران میلیارد قدرت شمع انرژی می‌کرد بر پهنه ابرهای تایتان دیده می‌شد. سیربوس با عظمتی بیشتر از خود آفتاب به سمت خورشید سقوط می‌کرد.

«ده دقیقه بعد از آتش، تمام سیستم‌های موتور تکمیل شد. حالا، شتاب را

دو دهه حاد، بر دویست سانیتر به تریون چهارم افزایش می‌دهیم.

و اکنون سیربوس برای اولین بار قدرتش را به نمایش در می‌آورد. با افزایش قدرت، شتاب و وزن بیست برابر شده و ثابت ماند. حالا نور ابرها چنان شدید شده بود که چشمها را آزار می‌داد. دونکن به دایره در حال صعود زحل نگریست تا علامتی از این خورشید موقت را مشاهده کند. به خوبی می‌توانست صدای سوتی را که تا پایان سفر همراهشان بود، بشنود. اندیشید که شایسته صدای موتور اسیم توتیک با راکتهای قدیمی شیمیایی کاملاً اتفاقی است. پلاسمای خروجی از راکتورهای سفینه با سرعت هزار برابر گازهای سوخته شده راکتها و یا حتی موتورهای هسته‌ای. به بیرون پرتاب می‌شد. و علت شباهت صداها برای هیچ مکانیکی قابل درک و حل بود.

«حالا ما در حالت يك پنجم جاذبه پرواز می‌کنیم. مسافران می‌توانند خودشان را آزاد کرده و به اطراف حرکت کنند ولی لطفاً تا عادت به شرایط جدید احتیاط را رعایت کنید.»

دونکن در حالی که کمر بندش را باز می‌کرد اندیشید که این وضعیت هم زیاد طول نخواهد کشید زیرا شتاب سفینه وزن عادی بر تایتان را به او می‌دهد. ساکین ماه هم احساس در خانه بودن را داشتند. در حالی که زمینها و مریخی‌ها می‌توانستند از حس بی‌وزنی و شناوری لذت ببرند.

چراغهای سالن که برای دید بهتر مناظر بیرونی کم‌سو شده بودند، به آرامی پر نورتر و به حالت عادی برگشتند. ستاره‌هایی که قابل دیدن شده بودند، ناگهان ناپدید شدند و کره عظیم زحل رنگهایش را از دست داده و سفید و بی مشخص شد. دونکن می‌توانست با کشیدن پرده‌های سیاه به دور اتاق مشاهداتی محدوداً صحنه را برای خود خلق کند. اما چندین دقیقه طول می‌کشید تا چشمانش به وضعیت عادت کنند. در همین سردرگمی به سر می‌برد که سفینه برایش تصمیم‌گیری کرد.

صدای «دینگ - دانگ - دینگ» شنیده شد و شخصی که لحن صحبتش از کاپیتان اجتماعی‌تر بود، اعلام کرد: «افسر تدارکات صحبت می‌کند.

مسافران لطفاً توجه کنند که اولین نشست برای نهار در ساعت دوازده، دومین نشست ساعت سیزده و آخرین نشست ساعت چهارده می باشد. لطفاً بدون تماس با من سعی نکنید که جایان را تغییر دهید. متشکرم.» صدای ضعیف تر «دونگ - دینگ - دونگ» پایان پیام را اعلام کرد.

دونکن فوراً متوجه شد که تماشای عجایب هستی گرسنه اش کرده است. ساعت یازده و پنجاه دقیقه بود و از این که در نشست اوّل است، خوشحال بود. نمی دانست که الان چند مافر برای تغییر ساعت غذا خوریشان به افسر تدارکات هجوم برده اند.

او در حالی که از حس وزن مصنوعیش که تا میان سفر ادامه یافت، لذت می برد به صف طویل کافه تریا پیوست.

به نظرش می رسید که سی سال زندگیش بر تایتان به حیاتی دیگر تعلق داشته است.

۱۲ - آخرین کلمات

تصویر اتسای دردآور يك لحظه دیگر روی صفحه باقی ماند. دونکن می توانست در پشت مریسا و بچه ها دو صندلی دسته دار اتاق نشیمن، عکس پدر بزرگ، پوشش دریچه دستگاه غذاخوری، در اتاق خواب اصلی، کتابخانه و کتابهای نازشش را که از دو قرن سفر فضایی جان سالم به در برده بودند، ببیند. این دنیای او بود و هرچه را که دوست داشت در خود جای داده بود. حالا آنجا را ترك و به گذشته واگذار کرده بود.

فاصله آنها فقط سه ثانیه بود، اما همین کافی بود. در کمتر از نصف روز يك میلیون کیلومتر سفر کرده بود. اما حس جدایی، کامل بود. شش ثانیه انتظار برای هر عمل و دریافت جواب تحمل ناپذیر بود. وقتی جوابی می آمد، سؤال اولش را فراموش کرده و شروع به گفتن چیز جدیدی کرده بود. به زودی تلاش برای صحبت به يك رشته شروعه ها و اتمامها تبدیل شد، در حالی که او و مریسا با ناراحتی به هم زل زده بودند و هر کدام منتظر بود تا

دیگری حرف بزند. . . البته عذاب اولیه خداحافظی تمام شده بود.

این تجربه مفهوم عظمت فضا را برایش به ارمغان آورد. احساس می کرد که منظومه شمسی برای راحتی بشر خلق نشده و تلاش انسان برای استفاده از آن، توسط قوانین کنترل ناپذیر محدود می شد. دونکن در طول زندگیش بر این باور بود که صرف نظر از مکانش، هرگاه که اراده کند می تواند با دوستان و فامیلش به آسانی صحبت کند. اما حالا هنوز از مدار ماههای بیرونی خارج نشده - این توانایی از او سلب شده بود. برای بیست روز باید تنهایش را با عده ای مسافر که از کل بشریت جدا مانده و بریده شده بودند، تقسیم کند.

دلسوزی به حال خودش بیشتر از چند لحظه دوام نیافت. در این حس زندانی بودن نوعی نشاط، حتی آزادی نهفته بود که حاصل آگاهی به این مسئله بود که او جزو معدود کسانی است که به چنین سفر طولانی و سریعی اقدام کرده است. سفر به سیارات بیرونی امری عادی و بدون خطر اما نادر بود و فقط اندکی از نژاد بشر می توانست آن را تجربه کنند. دونکن به یاد یکی از جمله های زمینها که ملکوم با مفهوم دیگری به کار می برد، افتاد: - «وقتی چیزی اجتناب ناپذیر است، آرام بگیر و لذت ببر.» او نیز باید سعی می کرد تا از این سفر لذت ببرد.

وقتی دونکن در پایان روز اوّل سفرش در فضا به رختخواب رفت، کاملاً خسته بود. فشار خداحافظی های بی شمار، نه تنها از خانواده اش بلکه از دوستانش، او را از لحاظ روحی خسته و دچار رخوت کرده بود. علاوه بر آن، نگرانیهای مربوط به شروع سفر هم بود: چه چیز را فراموش کرده بود؟ چه لوازم مهمی را برنداشته بود؟ آیا تمام چمدانهایش بارگیری شده و به خوبی در انبار قرار گرفته بودند؟ چه خداحافظی های مهمی را از یاد برده بود؟ اما حالا که سرعتشان معادل بیست و پنج هزار کیلومتر در ساعت شده و به این سرعت از خانه دور شده بود، نگرانی بی مورد و بیهوده بود. گرچه خسته بود اما ذهن فعالش به او اجازه استراحت نمی داد.

طراحی و ساخت تختخوابی که در يك پنجم جاذبه ناراحت باشد، محتاج نبوغی سرشار بود، و خوشبختانه طراحان سیریوس حاضر به قبول چنین مبارزه‌ای نشده بودند. بعد از سی دقیقه آرام گرفته و افکار گسیخته‌اش را مرتب و منظم کرد. از این که از لوازم مصنوعی برای خوابیدن استفاده نمی‌کرد به خودش می‌بالید و به نظر می‌رسید احتیاجی به خواب الکتریکی ندارد. این دستگاه کاملاً بی‌خطر بود، اما معمولاً روز بعد نمی‌توانست به موقع بیدار شود.

به خودش گفت: دارد خواب می‌برد. تا صبحانه چیز دیگری نمی‌فهمی. رؤیاهایت شیرین خواهند بود...

ناگهان صدایی مانسذ تمیز شدن گلوی آتشفشان تمام تلاش ده دقیقه‌ایش را به هدر داد. فوراً بیدار شد، نمی‌دانست چه بلایی بر سر سیریوس نازل شده است، چندین ثانیه طول کشید تا تشخیص دهد که یکی از مسافرین بی‌ادب رفتن به دستشویی را در این موقع شب ضروری دیده است.

با رحمت زیاد سعی کرد به مرز خواب وارد شود. اما بی‌فایده بود، صداهای سفینه به سحتی نظرش را جلب کرده بودند. ظاهراً کنترل بر قسمت منطقی مغزش را که به سرعت مشغول دسته‌بندی صداهای دنبای اطرافش بود، از دست داده بود.

چندین ساعت طول کشیده بود تا واقع منوجه سوت موتور شود. سیریوس در هر ثانیه صد کرم هیدروژن را با سرعت يك سوم نور - فشار به بیرون می‌فرستاد. این جرمی اندك، اما شندهده میبویب کبگوت برزی بود. در چند قرن اول انقلاب صنعتی اتحاد تمام کربنده‌های زمینی، هم نمی‌توانست با توان و قدرتی و بیرونی که او را به سمت حورنید می‌راند، رابری کند.

صدای جیغ ضعیف مراحمت واقعی ایجاد نمی‌کرد، اما با همه جور صدای دیگری ترکیب شده بود. چه چیزی باعث سروصداهای دیگر

می‌شد، مثل «باز... كليك... كليك... باز» یا «تامپ... تامپ... تامپ... تامپ» یا «هیس...» و بدتر و دیوانه کننده‌تر از همه «وی... وی... وی...».

دونكن چرخید و سعی کرد سرش را در بالشتها پنهان کند. فرقی نکرد، فقط صداهای به حذف و صداهای زیر تقویت شدند. در ضمن متوجه نژدهای تختش شد که با فركانس ده سیکل در ثانیه روی می‌داد تا حالت خواب‌آوری داشته باشد.

هی، این چیز جدیدی بود. صدا شیه «کر - پلانك... کر - پلانك...» بود که می‌توانست توسط یکی از موتورها باستانی پیستونی تولید شود. اما دونكن شك داشت که چنین موتورهایی روی سیریوس وجود داشته باشند.

به طرف دیگرش چرخید و بعد جریان باد سرد ضعیفی را که از تهویه مطبوع به گونه چپش می‌خورد، حس کرد. شاید اگر توجهی به آن نمی‌کرد، این حس در مرز ناخودآگاهش پنهان می‌شد. اما سعی برای وانمود کردن به عدم حضور باد، نظرش را بشتر به آن معطوف می‌کرد.

در طرف دیگر دیوار، لوله‌های سفینه يك باز دیگر وجود يك سری جریان آب را اعلام کرد. جایی در سینم شبکه لوله‌کشی سفینه حباب هوایی وجود داشت و دونكن می‌دانست که با وجود مهندسهای ماهر موجود در سیریوس، نمی‌توانند تا پایان سفر اشکال را برطرف کنند.

و این یکی چه بود؟ صدای قطع و وصل شدن سوت با آن بی‌نظمی نمی‌توانست توسط ماشینهای تنظیم شده سفینه ایجاد شده باشد، حالت دونكن همان طور که در رختخوابش دراز کشیده و با خودش برای یافتن توضیحی مناسب نبرد می‌کرد، از ناراحتی به احساس خطر گرایید. آیا باید مهماندار را صدا کند و گزارش بدهد؟

هنوز تصمیمش را نگرفته بود که تغییر ناگهانی شدت و تن صدای منبع صدا را برایش مشخص کرد. با دلخوری از شانسش خودش را به شبی بدون

خواب تسلیم کرد.

شخصی به آرامی تکانش داد. می‌خواست بگوید «از من دور شو» اما به سرعت از عمق خواب بیرون آمد. دکتر چانگ گفت: «اگر عجله نکنی، صبحانه را از دست می‌دهی.»

۱۳ - طولانی‌ترین سفر

«کاپیتان صحبت می‌کند. تا پانزده دقیقه دیگر آخرین تصحیح سرعت و مدار را انجام می‌دهیم. این آخرین شانس شما برای دیدن زحل است. ما سفینه را می‌چرخانیم تا بتوانید از سالن «ب» بیرون را تماشا کنید. متشکرم.»

دونکن زیر لب گفت: از شما متشکرم. اما وقتی به سالن «ب» رسید رضایتش را از دست داد. این بار مسافری زیادی به مهمانداران انعام داده بودند. با این حال در کنار یکی از پنجره‌ها جایی به حالت ایستاده پیدا کرد. اگر چه سفر تازه شروع شده بود، اما زحل خیلی دور به نظر می‌رسید. اندازه سیاره نصف شده و به دو برابر قطر ماه، هنگام مشاهده از روی زمین تقلیل پیدا کرده بود.

اما با وجود کوچک شدن اندازه‌اش، انسان را بیشتر تحت تأثیر قرار می‌داد. سیریوس چند درجه از سطح استوای سیاره بالا رفته بود و بالاخره او قادر بود شکوه حلقه‌ها را ببیند. حلقه‌های نقره‌ای تو خالی، آنها آن قدر مصنوعی به نظر می‌رسیدند که مشکل بود انسان باور کند که این محصول خالقی است که مواد اولیه کارش دنیاها را مختلف است.

گرچه ابتدا سخت و کدر به نظر می‌رسیدند اما دونکن با کمی دقت توانست درخشش سیاره را از میان حلقه‌ها ببیند، رنگ زرد که به طور اعجاب‌آمیزی به سفید برفی می‌گرایید. صد هزار کیلومتر پایین‌تر سایه حلقه‌ها در امتداد استوا مشاهده می‌شد که بیشتر شبیه کمربندی از ابر بود تا چیزی که مولدش در فضا قرار دارد.

دو دسته حلقه‌ها با نگاهی مختصر قابل تشخیص بودند، اما بازرسی دقیقتر يك دوجین مرزهای دیگر را که روشنایی شان نسبت به قسمت‌های دیگر متفاوت بود، آشکار می‌کرد. از زمان کشف حلقه‌ها در قرن هفدهم، ریاضیدانانی مثل دکتر چانگ سعی کرده‌اند ساختمان آنها را توجیه کنند. از مدتها قبل همه می‌دانستند که اقمار زحل میلیاردها ذره حلقه را به بندهای مجزا تقسیم می‌کنند، اما جزئیات عمل مشخص نبود.

علاوه بر آن در داخل هر بند یا حلقه هم تغییرات گوناگونی انجام می‌شد. به عنوان مثال حلقه بیرونی، خائها و دانه‌های زیادی را به نمایش می‌گذاشت و در لبه شرقی اش لخته نورانی دیده می‌شد. دونکن از خودش پرسید: آیا ماه جدیدی در حال تولد است؟ یا این که بقایای قمری منهدم شده است؟

این سؤال را با تردید از دکتر چانگ پرسید:

دکتر گفت: «هر دو امکان بررسی شده است. مطالعات من احتمال اول را ثابت کرده است. با اندکی شانس، بعد از چند هزار سال، آن لکه به ماه جدیدی تبدیل خواهد شد.»

مسافر دیگری به میان صحبتها دوید و گفت: «دکتر، نمی‌توانم با شما موافق باشم. این فقط تغییراتی در غلظت ذرات است که امری عادی است و چند سالی تداوم پیدا می‌کند.»

«نقطه‌های کوچکتر - بله. اما این یکی قوی و شدید است و خیلی به لبه حلقه «بی» نزدیک شده است.»

«اما بررسیهای وندربلاس^(۱) درباره مسئله ژانوس^(۲)...»

همه چیز شبیه فیلمهای وسترن قدیمی شد. دو دانشمند هم‌زمان کامپیوترهای کوچکشان را بیرون کشیده و در حال گفتن معادلات و فورمولها

(۱) Vandersplas

(۲) Janus

به سمت دیگر سالن رفتند و از آن به بعد زحل حقیقی را که بری مضاعف شده آمده بودند فراموش کردند.

«کاپیتان صحبت می کند. ما شتاب را تصحیح کرده و سفینه را به مدار اصلی برمی گردانیم. امیدوارم که صحنه زیبایی را تماشا کرده باشید. دفعه دیگر زحل بسیار دور خواهد بود.»

بدون احساس حرکتی در سفینه، کره عظیم به آرامی از لبه پنجره مشاهداتی پائین رفت. مسافرین جلویی اندکی به جلو خم شده و به پنجره چیدند و وقتی زحل در پشت بدنه سفینه پنهان شد، صدای آه دلخوری همه درآمد. تکه پیش آمده در کنار پنجره به منظور جلوگیری از عبور تشعشعات موتور جت بود. کوچکترین نگاه به شعله غیر قابل تحمل که به روشنایی سوپرنوا، در هنگام انفجار بود، می توانست باعث کوری کامل گردد، و چند ثانیه از آن نور مرگ آور بود.

سیریوس برای سفر به سیاره های داخلی تقریباً مستقیماً به سمت خورشید نشانه رفته بود. تا زمان روشن بودن موتور، پشت سفینه قابل رؤیت نبود. دونکی می دانست که دفعه دیگر زحل را به صورت ستاره کوچکی خواهد دید.

يك روز بعد سفینه با سرعت سیصد کیلومتر در ثانیه مرحله دیگری از سفر را پشت سر گذاشت. البته سفینه ساعتها قبل از چنگ جاده سیاره فرار کرده بود، حالاً نه زحل و نه خورشید نمی توانستند آن را اسیر کنند. سیریوس حالاً مداری اختیاری طی می کرد: مدار ماه بیرونی.

نموسین^(۱) با قطر پانزده کیلومتری اش دارای دو رکورد بود. این قمر برای چرخیدن به دور زحل احتیاج به بیشترین زمان یعنی ۱۱۳۹ روز داشت و فاصله متوسطش حدود بیست و يك میلیون کیلومتر بود. و در ضمن دارای طولانی ترین روز در منظومه شمسی بود یعنی مدت چرخش به دور خودش.

(۱) Mimas

(۲) Enceladus

(۳) Telys

۱۱۴۳ روز طول می کشید. گرچه به نظر می رسد که بین این دو امر ارتباطی وجود دارد، اما هنوز کسی نتوانسته رفتار عجیب نموسین را توضیح و تشریح کند.

سیریوس به طور اتفاقی از فاصله يك میلیون کیلومتری این دنیای کوچک عبور کرد. ابتدا حتی با قویترین تلسکوپ سفینه، نموسین چیزی جز هلالی کوچک نبود، اما وقتی به شکل نیمه ماه در آمد لکه هایی که بعداً شکل دهانه های آتشفشانی را گرفتند، ظاهر شدند. این خصوصیت کلی ماهواره های عطاردی شکل بود که با گلوله برف های داخلی مثل میماس^(۲) و تلیس^(۳) تفاوت چشم گیر داشت. ولی این ماه کوچک برای دونکی شیه آخرین علامت به سمت زمین محبوب می شد.

چند هفته بود که کارل به همراه گروه اکتشافی ماهواره های بیرونی زمینی - تابستانی به آنجا رفته بود. این تحقیقات برای مدت های طولانی ادامه داشت. مجموع سطح تمام ماه ها به چندین میلیون کیلومتر مربع می رسید و گروه اکتشافی کاری دقیق را به عهده گرفته بود و انجام می داد. شکایتهای زیادی درباره هزینه عملیات شده بود، اما وقتی به مخالفین قول داده شد که تحقیقات و اکتشافات چنان کامل صورت می گیرد که احتیاجی به برگشتن مجدد به اقمار وجود نداشته باشد، همه ساکت شدند. دونکن شك داشت که آنها به قولشان وفادار بمانند.

او به تماشای کامل شدن نموسین و پنهان شدنش در پشت سفینه ادامه داد. نمی دانست آیا نامه خداحافظی برای کارل بفرستد یا نه. اما اگر نامه ای ارسال می کرد حمل بر توهین می شد.

چند روز طول کشید تا دونکن بتواند خودش را با برنامه زندگی سفینه سازگار کند. برنامه ای که تحت تأثیر کمبود جا در سالن غذاخوری یا کافه

تربیا بود که هر بار فقط می توانست يك سوم مسافران را جا دهد. در نتیجه سه نشست برای سه وعده غذایی وجود داشت بنابراین برای ۹ ساعت در روز حداقل صد نفر مشغول خوردن بودند درحالیکه دویست نفر بقیه به وعده بعد فکر می کردند یا از غذای وعده قبلی شکایت می کردند. و این کار حسابدار را که افسر تفریحات و سرگرمی هم بود بسیار سخت و دشوار می کرد. دانستن این حقیقت که بیشتر مسافران از سازماندهی شدن بدشان می آمد نیز کمکی به او نمی کرد.

با این حال برنامه هایی تهیه شده بود که سر رفتن حوصله، حضور در آنها را اجباری می کرد. اخبار زمین در ساعت هشت پخش و در ساعت ده تکرار می شد و خلاصه خبری نیز در ساعت هفده و بیست و یک به استماع می رسید. در ابتدای سفر خبر زمین تا يك ساعت و نیم تأخیر دریافت می شد، اما با نزدیک شدن سیرپوس به مقصدش از میزان اختلاف کاسته می شد. و وقتی به مدار پارکینگ در هزار کیلومتری بالای زمین می رسید، تأخیر عملاً به صفر کاهش می یافت و بالاخره می توانستند ساعتایشان را نسبت به زمین تنظیم کنند. مافرونی که اهمیت این کار را درك نمی کردند احتمالاً دچار سردرگمی در برنامه و حضور در نشستهای اشتباه غذایی می شدند.

همه نوع کتاب بصری شامل محتویات چندین میلیون جلد داستان و غیر داستان به اضافه بیشتر گنجینه موسیقی بشر در کتابخانه کوچک ده نفری سفینه موجود بود. دو پخش فیلم سینمایی نیز در سالن اصلی وجود داشت و اگر حرف افسر تفریحات راست بود، خود مردم به طریقۀ دمکراتیک فیلمها را انتخاب می کردند. تقریباً تمام فیلمهای کلاسیک از قرن بیستم به بعد وجود داشت. دونکن برای اولین بار در عمرش فیلمهای عصر جدید چارلی، دره دیسنی، هملت ساخته اولیویر، پاترینچالی^(۱) ساخته «ری»^(۲) ناپلئون بناپارت

ساخته کوربیک^(۳)، موبی دیک^(۴)، ساخته زیمونوسکی^(۵)، و تعداد زیادی از شاهکارهای قدیمی را تماشا کرد. اما بهترین آنها مجموعه «اگر امروز پنجشنبه است، اینجا مریخ است» بود که قبل از دستیابی بشر به فضا ساخته شده بود. که باعث خنده هستریکی تماشاگران شد. باورکردنی نبود که این فیلم توسط يك کارمند برای یخش در سفینه های فضایی ممنوع شده بود. زیرا می ترسیدند که حوادثی مثل رسیدن به سیاره اشتباهی مسافران عصبی را روانی کند. اما اثرش کاملاً معکوس بود زیرا حالا دیگر خنده زیاد بعضی از حاضران باعث نگرانی می شد.

اما واقعه مهم روز، برنامه بخت آزمایی بود. شیوه ای ساده ولی جالب برای توزیع مجدد ثروت در میان مسافران، هر کس فقط باید حدس می زد که در بیت و چهار ساعت گذشته سیرپوس چه مسافتی را در مدار منحسی اتش طی کرده است و هر حدس به قیمت يك منظومه بود.

کاپیتان سر ظهر نتیجه صحیح را اعلام می کرد و همان طور که ارقام را می خواند هیجان زیادی را تولید می کرد - «مسافت امروز دو - دو - هفت - پنج - نه - صفر - شش - چهار - معیز - سه کیلومتر است.» از آنجایی که همه موقعیت و شتاب سفینه را می دانستند، محاسبه چهار یا پنج رقم اولی چندان کار سختی نبود، اما رقمهای بعدی شانسی بود. بنابراین پیروزی بستگی به بخت و اقبال داشت. گرچه شایعه شده بود که افسران هدایت سفینه رشوه گرفته و با اندکی تنظیم موتور رقمهای آخر را تغییر می دهند، اما مدرکی برای اثبات این عمل به دست نیامد.

راه دیگر تقسیم مجدد ثروت تفریحی به اسم «بینگو»^(۶) بود که از یکی از

(۱) Knbrick

(۲) Moby Dick

(۳) Zymlowski

(۴) B rgo

(۱) Pather panchali

(۲) Ray

مرکز سفینه و یا زمین مسابقه بود. هیچ کس از دستگاه گریز از مرکز خوشش نمی آمد، حتی بهترین موسیقی هم نمی توانست جلوی سررفتن حوصله را هنگام نشستن در داخل کابین کوچک بگیرد، هنگامی که دستگاه با سرعت به دور خود می چرخید و دستها و پاها چنان سنگین می شدند که گویی از آهن ساخته شده اند. اما زمین بازی سرگرم کننده و چرخش در آن تفریح خوبی بود و حتی گروهی از مافران تقاضای وقت اضافی می کردند.

بدون شك بخشی از تقاضا به خاطر تازگی آن بود، چه کسی فکر می کرد که بتواند در فضا دوچرخه پیدا کند؟ مسیر، تونل باریکی بود و باکفی که اندکی شیب داشت و به دور سفینه می گشت و شبیه شتاب دهنده های ذره ای قدیمی بود با این تفاوت که خود ذرات باید شتاب لازم را ایجاد می کردند.

دوین هر شب قبل از خواب وارد تونل شده، سوار یکی از چهار دوچرخه موجود شده و به آرامی در مسیر شصت متری رکاب می زد. گردش اول نیم دقیقه طول می کشید. اما به مرور بر سرعتش می افزود. به این ترتیب به آرامی از شیب دیوار بالا می رفت و وقتی به حداکثر سرعت می رسید نت به زمین عمود می شد. در عین حال احساس می کرد که وزنش افزایش می یابد. سرعت سنج دوچرخه میزان حاذبه را با دقت زیاد نشان می داد و او می توانست از کیفیت کار و سرعتی که داشته مطلع شود. چهل کیلومتر در ساعت - یا ده دور در دقیقه به دور سیريوس - معادل حاذبه زمین بود. بعد از چندین روز تمرین می توانست بدون تلاش زیاد دو دقیقه حالتش را حفظ کند. در آخر سفر باید توانایی حفظ این حالت را برای ساعتهای زیاد داشته باشد.

این چرخش وقتی هیجان انگیز می شد که دو یا چند دوچرخه سوار با سرعتی متفاوت حرکت می کردند. گرچه سبقت گرفتن ممنوع بود اما وسیله انگیز بود و در این مسابقات جدی ای بار میامد. یکی از خضه های دوین از سیريوس صدای انعکاس زنگ دوچرخه ها در تونل

مذاهب قدیمی به جای مانده بود. دوین یک بار در بازی شرکت کرد. م فکر کرد که راههای بهتر دیگری برای سپری کردن زمان وجود دارد. با این حال تعداد زیادی از همراهان برجسته تر، باهوشتر و نابغه ترش در این بازی بدون فکر شرکت کرده و هنگامی که شماره شان خوانده می شد از خوشحالی بالا و پایین می پریدند.

البته سرزنی در کار نبود. آنها به چنین آرامشی نیاز داشتند. زیرا تنهاترین مردم منظومه شمسی بودند و با صدها میلیون کیلومتر از بقیه بشریت جدا مانده بودند. همه به این امر آگاه بودند اما کسی به مسئله اشاره ای نمی کرد. ولی برای هر روانشناس تازه کاری تشخیص عکس العملهای کوچک غیر عادی و یا حتی فشار روحی در رفتار مسافران سیريوس کار مشکلی نبود.

به عنوان مثال تمایل شدیدی به حنده ریاد برای تسخیرتی بی موه وجود داشت، یا به مسخره گرفتن جملاتی نظیر «کاپیتان صحت می کند» - «سائل غذاخوری تا پانزده دقیقه دیگر سته می شود» و صایع تر از همه خصوصاً مردان «کس دیگری نه کابین ۴۴ می رود؟» چرا که در سه دو حله میان س زمین شناسی که در این اتاق زندگی می کردند مطالب هسجاری شایع شده بود که برای دوین به صورت راز باقی ماند.

گرچه اصلاً علاقه ای به این مسائل نداشت. قلبش هنوز برای «مریسا» می تپید و حاضر بود تا رسیدن به زمین به چنین مسائلی فکر کند. علاوه بر آن طبق معمول مکتزیه ها، در روز دوم سفر به شدت مشغول کار شد.

اوسه پروژه اساسی داشت، یک پروژه جسمانی و دو پروژه فکری. اولی تحت نظارت دکتر سرسخت سفینه برای آماده شدن جهت زندگی در حاذبه زمین صورت می گرفت. دومین کار مربوط به آموختن حداکثر مطالب درباره خانه جدیدش بود تا موقع رسیدن شبیه پسرعموهای دهاتی باشد. و سومین وظیفه اش تهیه سخنرانی تشکر بود. حداقل می توانست حضوت کمی را بویست در طول اقامتش آن را منظم و آماده کند.

برنامه بدن سازی شامل دو قسمت پانزده دقیقه ای در دستگاه گریز از

دایره‌ای روشن بود. . . مسیر بازی، هدیه دیگری نیز به او می‌داد، نامه‌ای که اعلام می‌کرد: من، دونکن مکنزی از شهر اوآسیس تایتان مجاز بوده‌ام تا از زحل تا زمین را با دوچرخه‌ای به سرعت ۲۱۷۶۴۲۰ کیلومتر در ساعت طی کنم.

آمادگی ذهنی دونکن برای زندگی روی زمین وقت بیشتری را اشغال می‌کرد، اما زیاد خسته کننده نبود. او اطلاعات زیادی درباره تاریخ، جغرافی و مسائل جاری زمین داشت، که تاکنون به علت عدم استفاده، حالت نظری داشته است. زمین از لحاظ فضایی و روانی واقعاً دور بود، ولی حالا با سرعت میلیون‌ها کیلومتر در ساعت نزدیک می‌شد.

اصلاً همین الان توسط زمینها محاصره شده بود، فقط هفت مسافر تایتانی در سیریوس بودند که نسبت پنجاه به یک را تشکیل می‌دادند. دونکی چه دوست داشت چه نداشت، به هر حال به سرعت به وسیله فرهنگ دیگری شستشوی مغزی می‌شد. متوجه شد که بیشتر از شیوه صحبت و لهجه زمینها استفاده می‌کند و تعداد لغاتی که ریشه چینی داشتند در حرفهایش افزایش یافته است. او انتظار این مسئله را داشت ولی آنچه که باعث نازاحتی‌اش می‌شد غیر واقعی تر شدن زندگی قبلی‌اش بود. فکر می‌کرد که با پایان سفر به فردی نیمه زمینی تبدیل شود.

او بیشتر وقتش را صرف تماشای مناظر زمین و گوش کردن به نظرات سیاسی مشهور می‌کرد و سعی داشت تا وقایع هنری و فرهنگی را بهتر درک کند تا وقتی به زمین می‌رسد مانند فردی بومی در تاریکی مطلق باشد. وقتی جلوی دید کسی نبود، مشغول ورق زدن کتاب کوچکی به اسم زمین در ده روز می‌شد. او اطلاعات جدیدش را روی مافترین آزمایش کرده و عکس‌العملهایشان را بررسی می‌کرد. تا میزان درک و فهمش را نسبت به مسائل اندازه‌گیری کند. گاهی جوابها نگاهی تهی و گاهی لبخندی پرمعنی بود. اما همه متین و مؤدب بودند و بعد از مدتی حقیقت این گفته قدیمی را که: زمینها هیچوقت غیرعمد بی ادب نمی‌شوند را پذیرفت.

آهسته درست نبود که همه نیم میلیارد انسان یا حتی همه سیصد و پنجاه سریشین سفینه جاری را شامل چنین تصمیمی بدانند. به هر حال از این که بعضی از نظرات و احسانات از پیش ساخته شده‌اش صحیح از آب در می‌آید، متحیر می‌شد. بیشتر زمینها نوعی حس خود برتر بینی داشتند. دونکن ابتدا دنجور می‌شد اما بعداً متوجه شد که چند هزار سال تاریخ و فرهنگ چنین غروری را توجیه می‌کند.

هوزر زود بود به سوآلی که برای مدتها نظر دیاهای دیگر را جلب کرده بود. جواب دهد: «آیا زمینها مسیر زوال و فساد را طی می‌کنند؟» افرادی را که در سیریوس ملاقات کرده بود چنین اتهامهایی را به نمایش نمی‌گذاشتند. البته اینها مردم عادی نبودند، هر کس که موقعیت سفر به مرزهای منظومه شمسی را دارد، باید توانایی یا یک منبع غیرعادی داشته باشد. او باید برای اندازه‌گیری میزان زوال تا رسیدن به زمین صبر می‌کرد. اگر بودجه و فرصتش اجازه می‌داد، مسلماً پروژه جالبی بود.

۱۴ - آوازهای امپراتوری

دونکن اندیشید که اگر صد سال هم با برنامه از پیش طراحی شده فعالیت می‌کرد باز نمی‌توانست ترتیب چنین کاری را بدهد! کولیس به او خواهد بالید.

همه چیز به طور اتفاقی شروع شده بود. وقتی فهمید که اسم سر مهندس نیز مکنزی است، خودش را معرفی کرده و شجره خانوادگی‌شان را مقایسه کردند. نگاهی ساده نشان داد که هیچ ارتباطی با هم ندارند: «ورن مکنزی، دکتر تکنولوژی فضای و سیستمهای پیش برنده بود و تحصیلاتی بی‌پروا داشت.

به هر حال فرقی نمی‌کرد، از ملاقات با دونکن خوشحال شده و با خوشحالی گپ زد. مدت‌ها قبل از آن که دونکن تصمیم به سوء استفاده بگیرد، دوستی عمیقی پیشان رشد کرد.

«وَرَن» به آرامی گفت: «گاهی فکر می‌کنم که زندگی يك نواختی را می‌گذرانم. آیا می‌دانستی که زمانی در گذشته اسم همه مهندسه‌های کشتی‌ها اسکات با ملک بوده است؟»

«نمی‌دانستم. چرا آلمانی یا روسی نبود؟ آنها این کار را شروع کردند.»

«طول موجت عوضی است! من راجع به کشتی‌هایی که روی آب حرکت می‌کنند، صحبت می‌کنم. اولین آنها با موتور بخار یا موتورهای پیستونی کار می‌کردند و در اوایل قرن نوزدهم وارد بازار شدند. انقلاب صنعتی در انگلیس شروع شد و اولین موتور بخار به وسیله اسکات ساخته شد و وقتی موتورهای بخار شروع به کار کردند، «ملک‌ها» نیز با آنها رفتند. هنوز هیچ کس نمی‌توانست ساختمان و کابین ماشینهای پیچیده را بفهمد.

«موتورهای بخار؟ پیچیده؟ شوخی می‌کنید.»

«یا هیچ وقت یکی از آنها را دیده‌ای؟ غریب‌تر از آن است که فکر می‌کنی، اگر چه زیاد طول نمی‌کشد تا از آن سردر بیاوری. به هر حال تا وقتی کشتیهای بخاری بودند، اسکاتلندیها آنها را می‌راندند. بررسی آن دوران سرگرمی من است و شب‌های زیادی به زمان ما دارد.

«ادامه بده - برایم جالب است.»

«بسیار خوب. آن کشتی‌ها به طور خارق‌العاده‌ای آهسته حرکت می‌کردند و متوسط سرعتشان حدود ده کیلومتر در ساعت بود. بنابراین سفرهای طولانی روی زمین هفته‌ها طول می‌کشید. دقیقاً مثل سفرهای فضایی.»

«می‌فهمم. در آن زمان فاصله کشورهای زمین به اندازه سیاره‌های

امروز بود.»

«بعضی از آنها خیلی دور بودند. کشورهای مشترک‌المنافع انگلیس مثل جنوبی بود. تقریباً برای صد سال کشورهایی مثل کانادا، هند و استرالیا برای ارتباط با انگلیس به این کشتیهای بخاری متکی بودند. سفر يك طرفه يك یا بیشتر از يك ماه طول می‌کشید و می‌توانست يك بار در طول زندگی روی دهد. فقط ثروتمندان و مأموران رسمی از عهده‌اش برمی‌آمدند. و مثل حالا، مردم مستعمره‌ها نمی‌توانستند با کشور مادر صحبت کنند. جدایی روسی و روحی، کامل بود.»

«آپ تمدن داشتند مگر نه؟»

«تعدادی اندك برای استفاده محلی - يادت باشد که درباره اوایل قرن بیستم صحبت می‌کنم. سیستمهای ارتباطی جهانی تقریباً تا اواخر قرن ظهور نکردند.»

دونکن با اعتراض گفت: «فکر می‌کنم که در مثال مبالغه شده است.» او باور نکرده بود اما مایل بود به بحث «ملك کنزی» گوش دهد.

«می‌توانم مدارك بیشتری ارائه دهم. آیا اسم رود یا رد کیپلینگ^(۱) را شنیده‌ای؟»

«بله، اما چیزی از نوشته‌هایش را نخوانده‌ام. نویسنده بود، مگر نه؟»

انگلو - آمریکایی و چیزی بین «ملویل»^(۲) و «همینگوی» بود. زبان انگلیسی برای من سرزمینی ناشناخته است. زندگی خیلی کوتاه است.»

«متأسفانه درست است. اما من آثار کیپلینگ را خوانده‌ام. او اولین

شاعر عصر ماشین بود و گروهی معتقدند که بهترین نویسنده داستانهای کوتاه قرنش نیز بوده است. نمی‌توانم در این باره قضاوت کنم، اما به هر حال دوران‌ش را به خوبی تشریح می‌کند. به عنوان مثال «سرودهای ملك اندرو»^(۳)

(۱) Rudyard kipling

(۲) Merville

مهندس پیری که عاشق پیستونها، دستگاه بخار و میل لنگهایی که کشتی اش را به دور دنیا می گردانند، بود بدون توجه به مسائل عقیدتی تن، تکنولوژی را ارائه داده که برای سیصد سال موضوع بحثها بود. اما روحیه اصلی کتاب هنوز زنده است.

و او سفرها و داستانهای درباره مکانهای بسیار دور میرتوری که شبیه سیاره های امروز است، نوشت! شعر مورد علاقه من «شعرهای شهرها» نام دارد. البته بعضی از اشاره های آن را نمی فهمم، اما یادآوری بمبئی، سنگاپور، رانگون، سیدنی، اوکلند، و... مرا به یاد ماه، عطارد، مریخ و تایتان و... می اندازد.»

ملك كنرى مكشى كرد و ناراحت به نظر رسيد و ادامه داد: «من سعی کرده که همان کار را بکنم ولی نگران سانس، نااشعار، سرتراختاری می کنم.»

دوئکن چند عمل تشویق کننده را که شرط ادب بود انجام داد. کاملاً مطمئن بود که قبل از پایان سفر از او برای نقد، ترجمه و تمجید آثار ادبی ملك كنزى دعوت خواهد شد.

این امر او را به یاد وظایفش انداخت. بهتر بود از همین ابتدای سفر کارش را شروع کند.

جرج واشینگتن تأکید کرده بود: فقط ده دقیقه. حتی رئیس جمهور هم پانزده دقیقه فرصت دارد و همه سیاره ها باید زمان مساوی داشته باشند. تمام برنامه از ابتدای ورود به کاخ ریاست جمهوری تا ملاقات کخ سفید دو ساعت و نیم طول خواهد کشید. . . .

باز احمقانه به نظر می رسید که سه میلیون کیلومتر را برای ده دقیقه سخنرانی طی کند، حتی اگر جشن پانصدمین سالگرد آمریکا باشد. دوئکن قصد نداشت که به غیر از اندك زمانی را به صحبت های رسمی و مودبانه اختصاص دهد. طبق گفته ملکولم صداقت سخنرانیهای تشکر طول آن نسبت معکوس دارد

او برای سرگرمی و مهمتر از همه، آشنایی دهی با حاضران، سعی کرد

مقدمه رسمی را بر مبنای ایست مهمانان که پروفیسور واشینگتن برایش فرستاده بود، تهیه و تنظیم کند. ابتدا این طور شروع کرد: «خانم رئیس جمهور، آقای جانشین رئیس جمهور، عالیجناب ریاست قوه قضاییه، عالیجناب ریاست مجلس سنا، عالیجناب ریاست محترم مجلس، عالیجنابان سفیران ماه، مریخ، عطارد، گانیمدو تایتان - و در این زمان اگر می توانست جناب سفیر فارن را در میان جمعیت ببیند، سری برایش تکان می داد» - نمایندگان محترم آلبانی، اتریش، قبرس، یوهیما، فرانسه، خمر، فلسطین، کالیگنا، زیمان بود، ایرو...». محاسبه کرد که اگر بخواهد نام تمام پنجاه یا شصت منطقه ای را که هنوز بر نوعی شناسایی محلی تأکید دارند، ببرد نیمی از وقتش قبل از شروع به صحبت به هدر خواهد رفت. واضح بود که چنین کاری احمقانه است و امیدوار بود که بقیه سخنرانان نیز با او هم نظر باشند. دوئکن قصد داشت به غیر از مناسب بودن متن به ایجاز و مختصر بودن سخنرانی نیز توجه کند.

جمله «مردم زمین» می توانست عده زیادی را پوشش دهد یا به عبارت بهتر می توانست سطحی معادل پنج برابر تایتان را بپوشاند. اما بقیه ملاقات کننده ها و مهمانان چطور؟ جمله «دوستان دنیاهای دیگر» چطور؟ خیر، بیش از اندازه ساحتگی است زیرا عملاً بیشترشان غریبه بودند. شاید: «خانم رئیس جمهور، مهمانان محترم، دوستان آشنا یا ناشناخته دیها». این بهتر بود ولی هنوز عالی و ایده آل نبود.

متوجه شد که مسئله از آنچه که به نظر می رسد مهمتر است. افراد زیادی حاضر بودند به او کمک کنند، اما بر طبق رسم قدیمی مکتوبها ترجیح می داد قبل از درخواست کمک نتیجه کار خودش را ببیند. جایی خوانده بود که بهترین راه بدگیری شنا، يرت شدن به آبهای عمیق است. دوئکن نمی توانست تصاویر در تیتان می مصرف بود، اما از مفهوم این جمله لذت

می بود. شخصیت و حضورش در سیاستهای مضمونه - شیرجه ی جانب و در مقابل میلیونها چشم آغاز می شد.

او اصلاً عصبی نبود زیرا قبلاً در جلسه بحثهای تکنولوژیکی در مقابل تمام مردم دنیا، شهادت داده، و توانسته بود نقش مهمی را در بحث مخالفان و موافقان استخراج معدن آمونیک در کوه نانس بازی کند حتی آرمندهلمر نیز، با وجود رسیدن به نتایج متضاد، به او تبریک گفته بود. در آن ماجرا، که در آینده تایاتان نیز اثر می گذاشت، اگر حماقت می کرد، برای همیشه شخصیت سیاسی اش را از دست می داد.

تعداد سودگاران زمینی اش بیشتر بودند اما در عوض کمتر انتقاد می کردند. در حقیقت تا وقتی که مرکب گناه سر بردن حوصله شونده ها نشده است، دوشش محسوب می شدند.

اما نمی توانست این مسئله را تصمیم کند، زیرا هنوز نمی دانست که چگونه باید از مهم ترین ده دقیقه عمرش استفاده کند.

۱۵ - در برآمدگی NODE^{۲۰}

در دریاهای زمین عبور از استوا، «عبور از خط» نامگذاری شده بود. هرگاه کشتی ای از نیمکره ای به نیمکره دیگر می رسید، جشن و مراسم مخصوصی ترتیب داده می شد که در آن کسانی که قبلاً از خط استوا عبور نکرده اند، سبب محذراتهای شاه بیون^{۲۱} و دادگهش قرار می گرفتند.

در طی اولین قرن پروازهای فضایی چنین انتقالی باعث تغییرهای جسمانی نمی شد. فقط کامپیوتر ناوبری می دانست که سفینه چه زمانی سقوط به طرف یک دنیا را قطع و سقوط به سمت سیاره دیگر را شروع می کند. اما حالا با ظهور موتورهای شتاب ثابت که می توانستند شتاب را در

کل سفر ثابت نگه دارند، «نقطه میانی» یا «دور زدن» معنی حقیقی پیدا کرده و نتایج جسمانی نیز پدید می آورد. بعد از روزها حرکت و زندگی در میدان جاذبه سیریوس، مسافران برای چند ساعت وزنتان را از دست داده و می توانستند حس کنند که واقعاً در فضا هستند.

آنها می توانستند چرخش آهسته ستاره ها را تماشا کنند درحالی که سفینه حدود هشتاد درجه به دور خود می چرخید و موتورش را دقیقاً برعکس شتاب قبلی قرار می داد تا به مرور سرعتی را که در ده روز کسب کرده بود، بکاهد. حالا مسافران می توانستند قبول کنند که سریعتر از هر بشری در تاریخ حرکت کرده اند و به این مسئله هیجان انگیز فکر کنند که اگر موتور نتواند در جهت معکوس شروع به کار کند، در کمتر از هزار سال به نزدیکترین ستاره فضا می رسیدند.

گرچه مسافران قادر به انجام کارهای زیادی بودند اما اکثراً به چیز خاصی فکر می کردند.

این تنها شانس برای لذت بردن از بی وزنی کامل بود. از دست دادن چنین بحثی حسابت بود! عجیب بود که پرجوایه ترین کتاب کتابخانه در روزهای اخیر ناساموترا^{۲۲} بود. کتاب و شوخی قدیمی، که اخیراً برضد آن اختراهای صادر شده بود.

کاپیتان ایوانف با قیافه ای عبوس تکذیب کرد که برنامه سفینه برای غرایز بی ارزش مسافران طراحی شده است و روز قبل وقتی این مسئله سرمیز کاپیتان مطرح شد، نمایشی از دفاع معصومانه ترتیب داد.

او توضیح داد - «این تنها زمان منطقی برای خاموش کردن موتور است، بین صفر صفر و صفر چهار - همه مسافران در کاپیتانها خوابیده اند. به این ترتیب مشکلات به حداقل می رسد. یادتان باشد که ما نمی توانیم در طول روز مانوری انجام دهیم زیرا آشپزخانه ها و توانها در هنگام بی وزنی بسته خواهند شد. این را هیچ وقت فراموش نکنید! امشب ما به همه یادآوری می کنیم. اما بعضی احمقها - اعتماد به نفسی که دارند و با کمک

^{۲۰} NANSEN

^{۲۱} NODE

^{۲۲} NEPTUNE

روز چرخش متوجه نکته‌ای بشویم شاهد خوبی برای هم هستیم. . . .
به هر حال وقتی از راهروی کابین «ورن مک کنزی» عبور می‌کرد،
احساس گناه می‌کرد. سفینه بی‌وزن کاملاً ساکت بود زیرا دلیلی وجود
نداشت که کسی به قسمت بارها در طبقه سوم بیاید. حتی نیازی به وانمود
به بی‌گناهی نیز نبود.

با این حال احساس گناه وجود داشت و علتش را هم می‌دانست. زیرا
از دوستی اش برای هدفی سری و خصوصی سوء استفاده می‌کرد. او نقش
مهندس و دانشمند کنجکاو را بازی می‌کرد که موتور اسپیس توتیکل برایش
جالب توجه بود. اما شاید «ورن» نیز آن قدر که به نظر می‌رسید ساده لوح
نیاشد، مسلماً او می‌دانست که چنین موتوری برای اقتصاد دنیای دونکن،
تهدیدی حادی محسوب می‌شود. یا شاید با شیوه‌ای حساب شده قصد کمک
داشته باشد.

در حالی که از بین طبقه دوم و سوم عبور میکردند، «ورن» گفت: «شاید
دلحور شوی. چیز زیادی برای دیدن وجود ندارد. اما هر چه هست می‌تواند
باعث کابوس مردم شود، به همین دلیل اجازه ملاقات به کسی نمی‌دهیم. . .
دونکن اندیشید که این مهمترین دلیل نیست. موتور چیز سریی بود.

کتابهای زیادی درباره‌اش نوشته شده بود، از محاسبات ریاضی بسیار پیچیده
تا کلیات اصولی به حدی که اثفا می‌کردند. اکتش را پیش و رء بیعت . . .
اما واقعیت این بود که هرگاه مسئله جزئیات عملی پیش می‌آمد مقامات حمل
و نقل فضایی زمین طفره می‌رفتند و فقط عده‌ای از افراد تأیید شده
می‌توانستند به سازه محل ساخت موتور رفت و آمد کنند. تعدادی عکسهای
تهیه شده از استروئید (سگ فضایی) شماره ۴۵۸۷ که توسط تلسکوپها تهیه
شده‌اند، دو ساختمان استوانه‌ای هزار کیلومتری را که از دو طرف دنیای
کوچک به سمت فضا ساخته شده‌اند را نشان می‌دهد. همه می‌دانستند که

نوشیدنیهای زیاد فراموش می‌کنند که دستور العمل روی کیسه‌های پلاستیکی
کوچک را که در کابین می‌بینند، بخوانند. نه متشکر مهماندار، سوپ
نمی‌خواهم. . .

دونکن وسوسه شده بود، «مریسا» دور بود و دیگر چنین شانس نصیب
نمی‌شد. او از چندین گروه با معیارهای مختلف سده‌های دریافت کرده
بود. انتخاب کار ساده‌ای نبود، اما تقدیر مشکلش را حل کرد.

یک هفته گذشته بود و سه روز دیگر تا چرخش باقی مانده بود و به اندازه
کافی نسبت به رابطه اش با سر مهندس مک کنزی اطمینان پیدا کرده بود تا
نشانه‌هایی را ارسال کند. «ورن» درخواست را رد نکرده بود، بلکه برای بررسی
احتمالات به زمان احتیاج داشت. و فقط دوازده ساعت قبل از بی‌وزنی
تصمیمش را به دونکن گفت.

«وانمود نمی‌کنم که این اقدام می‌تواند به قیمت از دست دادن کاره
تمام شود. اما اگر دیگران بی‌بزرگوارحت کنده‌ای به وجود خواهد
آمد ولی تو مکنزی هستی، دستیار مخصوص مدیرکل هم هستی. اگر
وضعیت خیلی بدی پیش آید می‌توانیم بگوییم که درخواست شما رسمی بوده
است. . .»

«بیار خوب. فهمیدم و واقعاً از زحمتهایتان قدردانی می‌کنم و از شما
حمایت خواهم کرد. . .»

«حالا مسئله زمان مطرح است. اگر همه چیز خوب پیش برود - که
انتظار دیگری هم ندارم - همه کارها بعد از دو ساعت تمام شده و دستیارانم
را مرخص می‌کنم. آنها مثل شهاب فرار می‌کنند، مطمئن باش که برنامه‌ای
را برای خودشان تنظیم کرده‌اند - و به این ترتیب آنجا به ما تعلق خواهد
داشت. من بعد از ساعت صفر دو یا در اسرع وقت با شما تماس می‌گیرم. . .»

«امبدوارم که مزاحم برنامه‌های شخصی‌تان نشده باشم. . .»

«حیر. اتفاقی برای من نیفتاده است، به چه جبر می‌جودی؟
دونکن جواب داد: «فکر کردم که اگر هر کدام از ما در ساعت دو صبح

(۱) یک مصالح عمومی که معنی حد که همه جبر می‌دی. قدام کی

داشته و به ما اجازه می دهد، جهت حرکت سفینه را هم کنترل کنیم.»
 آنها حالا در کنار استوانه ای پر حجم اما کوچک که خیلی شبیه به
 لوله های توپ قرن بیستم بود، ایستاده یا شناور بودند. پس این محفظه عمل
 موتور بود! سخت بود که از دانستن آنچه که در چند سانتیمترش قرار داشت
 نترسد. دونکن به راحتی می توانست دستهایش را به دور لوله فلزی حلقه
 کند. فکر عجیبی بود که خواهد دستهایش را دور چنین چیزی که بر اساس
 تئوریهایك دنیای کامل بود، بگذارد. ...

در وسط طول پنج متری لوله قسمت کوچکی از بدنه فلزی برداشته و
 شبیه دری کوچک یا پنجره ای کریستالی تعویض شده بود. از میان این پنجره
 موقت، میکروسکوپی که بر بازویی متحرک و تنظیم شونده قرار داشت، به
 سمت داخل موتور نشانه گرفته شده بود.

مهندس به وسیله سگکهای خودش را به خوبی در محل محکم کرده و
 به داخل میکروسکوپ نگریسته و آن را با ظرافت تمام تنظیم کرد.

بالاخره وقتی از کارش راضی شد، گفت: «نگاه کن.»

دونکن به حلوی چشمی رفته و با ناواری خودش را در محل بست.
 نمی دانست که انتظار دیدن چه چیز را داشته است و به یاد آورد که چشم قبل
 از انتقال هر اضلاعی به مغز باید خودش را تنظیم و آماده کند. به عبارت دیگر
 هر چیز غیر عادی، در نگاه اول دیدنی نبود، به همین دلیل از آنچه که
 مشاهده کرد ناراحت شد.

جیری که دید شبکه ای از سیمهای سیار باریک و ظریف بود که عمود
 بر هم بوده و بیشتر در نوازه اندازه گیری به کار می روند. با وجود جستجوی
 زیاد در میدان روشن دید، چیز دیگری نیافت. گویی يك صفحه شطرنجی
 بدون نقاشی را کثیف کرده است.

راهنمایش گفت: درست به علامت ضربدر مرکز تصویر نگاه کن و بیچ
 سمت چپ را بچرخان، خیلی آرام. نیم دور در هر جهت کافی خواهد
 بود.

اینها شتاب دهنده هایی هستند که عناصر مختلف را با سرعت های زیاد درهم
 خرد می کنند تا «خار» را برای قلب موتور تهیه کنند. و کسی خارج از مقامات
 حمل و نقل فضایی زمین چیز بیشتری نمی دانت.

دونکن حالا چند متر عقب تر از راهنمایش در طول راهرویی که پر از
 لوله ها و سیمها و کابل های مختلف بود، شناور بود. آنجا شبیه تمام کشتیها،
 هواپیماها و سفینه های سیزده سال اخیر بود. فقط دستگیره های روی دیوار
 نشان می داد که سفینه برای شرایط بی وزنی و بدون جاذبه طراحی و ساخته
 شده است.

مهندس پرسید: «آن لوله قوز کوچک را می بینی؟»

«بله - چطور مگر؟»

دونکن حتی حاضر بود نگاه دیگری به آن بیندازد، قطر لوله به اندازه
 يك مدار فلزی بود.

«می خواهی ناور کن یا نه، آن لوله اصلی تغذیه هیدروژن است

صدگرم در ثانیه. تقریباً هشت تن در روز با حداکثر سرعت.»

دونکن اندیشید که طراحان راکت های قدیمی در سه این لوله
 سوخت رسانی باریک چه فکر می کنند. سعی کرد لوله ها و پمپهای عظیم
 سفینه ساترن را که اولین انسانها را به ماه برده بود، تصور کند. میزان سوخت
 مصرفی چقدر بود؟ مطمئن بود که مصرف سوخت ساترن در هر ثانیه از نیاز
 سیريوس برای يك روز بیشتر بود. این نشان دهنده ابعاد پیشرفت تکنولوژی در
 سه قرن است. و تا سه قرن دیگر...؟

«مواظب سرت باش - آنها سیمهای جهت دهنده هستند. ما به آب
 رساناهایی که در دمای عادی کار می کنند، اعتماد نداریم. اینها همان خنک
 کننده های قدیمی هستند.»

«سیمهای جهت دهنده؟ برای چه؟»

«آیا هیچ وقت فکر کرده ای که اگر جت بخشی از سفینه را نمس کند،
 چه اتفاقی می افتد؟ این سیمها جهت حرکت مواد را در خط مرکزی نگه

دونکن اطاعت کرد، اما باز هم برای مدتی چیزی ندید. ولی بعد که میکروسکوپ را تنظیم کرد متوجه يك برآمدگی در میان شبکه شد. گویی از میان شیشه یا حباب هوا به آن نگاه می کرد.

«می بینی؟»

«بله - به سختی. شبیه لنز سرسوزنی. اگر شبکه نباشد، کسی نمی تواند آن را ببیند.»

«سرسوزنی! عجب اغراقی. این تکه از هسته اتم هم کوچکتر است. نود در اصل آن را نمی بینی بلکه اثرات اختلالیش را می بینی.»

«و ما این حال وزن آن هزاران تن است.»

«بله، يك یا دو هزار تن. تقریباً يك دوجین سفر کرده است و به زودی اشباع شده و باید آن را تعویض کنیم. البته تا وقتی هیدروژن ترریق کنیم، به کار خود ادامه می دهد، اما ما نمی توانیم چنین وزن سنگینی را با خودمان بکشیم زیرا هزینه اش مقرون به صرفه نخواهد بود. مثل کف کشتیهای قدیمی که از جانوران دریایی پوشیده شده و از مرعش می دانستند»

«آنها با آن حاره های سنگین چه می کنند؟ آیا راست است که حار را به داخل خورشید پرتاب می کنند؟»

«آخر برای چه؟ حار می تواند مستقیماً از میان خورشید عبور کرده و از طرف دیگر بیرون آید. راستش نمی دانم که با آن چه می کنند. شاید همه آنها را ترکیب و اضافه می کنند تا چیزی به اندازه یونرون - چند میلیون - وزن دست یابند.»

دونکن سؤالیهای دیگری هم داشت. این سئو «کوچک اما سبب سنگین را چگونه حمل می کردند؟ حالا که سیرپوس سقوط آزاد می کرد، حار در جایش شاور باقی می ماند، اما در هنگام شروع افزایش یا کاهش شتاب، چه چیز مانع خروجش از لوله موتور می شد؟ اندیشید که ترکیبی از میدانهای قوی الکتریکی و مغناطیسی آن را در محل نگه داشته و فشار را برای حرکت به سفینه منتقل می کند.

دونکن پرسید - «اگر بخواهم آن را لمس کنم چه اتفاقی می افتد؟»

«می دانی! همه همین سؤال را می پرسند.»

«جای تعجب نیست. جواب چیست؟»

«خوب، باید محفظه خلأ را بازکنی و با هجوم هوا به داخل آنجا

جهشی وجود خواهد آمد.»

«پس این کار را نمی کنم. اول لباس فضایی می پوشم، به بالای تونل

موتور می روم و انگشت را جلو میآورم. . . .»

«خیلی باهوش هستی که به نقطه اساسی اشاره کردی! اما اگر این کار

را مکی وقتی انگشت به فاصله تقریبی يك میلیمتر برسد، نیروی جاذبه عظیم شروع به پاره کردن دست می کند، سپس همه جرم - انرژی را از دست می دهی و شاید فکر کنی که يك بمب هیدروژنی کوچک جلوی صورت منفجر شده است. این انفجار تو را با سرعت چند دهم سرعت نور از لوله به بیرون پرتاب می کند.»

دونکن - ناراحتی لبخندی زد. «شاید این دزدیدن حار کوچولو احتیاج

به مرد باهوشی دارد. این باعث وحشت تو نمی شود؟»

«خیر. این وسیله کار من است و برای استفاده از آن آموزش دیده ام.

حتی استفاده از نیروهای لیزری مرا نمی ترساند. می دانی، لیبلینگ پیر به این مسئله هم اشاره کرده است. یادت می آید راجع به او صحبت می کردم؟»

«بله.»

«او شعری به اسم «راز ماشین» نوشت که گاهی، وقتی اینجا هستم

آن را برای خودم می خوانم:

ما لطفاً قوانین زندگی را به یاد داشته باش،

ما برای فهم دروغ ساخته نشده ایم.

ما نمی توانیم دوست بداریم، دل بسوزانیم یا ببخشیم،

اگر در استفاده از ما بلغزی، خواهی مرد!

و این راجع به تمام ماشینها و نیروهای طبیعی که آموخته ایم، صدق می کند.

هیچ تفاوت واقعی بین آتش مرده عصر حجر و قلب موتور اسیم توتیک وجود ندارد.»

یک ساعت بعد دوبکن بیدار روی تختخوابش دراز کشیده و منتظر بود تا موتور شروع به کار کرده و سیریوس ده روز کاهش سرعتش را برای ملاقات با زمین آغاز کند. هنوز می توانست ذره کوچک را در فضای ساختمان ببیند و می دانست این تصویر او را تا آخر عمرش دنبال خواهد کرد، و متوجه شد که «ورن مکرزی» به کسی خیانت نکرده است، آنچه که فهمیده است، هزاران بار در کتابها چاپ شده است. اما هیچ کلمه یا عکسی نمی توانست آن ضربه احساسی را که تجربه کرده بود، بیان کند.

فشار اندکی را حس کرد، وزن به سیریوس برمی گشت. از فاصله ای دور صدای موتور شنیده شد، دوبکن به خودش گفت که در حال گوش کردن به مرگ ماده در حال خروج از دنیای شناخته شده است که سفینه را در آخرین لحظه نابودیش با انرژی زیادی به جلو می راند. در هر دقیقه چند کیلوگرم هیدروژن به داخل آن گرداب سقوط می کرد، سوراخی که هیچ وقت پرنمی شد.

دوبکن بقیه شب را به رحمت خوابید. خواب می دید که خودش هم به داخل گردابی به عمق بی نهایت سقوط می کرد. و همان طور که سقوط می کرد به مولکول، اتم و ذرات ریزتر از اتم تقسیم می شد. تا بالاخره همه چیز تمام شده و به ذراتی تشعشی تبدیل می شد.

اما آن لحظه هرگز فرا نمی رسید، زیرا همان طور که فضا مبسط می شد، زمان نیز کشیده می شد، ثانیه ها طولانی تر، طولانی تر و طولانی تر می شدند، تا این که در ابدیتی بدون تغییر اسیر می شد.

۱۶ - ایستگاه فضایی «وان آلن»^(۱)

زمانی که دوبکن برای آخرین بار در سفینه سیریوس به رختخواب رفت،

هنوز ب زمین پنج میلیون کیلومتر فاصله داشتند. سیاره زمین آسمان را پر کرده و دقیقاً شبیه عکسها بود. وقتی تعدادی از مسافران به او گفته بودند که از شباهت عکسها و واقعیت تعجب خواهد کرد، خنده اش گرفته بود، اما حالا از تعجبش، حیرت کرده بود.

چون سفینه مستقیماً مدار زمین را قطع کرده و از سمت خورشید به سیاره نزدیک می شدند، نیمکره مقابلشان کاملاً روشن بود. قاره های سفید ابری بیشتر سمت روز را پوشانده بودند و به ندرت تکه های زمین که بدون نقشه قابل تشخیص نبودند، دیده می شد. درخشندگی یخهای قطبی بیشتر از همه جلب نظر می کرد. آنجا به نظر سرد می آمد اما دوبکن به خودش یادآوری کرد که قطب زمین در مقابل سرمای دنیای خودش منطقه حاره محسوب می شود.

بدون شک زمین زیباترین سیاره بود. اما غریب نیز بود و سردی سفید و آبی رنگش نمی توانست قلش را گرم کند. عجیب بود که تابان با ابرهای بازنجی شادش از فضا مهمان نوارتر به نظر می رسید.

دوبکن برای تماشای نزدیک شدن زمین و خداحافظی با دوستان موقتش در سالن ب ماند، تا وقتی که ایستگاه فضایی «وان آلن» به صورت ستاره ای در تاریکی فضا و بعد حلقه ای نورانی، سپس چرخ عظیم و دوار در آسمان ظاهر و بزرگ شد. همان طور که سرعت و شتاب موتوری که آنها را از نصف منظومه شمسی گذرانده بود، کاهش می یافت حاذبه و وزن نیز تا صفر تقلیل می یافت و بعد فقط حرکات کوچکی که سفینه برای تنظیم ارتفاع انجام می داد، حس می شد.

ایستگاه فضایی گسترده تر می شد. اندازه اش خارق العاده بود، البته غنش رشد پیوسته آن در طول سه قرن اخیر بوده است. حالا کاملاً جلوی سیاره ای که آن را کنترل و حمایت مالی می کرد، می گرفت. چند لحظه بعد نرزش مختصر و بسیار کوتاه به همه اطلاع داد که پهلوگیری کامل شده است. چند ثانیه بعد کاپتان اعلام کرد.

- به ایستگاه وان آلن یا دروازه زمین خوش آمدید. همراهی شما مایه

شاید به علت حضورش مسافر دیگر در صف، دکتر کنجکاوی علمی اش را کنار گذاشت و دونکن را به بخش جاذبه زمین در طبقه بالای ایستگاه فضایی فرستاد. حرکت آسانسور از میله یکی از توله‌های بیرونی ایستگاه چرخان مدتی طول کشید و او احساس می کرد که هر لحظه بر ورزش افروخته می شود.

وقتی در باز شد او با یاهای سنگین از «بالا برو» بیرون آمد. گرچه هنوز هزار کیلومتر با زمین فاصله داشت و ورزش کاملاً مصنوعی بود، اما خودش را اسیر چنگهای آن سیاره می دید. اگر در امتحان موفق نمی شد باید با خجالت به تایتان برمی گشت.

آنسه برای کسانی که در امتحان رد می شوید دوره‌های فشرده آمادگی وجود دارد که اصولاً برای ساکنین ماه در نظر گرفته شده است. اما این دوره برای کسانی مفید بود که بیشتر دوران کودکی‌شان را روی زمین گذرانده‌اند و دوبکن نمی توانست به این کلاسها راه یابد.

ولی وقتی وارد سالن شد و هلال بزرگ زمینی را از یخچال عظیم مشاهداتی دید، ترسهایش را فراموش کرد. دونکن قصد نداشت مقاومت پنجره را در مقابل چند تن فشار هوا محاسبه کند، وقتی به یکی از آنها خبره شد حس کرد که می تواند وحکود حفظ در برابر حالا را ندیده بگیرد، که البته باعث ناراحتی می شد.

مایل بود که لیستی را که دکتر به او داده بود مطالعه کند، اما منظره حارق‌العاده مقابله روبش این کار را غیر ممکن می ساخت. سر حایش خشک شده بود، فقط گه‌گاه ورزش را از پای به روی پای دیگر منتقل می کرد در حالی که تعدادی عضله ناشناخته اعتراض‌شان را اعلام می کردند.

ایستگاه وان آن هر دو ساعت یک بار به دور زمین و در هر دقیقه سه بار به دور خود می چرخید. دونکن بعد از مدتی حس کرد که می تواند حرکت دورانی ایستگاه را ندیده بگیرد، زیرا ذهنش می توانست این گردش را مانند اکثر صداها و بوها حذف کند. بعد از دستیابی به این حالت ذهنی

شادی ما بود و امیدواریم که از اقامتتان در اینجا لذت ببرید. لطفاً دستورات مهمانداران را رعایت کرده و مطمئن شوید که چیزی را در کابینهایتان جا نگذارده‌اید. متأسفانه باید اعلام کنم که سه نفر از مسافران هنوز کابینهایشان را تصفیه نکرده‌اند. حسابدار در محل در خروجی منتظر آنها است. . . .

در ادامه صحبت کاپیتان فریاد شادی و غم شنیده شد که به زودی در میان همه‌همه پیاده شدن از سفینه از بین رفت. گرچه همه چیز به خوبی برنامه‌ریزی شده بود، اما هرج و مرج و سردرگمی نیز عادی بود. مسافران به غلط به نقاط بازرسی اشتباه می رفتند، در حالی که بلندگوها اسامی عجیبی را صدا می کردند. یک ساعت طول کشید تا دونکن به فرودگاه فضایی برسد، و فقط دو روز بعد بر روی زمین توانست چمدانهایش را دریافت کند.

اما بالاخره سردرگمی تمام شده و مردم خودشان را از دهانه تاریک در سفینه به طبقات معین ایستگاه رساندند. دونکن نیز با دقت دستورالعمل را دنبال کرده و نهایتاً به صف الفبایی دفتر قربطیه رسید. تمام کارهای رسمی یک ساعت پیش به وسیله شبکه‌های رادیویی کامل شده بود، اما این مرحله چیزی نبود که دستگاه الکترونیک بتواند انجام دهد. بعضی اوقات مسافران را از دروازه زمین به سبداً برمی گردانند. او با نگرانی از این مانع عبور کرد. افسر پزشکی که گزارش او را مطالعه می کرد، گفت: «تعداد مسافران تایتان زیاد نیست شما در دسته ماه قرار دارید تا کمتر از یک چهارم جاذبه. شاید هفته اول برایت سخت باشد، اما جوان هستی و می توانی به سرعت سازگار شوی. اگر محل تولد پدر و مادرت . . .»

و وقتی به ستون مادر رسید. صدایش خاموش شد. دونکن به چنین عکس‌العملهایی عادت داشت و دیگر ناراحت نمی شد. حتی از دیدن حیرت دیگران هنگام فهمیدن حقیقت خوشش میآمد. حداقل این افسر مثل بقیه کارمندان آن سؤال را نپرسید که مجبور به دادن جواب از قبل تنظیم شده‌اش بشود: «بله بهترین نافی را که خریدنی باشد، داریم.»

او احساس می‌کرد که هر لحظه بیشتر در صندلیش که وزن را به طور مساوی در تمام بدن تقسیم می‌کرد، فرو می‌رود. اما کاملاً راحت بود. بالاخره به یاد مطالب ویژه «توصیه‌هایی به مسافری» که به زحمت خوانده بود، افتاد: «از کشیدن نفس‌های عمیق خودداری کنید، دم و بازدم‌های کوتاه فشار را از عضله‌های سینه برمی‌دارد.» به توصیه عمل کرد و نتیجه مثبت گرفت.

بعد ورزش و صدایی ضعیف را حس کرد. ناگهان صفحه تصویر روشن شد و بعد به طور خودکار به صحنه عقب سفینه برگشت. صحراها و کوهستانها رد شده و جایشان را به گروهی دریاحه مصنوعی دادند، که قایق‌های سفید تفریحی شناور را به خوبی به نمایش می‌گذاشتند. برای لحظه‌ای شناسایی که شبیه عدد ۷ بود و چند کیلومتر طول داشت را دید که با سرعت زیاد حرکت می‌کرد، البته حرکت از چنان ارتفاعی قابل تشخیص نبود.

ناگهان صحنه تغییر کرده و او را متحیر ساخت. شاید بر روی فیلوس پرواز می‌کرد، زیرا منظره کاملاً یکسواخت بود. هنوز به علت ارتفاع زیاد نمی‌توانست درختان را به خوبی در جنگلهای آمریکای میانه تشخیص دهد. اینجا در انبساط غیر قابل تصویری نشان حیات وجود داشت. در تمام تابستان کمتر از صد درخت وجود داشت که با دقت عاقلانه‌ای مورد مواظبت قرار می‌گرفتند. حالا در زیر بایش میلیونها درخت پراکنده بودند.

دونکن به یاد حمه‌ای که قبلاً در حای خوانده بود افتاد: «جنگلهای ماقبل تاریخ». در دوران گذشته و قبل از شروع کار بشر با آتش و تبر، زمین آن گونه به نظر می‌رسید. حالا با پایان گرفتن عصر کشاورزی، بیشتر سیاره به حالت اصلی خودش برمی‌گشت. گرچه باور این حقیقت مشکل بود. اما دونکن می‌دانست که جنگلهای

می‌توانست تصور کند که در فص مانند ماهواره‌ای به دور استوا چرخیده و از روز به شب می‌رود. زیرا در همان حال می‌توانست خط محلی غروب را که به سمت شرق کشیده می‌شد، ببیند.

طبق معمول خشکی زیادی معلوم بود و چیزی که در بین ابرها دیده می‌شد، شاهی ن نقشه‌ها داشت. از این ارتفاع نشانه‌ای از حیات یا هوش قبل مشاهده نبود. ناو این مسئله که بیشتر تاریخ بشر در زیر آن پتوی برفی سفید درخشان واقع شده و آن سیصد سال قبل کسی نتوانسته بود به بالای آن صعود کند، کار مشکلی بود.

و به دنبال نشانه حیات می‌گشت که دایره نورانی یک بار دیگر به هلال تبدیل شد و به‌دکوه ارمسافران زمین خواست تا به وسیله آسانسورهای شماره دو و سه خودشان را به محل سوارشدن به شاتل^(۱) برسانند.

فقط برای رفتن به توالتهای مشهور^(۲)، فرصت داشت. سپس سوار آسانسور شده و بی‌وزنی غلبه کرد. بالاخره به محل شاتل زمین که خودش را برای سفر برگشت آماده می‌کرد، رسید.

در اینجا پهنه‌ای وجود داشت. اما هر مسافر صحنه تصویری در پشت صندلی جنوی در اختیار داشت و می‌توانست یکی از مناظر جلو، عقب یا پایین را انتخاب کند. حق انتخاب زیادی وجود داشت، البته تبلیعی در این مورد صورت نمی‌گرفت. تصویری که می‌توانست باعث ناراحتی مسافران نبود. مثل لحظه پهنوگیری یا فرود. توسط کامپیوتر سفینه سانسور می‌شد.

بی‌وزنی حتی اگر برای پدیده دقیقه سقوط^(۳) رسیدن به لبه جو باشد، لذت بخش بود. تمشایی زمین در حالتی که به آرامی از سیاره به دیبایی تبدیل می‌شد بسیار جالب بود. فضای افق صاف و صافتر می‌شد، برای چند لحظه تعدادی جریره و چرخش یک توفان عظیم که در سکوت پایین می‌تابخت، دیده شد. و بعد دونکن صحنه‌ای را شناخت، در حالتی که شاتل از روی

(۱) Chate

(۲) Shuttle

شامل در ارتفاع پایین پرواز می کرد و او می توانست بلوکهای ساختمانی، خرابیها، پیرکها و امتدیده بزرگ و روشنی را که احتمالاً محل وقوع ماجرای ورزشی بود، تشخیص دهد. شهر در پشت سفینه ناپدید شد، همه چیز در هوای خلوتتری محو شد، گاهی نورهایی دیده می شد که با استانداردهای تابیدن چندان چشمگیر نبودند. دونکن در داخل شاتل نمی توانست صدای توفانی را که از مایش پرواز می کردند، بشود اما لرزش موتورها تغییر کرده و احساس کرد که سفینه به سرعت از ارتفاعش می کاهد. با این حال وقتی ناگهان وزش زبید شد، تعجب کرد و بر روی صحنه پهنه سیمانی خیس و نورانی و تعدادی اتوبوس و ماشینهای خدماتی را دید که در زیر باران به اطراف می رفتند.

دونکن مکثی بعد از سی ثانیه به دنیای زادگاهش که هرگز ندیده بود، برگشت.

اقیانوس آرام به سمت دیگر قاره آمریکا می رفت، سواحل کانفرنس را تشخیص داد.

بی پایانی که در زیر پایش قرار گرفته چندان مسن تر از پدر بزرگ نبودند. این درختان دو قرن پیش کاشته شده بودند، و زمینها شبیه صفحه شطرنج تقسیم بندی شده و در پایین با رنگ طلایی برگها پوشیده می شد. (مفهوم فصل نیز واقعیت محلی دیگری بود که درکتش برایش سخت بود. . .) هنوز در دنیا مزرعه هایی وجود داشت که برای سرگرمی یا سازمانهای تحقیقی بیولوژی نگه داری می شدند، اما فجایع قرن بیستم به بشر آموخته بود که هرگز به تکنولوژی که نادردهی اش کمتر از یک درصد است، تکیه و اعتماد نکند.

در اثر سرعت شاتل، خورشید که به تندی در غرب یابین می رفت، برای چند لحظه در افق ماند و سپس ناپدید شد. جنگل برای یک دقیقه دیگر هم آشکار بود، اما به مرور در تیرگی محو شد.

اما تاریکی نبود. گویی بر اثر جادو خطوط صعب نوری در زمینهای زیر ظاهر شده بود که شبیه شبکه عنکبوتی روشن بود و تاجایی که چشم می دید، ادامه داشت. گاهی سه یا چهار خط روشن در یک گره درختان به همدیگر می رسیدند. جریبه های فسفری که از شبکه اصلی کاملاً جدا بودند نیز وجود داشت. این ستاره دیگری از وجود بشر بود. آن جنگل عظیم، محلی پرکثرت از آنچه که در روز به نظر می رسید، بود. با این حال توانست آنچه را که دیده بود تا اوایل عصر آنم مقایسه نکند، زمانی که مینیونها کیلومتر مربع از شب با چنان نوری روشن می شد که دیگر نمی توانستند ستاره ها را ببینند.

ناگهان تعدادی چراغهای چشمک زن دید که مستقل از درخشش زمینهای زیرین حرکت می کرد. چند لحظه سردرگم باقی ماند و نمی متوجه شد که در حال تماشای سفینه هوایی عظیمی است که با سرعتی در حدود سرعت آنها مشغول حمل بار یا مسافر است. این تجربه در تایتان دست یافتنی بود و تصمیم گرفت در اولین فرصت از آن لذت ببرد.

یک شهر خیلی بزرگ هم بود. حداقل صد هزار نفر جمعیت. حالا



فصل سوم

زمین

۱۷- شهر واشینگتن

جورج واشینگتن گفت - «از بابت هوا متأسفم . ما قبلاً سیستم کنترل هوا داشتیم . اما وقتی در یکی از سالگردهای روز استقلال برف خیابانها را بست ، دیگر از آن استفاده نکردیم .»

دونکن که نمی دانست حرف همراهش را قبول کند یا نه ، بنابر وظیفه لبخندی زد ، بعد گفت - «اهمیتی ندارد . همه چیز برای من تازه است ، زیرا تا حالا باران ندیده ام .»

این حرف تقریباً درست بود . او بارها در میان توفانهای آمونیاکی رانندگی کرده بود و هنوز بارش مواد سمی را در فاصله چند سانتیمتری صورتش بر پنجره به یاد می آورد . اما این یکی آبی بی ضرر و مبناء حیات بر زمین و تایتان بود . اگر در را باز می کرد فقط اندکی خیس می شد ، ولی دچار مرگی ترسناک نمی شد . اما غلبه بر عاداتهای يك عمر زندگی مشکل بود و می دانست برای ترك پناه اتومبیل لیموزین به اراده زیادی احتیاج دارد .

و این لیموزینی واقعی بود . هرگز در چنین رفاهی سفر نکرده بود ،

دستگاه ارتباطی در يك طرف، و نوشیدنیها در طرف دیگر. واشینگتن متوجه نگاههای تحسین کننده دونکن شد و گفت - «جالب است، مگر نه؟ دیگر از اینها نمی سازند. این ماشین محبوب رئیس جمهور برنشتین^(۱) بود.»

دونکن در یادآوری رئیس جمهوری آمریکا حافظه خوبی نداشت - حالا تعدادشان به نود و پنج نفر رسیده بود - اما می توانست تاریخ تقریبی برنشتین را حدس بزند. محاسبه ای کرد، اما نتیجه غیر منطقی بود و بعد کارش را تکرار کرد.

- «یعنی بیشتر از صد و پنجاه سال سن دارد!»

- «و احتمالاً تا صد و پنجاه سال دیگر نیز کار می کند. البته اگر توجه کنی، جرمهای واقعی باید هر بیست سال تعویض گردند. اگر این صندلیها می توانستند صحبت کنند، رازهای زیادی را افشا می کردند. در حقیقت گاهی این کار را هم کرده اند، اما به شما اطمینان می دهم که الان هیچ گیرنده مخفی وجود ندارد.»

- «به هر حال من سرتی برای پنهان کردن ندارم.»

همان طور که ماشین قدیمی زیبا تحت کنترل راننده خودکار، در سکوت پیش می رفت دونکن سعی کرد مناظر اطرافش را با دقت تماشا کند. فرودگاه فضایی پنجاه کیلومتر با شهر فاصله داشت زیرا هنوز کسی نتوانسته راکت بی صدا اختراع کند، و ترافیک خیابان چهار باندى به طور حیرت انگیزی سنگین بود. دونکن می توانست بیست ماشین با مدل های مختلف را بشمارد و گرچه همگی در يك جهت حرکت می کردند اما به هر حال ناراحت کننده بود.

با نگرانی گفت - «امیدوارم که بقیه ماشینها هم خودکار باشند.»

واشینگتن با تعجب جواب داد - «البته. حداقل صد سال است که رانندگی شخصی در بزرگراهها جرم شناخته می شود. گرچه هنوز هستند افراد

روانی که گاهی خودشان یا دیگران را به کشتن می دهند.»

اعتراف جالبی بود. زمین هنوز تمام مشکلاتش را حل نکرده بود! یکی از خطرهای جوامع با تکنولوژی پیشرفته دیوانه هایی بودند که سعی می کردند با خراب کاری عدم رضایتشان را بیان کنند. نمونه های زیادی در گذشته وجود داشته است. شاید بهترین مثال انهدام راکتور اتمی گوندوانا^(۱) در اوایل قرن بیست و یکم باشد. از آنجایی که در این زمینه تایتان بیشتر از زمین در خطر بود، مایل بود که بیشتر در این باره صحبت کند، اما چنین کاری در ساعت اول ورودش اصلاً درست نبود. کاملاً مطمئن بود که اگر چنین حماقتی می کرد، میزبانش مؤدبانه موضوع صحبت را تغییر می داد.

دونکن در همین مدت کوتاه هم نشینی با جورج واشینگتن پی برده بود که او سیاستمداری با تجربه است، با اعتماد به نفسی که فقط می تواند حاصل شجره خانوادگی چند صد ساله باشد. با این حال تصور نام جورج واشینگتن برای مردی کوتاه، کچل، کمی چاق با پوست قهوه ای با لباسها و جواهر فاخر، اندکی مشکل بود. چاقی و کچلی باعث تعجبش بود زیرا هر دو مورد به راحتی قابل ترمیم بودند. اما همین می توانست علامت مشخصه اش نیز باشد. ولی این موضوعی بود که حداقل تا خودمانی شدن با میزبانش نباید مطرح می کرد. شاید هم هیچ وقت نتواند مطرح کند.

ماشین از روی پل باریکی بر روی رودخانه ای پهن و نسبتاً کثیف عبور می کرد. منظره این همه آب واقعی او را تحت تأثیر قرار می داد، اما در چنین شبی بسیار سرد و نامساعد به نظر می رسید.

واشینگتن گفت - «رود الان گل آلود است. و تو باید تا روزی آفتابی که گلها ته نشین می شوند، منتظر بمانی. بعد آبی و درخشان می شود و نمی توانی حدس بزنی که دو بیست سال کار و وقت لازم بوده تا چنین چیزی

خواهند کرد.»

در میان تعجب دونکن دو مرد سیاه پوست با لباسهای بسیار خوب ساکش را گرفتند. در تایتان از پیشخدمت خبری نبود، لذا اندکی ناراحت شد. یکی از آنها با زبانی که حتی يك لغتش برای او قابل فهم نبود، چیزی گفت.

جورج واشینگتن به آرامی گفت - «هنری، زیاده روی می کنی. شاید آنچه که گفתי جمله های واقعی برده ها بوده، اما وقتی فقط خود شما تاریخ دانان آن را می فهمید چه ارزشی دارد؟ و از کجا خودت را اینطوری درست و آرایش کردی؟ شاید من هم اندکی به آن احتیاج داشته باشم.»

حتی این جواب هم چندان برای دونکن معنی نداشت. هنگام بالا رفتن با آسانسور قفس مانسندی واشینگتن گفت - «می ترسم که پروفیسور مورچیسون^(۱) بیش از اندازه در جریان سال ۷۶ فرو رفته باشد. اما همین نشان می دهد که اندکی پیشرفت کرده ایم. دویست سال قبل اگر به او پیشنهاد می کردی که نقش یکی از اجداد پست و بیچاره اش را بازی کند، حسابی تو را می زد. حالا اوقات خوشی را می گذرانند، شاید دیگر نتوانیم او را به سر کلاسهای درسش در جورج تاون^(۲) برگردانیم.» بعد نگاهی به دست چاق و قهوه ایش کرد و آهی کشید.

سپس با سرعت اضافه کرد - «پیدا کردن پوست سیاه اصل سخت و سخت می شود. من نژاد پرست نیستم. اما وقتی همه ما رنگ غیر سفید داریم باعث ناراحتی می شود. فکر می کنم که وضع شما از این لحاظ بهتر باشد.» دونکن چند لحظه با سردرگمی به او نگرست. هیچ وقت بیشتر از رنگهای موهایش به رنگ پوستش فکر نکرده بود و در مواقع اضطراری از تشریح آن عاجز می شد. مسلماً هیچ گاه به خودش به عنوان سیاه پوست فکر نکرده بود، اما حالا با رضایت خاطر متوجه شد که پوستش چند درجه از پوست جورج واشینگتن که باقیمانده پادشاهان آفریقایی بود، تیره تر است.

تهیه شود. آن هم واترگیت^(۱) است، البته اصلی نیست زیرا در حدود سال ۲۰۰۰ باوجود اعتراض دموکراتها آن را خراب کردند. آن یکی هم مرکز کندی^(۲) است که تقریباً اصل است. هر پنجاه سال معماری سعی می کند تا آن را اصلاح کند، ولی دیگر همه خسته شده و آن را رها کرده اند.»

پس این شهر واشینگتن شکوه قدیمی اش را داشت. دونکن در کتابی خوانده بود که شکل ظاهری واشینگتن در سیصد سال گذشته تغییر زیادی نکرده است و حالا مطمئن شده بود. بیشتر ساختمانهای دولتی و عمومی با دقت محافظت شده بودند. منتقدان می گفتند که نتیجه این عمل خلق بزرگترین موزه مسکونی دنیا بوده است.

مدتی بعد ماشین به خیابانی که دو طرفش چمن بود پیچید. صدای زنگ ظریفی از صفحه کنترل شنیده شد و علامت انتقال به کنترل دستی در زیر فرمان روشن و خاموش شد. جورج واشینگتن کنترل را به دست گرفت و با سرعت بیست کیلومتر در ساعت از میان گلها و چمنها عبور کرد و در مقابل ساختمانی که بسیار قدیمی بود، توقف کرد. این بنا برای خانه شخصی بودن، بزرگ و برای هتل بودن، کوچک بود، گرچه با خطی چنان پیچیده که به سختی خوانده می شد، در بالای سردر نوشته شده بود: هتل جشنهای صد سالگی.

به نظر می رسید که پروفیسور واشینگتن حس نیرومندی در پیش بینی سؤالهای پرسیده نشده دارد.

- «این بنا توسط یکی از صاحبان راه آهن در اواخر قرن نوزدهم ساخته شده است. او به محلی برای پذیرایی از اعضای مجلس احتیاج داشت و این سرمایه گذاری سودی چند هزار درصدی برایش به ارمغان آورد. ما فعلاً آن را برای مراسم در اختیار گرفته ایم و بیشتر مهمانان رسمی در اینجا اقامت

(۱) Water Gate

(۲) Kennedy

(۱) MURCHISON

(۲) George Town

وقتی در اتاق هتل پشت سرش بسته شد و دیگر حفظ ظاهر الزامی نبود، خودش را بر روی یکی از صندلیهای راحتی پرت کرد. صندلی به عقب خم شد و او حدس زد که آن را مخصوصاً برای مهمانان دنیاهایی که جاذبه اندک دارند، طراحی کرده‌اند. جورج واشینگتن میزبان قابل تمجیدی بود و فکر همه چیز را کرده بود. دونکن می‌دانست مدتی طول خواهد کشید تا به وضع جدیدش عادت کند.

به غیر از سنگینی جاذبه، چیزهای دیگری هم وجود داشت که به او یادآوری می‌کرد که در خانه خودش نیست. یکی اندازه اتاق بود، که با استانداردهای تایتان عظیم بود. اثاث اتاق نیز چنان لوکس بود که به غیر از فیلمها، در زندگی واقعی ندیده بود. البته همه چیز مناسب موقعیت بود زیرا الان در میان تاریخ زندگی می‌کرد. این ساختمان قبل از سفر اولین انسان به بیرون جو بنا شده بود و حدس می‌زد که اسباب و اثاثیه اتاق نیز قدیمی هستند.

قفسه‌های پر از کریستال، نقاشیهای روغنی، عکسهای قدیمی از افراد فراموش شده، پرده‌های سنگین، هیچ يك از اینها در تایتان یافت نمی‌شد و شك داشت که حتی عکسهای هالوگرافی آنها نیز در کتابخانه‌ها موجود باشد.

حتی دستگاه ارتباطی هم به نظر قدیمی و مربوط به اواخر قرن گذشته می‌آمد. گرچه همه قسمتهایش، - صفحه خاکستری خالی، کلیدهای الفبایی، لنز دوربین و بلندگو - آشنا بودند اما طراحی آن قدیمی و از مد افتاده به نظر می‌رسید. وقتی احساس کرد که می‌تواند بدون افتادن چند قدم راه برود، با احتیاط خودش را به دستگاه رساند و به سنگینی بر روی صندلی نشست.

مدل و شماره سریال در کنار صفحه تصویر بود. بله، تاریخش ۲۱۸۳ بود. تقریباً صد ساله بود.

به غیر از اندکی رنگ پریدگی حروف a و e، علامت فرسودگی دیده

نمی‌شد. چرا باید فرسوده شود. وقتی حتی يك قطعه متحرك هم در آن وجود ندارد؟

این نیز پیر بودن زمین و عادت نگهداری چیزهای قدیمی اش را یادآوری می‌کرد. صرف نوگرایی، عامل بخشش ناپذیر چند قرن اسراف بود. اگر وسیله‌ای به خوبی کار می‌کرد، به دلیل تغییر مدل، آن را تعویض نمی‌کردند. تنها در شرایط خرابی، یا پیشرفتی مهم در ماهیت عمل، اجازه صادر می‌شد. دستگاه ارتباط خانگی یا کامسول^(۱) در اوایل قرن بیست و یکم به اوج پیشرفت تکنولوژیکی اش رسید. دونکن حاضر بود شرط ببندد که بعضی از دستگاههای روی زمین بیشتر از دو قرن کار کرده‌اند.

و این حتی يك دهم تاریخ و عمر این دنیا نبود، او برای اولین بار در عمرش احساس پستی و زبونی می‌کرد. قبلاً باورش نمی‌شد که زمینها اورا فردی وحشی از دنیایی تاریک بدانند، اما حالا اعتماد به نفسش را از دست داده بود.

۱۸ - سفارتخانه

مینی سک^(۲) دونکن هدیه‌ای از طرف کولین در هنگام شروع سفر بود و هنوز به خوبی به کار با آن آشنا نشده بود. دستگاه قدیمی خودش هیچ ایرادی نداشت و از این که آن را نیاورده است پشیمان بود. اما به علت خراشهای بدنه دستگاهش مجبور شد بپذیرد که چندان برای زمین آبرومندانه نیست.

اندازه مینی سک مانند همه دستگاههای مشابه، استاندارد بود و به راحتی در دست هر انسانی جای می‌گرفت و در نگاه اول شبیه ماشینهای حساسی بود که در اواخر قرن بیستم برای استفاده عموم رواج یافته بود. اما حالا نقشی حیاتی بازی می‌کرد و زندگی بدون آن برای دونکن تصورناپذیر بود.

به علت اندازه انگشتان انسان، تعداد دکمه‌های کنترل فرقی با اجداد

(۱) Comsole

(۲) Mini Sec

سه قرن پیشش نداشت. پنجاه دکمه مرتب وجود داشت که هر کدام برحسب نیاز، کارهای بی شماری را انجام می داد. بیست و شش تای آنها، و ده تا هم ارقام صفر تا نه بودند. در وضعیت ریاضی، حروف الفبا ناپدید و چهار عمل اصلی $=$ ، $\div$ ، $-$ ، $+$ ، $\times$ و بقیه علائم استاندارد ریاضی جایشان را می گرفتند.

کار دیگر دستگاه، لغت نامه بود. مینی سک بیشتر از صد هزار لغت را ذخیره کرده و می توانست معنای هر کلمه را در سه خط روشن بر روی صفحه کوچک نشان داده و بعد به آرامی صفحه به صفحه جلو برود. ساعت و تقویم نیز در صفحه نمایش داده می شدند، اما برای دسترسی به مجموعه اطلاعاتی بیشتر اتصال آن به صفحه تصویر کامسول الزامی بود. این عمل به وسیله دستگاه لنزی بسیار کوچک ارسال - دریافت که با فرکانس ماوراء بنفش کار می کرد، صورت می گرفت. تا وقتی که این لنز در خط مستقیم دید گیرنده کامسول باقی می ماند، دو دستگاه می توانستند با سرعت چند مگا بایت در ثانیه به رد و بدل اطلاعات بپردازند. بنابراین وقتی حافظه داخلی مینی سک اشباع می شد اطلاعات به حافظه بسیار بزرگتر و دائمی کامسول منتقل می شد و یا برعکس، در صورت لزوم اطلاعات مورد نیاز از طریق سیستم نوری به دستگاه کوچک مربوط می شد.

دونکن حالا برای کاری بسیار ساده یعنی ضبط سخنرانی از آن استفاده می کرد که برای دستگاهی با چنان قدرت زیاد، توهین محسوب می شد. اما ابتدا باید مسئله مهم امنیتی را مورد رسیدگی قرار می داد.

کلمه ساده ای که به راحت یادآورده شود و ترجیحاً در این سخنرانی استفاده نشود بهترین کلید بود. و بهتر از آن کلمه ای بود که اصلاً وجود نداشت و نمی توانست اتفاقاً حافظه مینی سک را به کار اندازد.

ناگهان کلمه را پیدا کرد. اسمی که هرگز فراموش نمی کرد و اگر عمداً آن را اشتباه هجی می کرد...

با دقت لغت کالیندی را به همراه تعدادی دستورالعمل به دستگاه تغذیه

کرده و حافظه را بنا کرد. سپس میکروفون کوچک را بیرون کشیده و به یقه لباسش متصل کرد، چند کلمه گفت و مطمئن شد که دستگاه می تواند آن را تکرار کند و دستورات صحیح صادر شده است.

دونکن هیچ وقت دفترچه خاطرات نگه نداشته بود، اما با رسیدن به زمین تصمیم گرفت که خاطراتش را یادداشت کند. تا چند هفته دیگر تعداد مردم و محللهایی که ملاقات می کرد از تمام زندگی قبلی اش بیشتر می شد و مسلماً تجربه هایی کسب می کرد که با برگشتن به تایتان تکرار نمی شدند. مصمم بود تا هیچ چیز مفیدی را فراموش نکند، زیرا خاطرات ذخیره شده کنونی می توانست تا چند سال آینده ارزشی غیر قابل تخمین پیدا کند. نمی دانست که در دوران پیری چند بار این واژه های خاص دوران جوانی را گوش خواهد کرد...؟

- «۱۲ ژون ۲۲۷۶. هنوز در حال سازگاری باجاذبه زمین هستم و فکر نمی کنم که بتوانم اصلاً به آن عادت کنم. اما حالا می توانم بدون درد هر دفعه تا حدود يك ساعت بایستم. دیروز مردی را دیدم که واقعاً می پرید. نمی توانستم آنچه را که می بینم باور کنم...»

- «جورج که از قبل فکر همه چیز را کرده يك ماساژور برایم دعوت کرده است. نمی دانم آیا واقعاً کمکی بوده یا نه اما به هر حال تجربه جالبی است.»

دونکن ضبط را متوقف کرد و به جمله آخرش اندیشید. چنین لوازم لوکسی به ندرت در تایتان پیدا می شد و در تمام عمرش مورد ماساژ قرار نگرفته بود. برنی پاتراس^(۱) جوان سرحال و زنده ای که برای این کار آمده بود از اطلاعات خوبی در باره فیزیولوژی بدن برخوردار بود و توصیه های مفیدی نیز به دونکن کرده بود. او متخصص معالجه مسافران دنیاهای دیگر بود و برای شکایتهای جاذبه ای توصیه کرد - «حداقل برای ماه اول روزی يك ساعت را در وان حمام شناور باش. اجازه نده که برنامه هایت هر چقدر هم که فشرده هستند، این تصمیم را تغییر دهند. اگر مجبور هستی می توانی کارهایی مثل

(۱) Berni Patras

دیکنه کردن و مطالعه را در حمام انجام دهی. سفیر ماه عادت داشت با دماغ و دهان بیرون آب، ملاقاتهایش را انجام دهد و ادعا می کرد که در این حالت بهتر فکر می کند. . . .»

دونکن به خودش گفت: چنین عملی حتی در این شهر که همه چیز دیده شده، غیر سیاسی محسوب می شود.

سپس ادامه داد - «سه روز است که به اینجا آمده ام و این اولین باری است که انرژی و توانایی و بخت متمرکز و مرتب کردن افکارم را پیدا کرده ام. اما قسم می خورم از این به بعد هر روز خاطراتم را ضبط کنم. . . .»

- «اولین روز بعد از رسیدنم ژنرال جورج - همه او را به این اسم صدا می کنند - مرا به سفارتخانه که از اینجا فقط چند متر فاصله دارد، برد. جناب سفیر «روبرت فارل» از این که به فرودگاه فضایی نیامده، عذرخواهی کرده و گفت «می دانستم که در دستهای جورج هستید، او بهترین سازمانده دنیا است.» بعد ژنرال ما را ترك کرد و مدتی طولانی به طور خصوصی صحبت کردیم.

- «من سه سال پیش «باب فارل» را در آخرین سفرش به تایتان ملاقات کرده بودم و او مرا به یاد می آورد، حداقل این طور جلوه می دهد، که فکر می کنم یکی از هنرهای دیپلماسی و سیاسی محسوب می شود. برخوردش دوستانه و مفید بود، اما احساس می کردم که بعضی چیزها را پنهان کرده و به من نمی گوید. البته می دانم که در وضعیت نامساعدی قرار دارد، او زمینی است اما باید از منافع ما دفاع کند. این مسئله روزی باعث مشکلاتی خواهد شد، ولی راه حلی هم ندارم. زیرا هیچ انسان متولد تایتان نمی تواند برای همیشه روی زمین زندگی کند. . . .»

- «خوشبختانه فعلاً مشکل مهمی وجود ندارد زیرا قرارداد هیدروژن تا سال ۸۰ احتیاج به مذاکره مجدد ندارد. اما در لیست خریدم چیزهای زیادی وجود داشت که به اوسپردم تا درباره اش فکر کنند. کارهای دیگری هم داشتم. به عنوان مثال: چرا ما نمی توانیم دستگاههایمان را سریعتر دریافت کنیم، آیا می توان کاری جهت

بهبود برنامه های حمل و نقل انجام داد، چه مشکلی در سر راه مبادله دانشجویان پیش آمده است؟ و سؤالهای مشابهی که می تواند کهکشان را تکان دهد. قول داد که قرار ملاقاتهایی با تمام کسانی که می توانند این مشکلات را حل کنند، برایم ترتیب دهد. اما به او فهماندم که می خواهم مدتی را صرف تماشای زمین کنم. هرچه باشد او نماینده ما در زمین است. . . .»

- «وقتی به او گفتم که می خواهم حدود يك سال در زمین بمانم، به نظر خیلی تعجب کرد، فکر کردم بهتر است که فعلاً علت اصلی را برایش توضیح ندهم. مطمئنم که خودش به زودی حدس می زند. وقتی مؤدبانه در باره بودجه سفرم پرسید، و من برایش توضیح دادم که کمیته جشنهای صد ساله كمك بزرگی بوده و هنوز مقداری از پول مكزيها در بانک جهانی وجود دارد که قصد استفاده از آن را هم دارم. او گفت «فهمیدم. ملكولم پیر حالا بیشتر از صد و بیست سال دارد، مگر نه؟ حتی در زمین هم استفاده از پولهای اجتماعی سرگرمی عمومی است.» بعد اضافه کرد که می تواند باقیمانده حسابهای شخصی مرا از طریق بودجه هزینه های جاری بپردازد. من هم جواب دادم که این نکته جالبی است و حتماً به خاطر می سپارم. . . .»

- «او برای كمك در تهیه سخنرانیم اعلام آمادگی کرد. وقتی گفتم که هنوز روی متن سخنرانی کار می کنم، به من یادآوری کرد که باید حتماً آن را تا پایان ژون تهیه کنم تا صاحب نظران مهم آن را بررسی کنند. نکته مهمی بود که راجع به آن فکر نکرده بودم. بعد من گفتم - «آیا بقیه سخنرانان نیز همین کار را می کنند؟» و او جواب داد - «البته، اما من دوستان خوبی در خبرگزاریها دارم و علاقه زیادی به تایتان وجود دارد. شما هنوز پیشترانی هستید که در لبه منظومه شمسی و در دنیایی وحشی مشغول خلق تمدنی جدید می باشید. شاید تعداد داوطلبان این کار در اینجا کم باشد، اما دوست داریم که چیزهای زیادی در باره آنها بشنویم.»

حس کردم که دیگر به درك متقابل مناسبی دست یافته ایم، به همین

دلیل پرسیدم - «منظور شما این است که زمین واقعاً در حال فساد است؟» او با لبخندی به من نگریست و فوراً جواب داد - «اوه نه، ما فاسد نمی شویم» و بعد از مکثی اضافه کرد - «اما نسل بعد فاسد خواهد شد.» نمی دانم تا چه اندازه شوخی می کرد...

- بعد برای ده دقیقه راجع به دوستان مشترک مثل هلمرها، ونگ ها^(۱)، مورگان ها^(۲) و لی ها^(۳) صحبت کردیم. به نظر می رسد که همه افراد مهم تایتان را می شناسد. و بالاخره راجع به مادر بزرگ الن پرسید و من گفتم که الن مثل همیشه است و او منظورم را فهمید. بعد جورج آمد و مرا به مزرعه اش برد. این اولین بار بود که می توانستم مناطق روستایی را در زیر نور کامل روز ببینم. هنوز سعی می کنم تا بر شوک حاصله غلبه کنم...

۱۹- تپه ورنون^(۴)

ژنرال جورج واشینگتن گفت - «این برنامه را جدی بگیرید. هر روز ممکن است تغییر کند. اما قرار ملاقاتهای اصلی که علامت زده ام تغییر نمی کنند. خصوصاً روز چهارم ژولای.»

دونکن دفترچه کوچکی را که جورج هنگام ورود به لیموزین رئیس جمهور برنشتین به او داده بود، ورق زد. هر ورق پر از آدرس، جشن، کنسرت و برنامه های جمعی بود. در روزهای اول ژولای کسی فرصت استراحت مناسب را نداشت و او دلش به حال رئیس جمهور بیچاره کلیر هنسن^(۵) می سوخت.

(۱) Wong

(۲) MORGAN

(۳) LEE

(۴) Vernon

(۵) Clair Hansen

در این جشنهای صد ساله به عنوان احترام او نه تنها رئیس جمهور آمریکا بلکه رئیس جمهور دنیا نیز بود. البته او درخواست چنین شغلی را نکرده بود، اگر حتی احتمال چنین تمایلی را در وجودش می دادند، خود به خود از انتخابات حذف می شد. در صد سال اخیر تقریباً همه انتصابهای سیاسی حیاتی زمین توسط کامپیوتر و از میان کسانی که شایستگی و دانش مناسب کار را داشتند، صورت می گرفت. چند هزار سال طول کشیده بود تا بشر بفهمد که بعضی از کارها را نباید به داوطلبان واگذار کند، خصوصاً اگر تمایل زیادی از خود نشان می دادند. همان طور که یکی از منتقدین سیاسی حقه باز گفته بود: «ما رئیس جمهوری می خواهیم که در حال انتقال به کاخ سفید با فریاد مقاومت کند، اما بعد کارش را تا پایان دوره مأموریتش به خوبی انجام دهد.»

دونکن برنامه را کنار گذاشت، بعداً فرصت زیادی برای خواندنش داشت. حالا فقط می خواست زمین را در روز آفتابی روشن تماشا کند. و این اولین مشکل بود. در تمام عمرش در چنین روشنایی قرار نگرفته بود. گرچه قبلاً به او اخطار شده بود، اما هنوز هم قدرت آتشین خورشیدی که صد برابر قویتر از ستاره روشن آرام در دنیای خودش بود، باعث ناراحتی اش می شد. در حالی که ماشین به طور خودکار در حومه واشنگتن پیش می رفت، مشغول تنظیم عینکهای تیره اش برای یافتن نور مناسب شد. تصور این که در بعضی جاهای زمین خورشید از اینجا روشنتر است، ترسناک بود و به یاد اعلام خطر دیگری افتاد. قسمتهایی از پوستش که مستقیماً در نور خورشید قرار گرفته بودند، واقعاً گرما را حس می کردند. مفهوم آفتاب، زدگی در تایتان بسیار خنده آور بود، اما اینجا با وجود پوست تاریکش، امری عادی به نظرش می رسید.

او شبیه نوزادی بود که برای اولین بار دنیا را می بیند. تقریباً هر چه که در مدان دیدش بود، ناآشنا یا فقط تا حدی از مطالعاتش قابل تشخیص بودند. چنان هیجانی بر وجودش غلبه کرد که باعث حیرت و سردرگمی اش شد، تا

بالاخره تصمیم گرفت که فقط روی يك دسته از اشیاء تمرکز کند و بقیه راحتی با وجود فشار برای جلب نظرش، ندیده بگیرد.

به عنوان مثال، درختان. طبق انتظارش میلیونها درخت وجود داشت. آنچه را که پیش‌بینی نکرده بود اختلاف ظاهر، شکل، اندازه و رنگشان بود. و او نام هیچ کدام از آنها را نمی‌دانست. با خجالت متوجه شد که حتی درختان پارك نصف النهار تایتان را هم نمی‌شناسد. اینجا دنیایی پیچیده بود و از ابتدای تاریخ بخشی از زندگی روزمره نژاد بشر بوده است و او به علت کمبود دانش لغوی نمی‌توانست با کلمه‌ای آن را بیان کند. وقتی در ذهنش جستجو کرد فقط توانست چهار لغت را که به درخت ربط داشتند، پیدا کند: برگ، شاخه، ریشه و ساقه. تازه این کلمات را هم در متونی با معانی و مفهوم دیگری آموخته بود.

و بعد گلها بودند. دونکن ابتدا از دسته رنگهای دره‌می که گه‌گاه می‌دید، تعجب کرده بود. در تایتان گلها چندان ناشناخته نبودند، به غیر از گلهای گران‌قیمت فروشی چند دسته کوچک نیز در پارك کاشته شده بودند. اما در اینجا به اندازه درختان، بی‌شمار و تنوعشان به مراتب بیشتر بود. و طبق معمول اسامی آنها را نمی‌دانست. در این دنیا زیباییهایی وجود داشت که از بیان و تشریحش عاجز بود. زندگی روی زمین مسلماً مشکلات و ناراحتیهای پیش‌بینی نشده‌ای را برایش پیش خواهد آورد. . .

ناگهان با فریاد پرسید - «آن دیگه چه بود!» واشینگتن برگشته و چیز کوچکی را که با سرعت از خیابان رد می‌شد، دید.

- «فکر می‌کنم سنجاب بود. تعداد آنها در میان درختان زیاد است و همیشه زیر ماشینها می‌روند. این یکی از مشکلاتی است که تا کنون هیچ کس نتوانسته حل کند. فکر می‌کنم که قبلاً سنجاب ندیده‌اید؟»

دونکن با لبخندی جواب داد - «من به غیر از انسان هیچ حیوانی ندیده‌ام. !!»

- «حتی باغ وحش هم در تایتان ندارید؟»

- «خیر، سالها است که راجع به آن بحث می‌کنیم، اما مشکلات زیادی وجود دارند. و صادقانه باید بگویم که بیشتر مردم می‌ترسند که خطری پیش بیاید، موشهای مستعمره ماه را به یاد می‌آورید؟ البته ما از حشرات می‌ترسیم. اگر کسی بفهمد که حشره‌ای از محوطه قرنطینه فرار کرده، هیجان و وحشت دنیا را فرا می‌گیرد. ما محیط زیست پاك و استریلی داریم و می‌خواهیم همان‌طور باقی بماند.»

واشینگتن گفت - «پس سازگاری با دنیای کثیف و آلوده ما برای کار ساده‌ای نخواهد بود. با این حال مردم زیادی از تمیزی و ترتیب زیاد زمین شکایت دارند. البته چرند می‌گویند زیرا میزان زندگی وحشی از هزار سال گذشته به مراتب بیشتر است.»

ماشین به بالای تپه‌ای رسید و دونکن برای اولین بار توانست تمام محیط اطرافش را ببیند. او قادر بود تا مسافت بیست کیلومتری را ببیند و اثر چنین فضای آزادی بسیار شدید بود. درست بود که در تایتان منظره‌های بزرگتری را دیده بود، اما زمینهای دنیای خودش مرگ‌آور بودند، و وقتی در محیط آزاد حرکت می‌کرد باید توسط همه امکانات تکنولوژیکی در برابر محیط خطرناك مراقبت می‌شد. باور کردنی نبود که در اینجا، از افق تا افق، می‌تواند بدون محافظت دز هوای آزاد بایستد و از جوی تنفس کند که در يك لحظه ریه‌هایش را چروکیده و نابود نمی‌کند. این آگاهی به جای آزادی، باعث حیرت و سرگیجه‌اش می‌شد.

بدتر از همه وقتی بود که به آسمان که با هوای ابرآلود تایتان تفاوت داشت، نگاه می‌کرد. او از میان نیمی از منظومه شمسی پرواز کرده بود، با این حال هیچ‌گاه این طور تحت تأثیر مفهوم فضا و مسافت قرار نگرفته بود، خصوصاً وقتی ابرهای سفید شناور و آسمان آبی بی‌پایان را تماشا می‌کرد. یادآوری این نکته که فاصله ابرها فقط ده کیلومتر است و يك سفینه فضایی می‌تواند آن را در چند دهم ثانیه طی کند، کمک‌چندانی نبود. حتی میدانهای ستاره‌ای راه شیری نیز این چنین مفهوم بی‌نهایت را القا نمی‌کردند.

همان طور که به مزرعه‌ها و جنگلهایی که در همه طرف در فضای آزاد پراکنده بودند، می‌نگریست، برای اولین بار به عظمت سیاره زمین در برابر انسان پی برد. حالا به خوبی جمله «روبرت کلین مان» را قبل از سفرش به زحل درک می‌کرد و می‌فهمید: «فضا کوچک است، اما سیاره‌ها عظیم هستند.»

میزبانش با رضایت خاطر گفت - «اگر سیصد سال پیش اینجا بودی، هشتاد درصد این دنیا خانه و خیابان و بزرگراه بود. حالا به ده درصد کاهش پیدا کرده و این منطقه یکی از شلوغ‌ترین قسمت‌های قاره محسوب می‌شود. خیلی طول کشید، اما به هر حال خرابیهای قرن بیستم را ترمیم کردیم. هنوز چند شهر آهنی در پنسیلوانیا^(۱) وجود دارد، تماشای آنها تجربه آموزشی فراموش‌نشدنی است، تجربه‌ای که از تکرارش پرهیز می‌کنیم.»

دونکن پرسید - «شما گفتید که ده درصد این منطقه ساخته شده است. اما باورش سخت است. پس مردم کجا هستند؟»

- «تعداد آنها در این اطراف بیشتر از آن است که فکر می‌کنید. اصلاً دوست ندارم به میزان فعالیتهای ذهنی که در فاصله دویست متری ما صورت می‌گیرد، فکر کنم. اما چون این مسیر پارک به خوبی طراحی شده، احتمالاً متوجه خیابانهای ورودی و خروجی سطحی نشده‌اید.»

- «بله درست است. هنوز تصوّر از زمینها موجودات سطحی است.»

- «البته کلاً همین طور هم هستیم. فکر نمی‌کنم که بتوانیم به فرهنگ راهرویی که در ماه یا بقیه سیاره‌ها وجود دارد، عادت کنیم.»

پروفسور واشینگتن این جمله را با احتیاط به کار برد. مسلماً مطمئن نبود که دونکن با او هم عقیده است یا نه. حتی خود دونکن هم نمی‌دانست، اما قبول داشت که با وجود بحثهای زیاد، این کلمات در مورد زندگی اجتماعی تایتان به خوبی صدق می‌کنند.

(۱) Pensilvania

واشینگتن ادامه داد - «یکی از مشکلات اصلی من در میزبانی مقامات دنیاهای دیگر این است که باید چیزهایی را با دقت زیاد توضیح دهم که آنها می‌دانند، اما ادب اجازه نمی‌دهد بپذیرند. چند سال پیش با متخصص آماری از «ترن کوپلیتی^(۱)» عبور می‌کردیم و سخنرانی طولانی را راجع به تغییرات جمعیت سیصدسال اخیر در منطقه واشنگتن و ویرجینیا برایش ترتیب دادم. فکر کردم که علاقمند است. اگر کارم را به درستی انجام داده بودم - که معمولاً به غیر از آن مورد درست انجام می‌دهم - باید می‌دانستم که او نویسنده کتابی در همین زمینه است. او بعد از ترک اینجا، یک جلد از کتابش را با پشت‌نویسی زیبا برایم فرستاد.»

دونکن مایل بود بداند که واشینگتن چقدر کار برای شناسایی او انجام داده است و گفت - «فرض کنید که من اصلاً اطلاعی در این زمینه ندارم. اما فکر می‌کنم که تکنولوژی حفرة گداخته‌ای در زمین برای همه دنیاهای اهمیت دارد.»

- «البته این در حد تخصص من نیست، اما فکر می‌کنم حق با شما باشد. وقتی تهیه خانه در زیر زمین ارزانتر و ساده‌تر از ساختن آن بر روی زمین باشد و پنجره‌هایی با منظره‌های بسیار دلنشین و آرام‌بخش در اختیار داشته باشیم، جای تعجبی نخواهد بود که مردم علاقه‌اشان را به جذابیت‌های روی زمین از دست بدهند، البته نه همه جاذبه‌ها.» و به اطراف خیابان اشاره کرد.

آنها وارد خیابانی فرعی که به آرامی از بزرگراه جدا می‌شد، شدند و بعد از یک کیلومتر به جنگل رسیدند. دونکن از میان درختان تعدادی خانه دید. آنها طرحهای مختلفی داشتند، اما در کل گروهی هماهنگ را تشکیل می‌دادند. خانه‌ها سقف قرمز شیب‌دار، پنجره‌های بزرگ، دیوارهای سنگی خاکستری و حتی دودکش بخاری داشتند. مسلماً تعدادی از این ظواهر

(۱) Tran Quillity به معنای آسایش

بی استفاده و برای افزایش استقامت ساختمان فلزی به کار گرفته شده بودند. واشینگتن با عدم رضایت گفت - «خانه‌های عتیقی دروغین. آنتهای تلویزیونهای اواسط قرن بیستم. به هر حال سلیقه‌ها فرق می‌کند.» حالا خیابان به سمت پایین تپه رفته و از زیر پل پهنی عبور می‌کرد که بر رویش ترافیک قابل توجهی با سرعت بیست تا سی کیلومتر در ساعت در جریان بود.

واشینگتن گفت - «مردم از هوای خوب لذت می‌برند. در زمستان فقط عده‌ای دیوانه به آنجا می‌روند. شاید باور نکنی، اما زمانی وجود داشت که بزرگراه‌ها خیلی وسیع بودند، که باوجود ترافیکی صدبرابر الان و بدون راننده خودکار واقعاً لازم بود. آیا می‌دانستی که تعداد مردمی که در خیابانها کشته می‌شدند از کسانی که در جنگها می‌مردند، بیشتر بود؟ البته هنوز در دوچرخه‌روها عده‌ای کشته می‌شوند. هیچ‌کس نتوانسته راهی پیدا کند که جلوی مانورهای ناهنجار دوچرخه‌سوارها و موتورسوارها را بگیرد. علت پهن بودن بعضی از خیابانها همین است.»

وقتی از زیر پل عبور می‌کردند، تعدادی جوان دوچرخه‌سوار از روی پل دست برایشان تکان دادند و واشینگتن با خوشحالی جوابشان را داد. سپس گفت - «وقتی سی سال جوانتر بودم، گروهی از ما از شاهراه دوچرخه‌سوارها به سمت کالیفرنیا حرکت کردیم. حتی اجازه استفاده از موتور برقی را هم نمی‌دادند. ما بدشانس بودیم و در کانزاس^(۱) به هوای بسیار بدی برخوردیم. بعضی‌ها تا آخر سفر رفتند، اما من میان آنها نبودم. هنوز يك دوچرخه دوازده دنده‌ای دیاموند^(۲) مخصوص دارم که از فیلبرکین و بریلیم ساخته شده و می‌توان با يك انگشت آن را از زمین بلند کرد. حتی الان هم اگر به اندازه کافی حماقت به خرج دهم می‌توانم با سرعت صد کیلومتر

(۲) DIAMOND

(۱) KANSAS

دوچرخه‌سواری کنم.»

ماشین بزرگ که جاده‌ای فرعی را شناسایی کرده بود، از سرعتش کاست. به‌زودی به جاده فرعی که سطحش پوشیده از علف بود، پیچید و بر سرعتش افزود. واشینگتن درست چند ثانیه قبل از روشن شدن علامت پایان رانندگی خودکار، فرمان را گرفت.

بعد گفت - «به چند دلیل شما را به مزرعه می‌برم. با رسیدن بقیه مهمانان زندگی برای هر دو نفر ما سخت‌تر - نواهد شد. شاید این آخرین شانس است که شما بتوانید در آرامش برنامه‌هایتان را بررسی کنید. درضمن مردم دنیاهاى دیگر در اینجا می‌توانند با سرعت بیشتری چیزهایی راجع به زمین یاد بگیرند. اما حقیقت این است که من از این محل به خود می‌بالم و دوست دارم آن را به همه نشان دهم.»

حالا به دیوار سنگی بلندی که از هر طرف تا چند صد متر ادامه داشت، رسیدند. دونکن سعی کرد میزان کار لازم برای ساخت دیوار و روی هم گذاردن هر آجر را محاسبه کند. رقم به‌دست آمده چنان بزرگ بود که باور نکرد. و آن دروازه بزرگ از چوب واقعی ساخته شده بود، زیرا رنگ نشده بود و می‌توانست خطوطش را ببیند. همان‌طور که در خودکار باز می‌شد، دونکن صفحه اسم را خواند و با حیرت به پروفیسور گفت - «اما من فکر می‌کردم که...»

جورج واشینگتن با کمی دلخوری گفت - «این شوخی خصوصی من است. تپه ورنون حقیقی در پنجاه کیلومتری اینجا است. باید حتماً آن را ببینید.» دونکن حدس می‌زد که این جمله آخر را در چند ماه آینده و یا حتی تا موقع سفر به سمت تابستان بارها و بارها خواهد شنید.

در داخل محوطه دیوارها، خیابان از میان خطوط مستقیمی که چیزی شبیه صفحه شطرنج را ایجاد کرده بودند، پیش می‌رفت. بعضی از قسمت‌ها شخم‌زده شده بود و تراکتوری مشغول کار در بخش دیگر از زمین بود، آنهم تحت کنترل مستقیم يك انسان، زیرا شخصی روی آن نشسته بود. دونکن

احساس می کرد که واقعاً در زمان مسافرت کرده است.

پروفسور گفت - «فکر نمی کنم احتیاج به توضیح باشد که همه اینها به من تعلق ندارد. اسمیت سون ها^(۱) صاحب اصلی اینجا هستند. بعضی ها شکایت می کنند که هرچه در فاصله صد کیلومتری پایتخت قرار دارد، مال اسمیت سونها است. البته اغراق است. من فقط مدیر هستم، این يك سرگرمی تمام وقت است. هر سال باید گزارشی تهیه کنم و اگر کارم خوب باشد و باریجنت ها^(۲) دعوا نکنم، اینجا خانه من باقی می ماند، و باید دقت کنم که حداقل با پنجاه يك درصد آنها خوب باشم. راستی، آیا هیچ کدام از این محصولات را می شناسی؟»

- «متأسفانه خیر، گرچه آن یکی علف است، مگر نه؟»

- «خوب، از لحاظ کلی هرچه اینجا است، علف است. علف شامل جو، برنج، گندم، ذرت و جو صحرایی می باشد... ما به غیر از برنج همه چیز می کاریم.»

- «ولی چرا، البته اگر دلایل علمی یا باستانی ندارد؟»

- «همین دلایل کافی نیستند؟ اما فکر می کنم که وقتی کمی در این اطراف گردش کنی، به دلایل اینکار و مسائل بیشتری پی خواهی برد.»

دونکن با اندکی بی ادبی اصرار کرد. او نمی خواست مزاحم باشد، اما واقعاً علاقمند بود. پرسید - «بازدهی چطور؟ آیا با این سیستم يك کیلومتر مربع برای تغذیه بیشتر از يك نفر کافی خواهد بود؟»

- «شاید در زحل این طور باشد، متأسفانه چند تا صفر را جا انداخته ای. اگر لازم باشد، همین مزرعه کوچک می تواند پنجاه نفر را با آسایش مناسب حمایت کند، گرچه غذایشان يك نواخت خواهد بود.»

- «نمی دانستم - خدایا، آن چیست؟»

(۱) Smith Son

(۲) Regent

- «شوخی می کنی - واقعاً نمی شناسی؟»

- «می دانم اسب است. ولی خیلی بزرگ است. فکر کردم...»

- «تو را سرزنش نمی کنم، باید صبر کنی يك فیل را ببینی. چارلمان^(۱) احتمالاً بزرگترین اسب زنده دنیا است. او پرچرون^(۲) است و حدود يك تن وزن دارد. اجدادش شوالیه ها را با تمام سلاحهایشان حمل می کردند. دوست داری از نزدیک آن را ببینی؟»

دونکن می خواست بگوید: «نه» ولی دیگر دیر شده بود. واشینگتن ماشین را متوقف کرد و موجود غول پیکر به سمت آنها آمد.

تاحالا شیشه ها بالا بود و در هوای خنك كولر سفر کرده بودند. وقتی شیشه ها پایین رفتند هوا و بوی بد زمین مشام دونکن را پر کرد.

واشینگتن با کنجکاوی پرسید - «چه شد؟ آیا حالت خوب است؟»

دونکن با احتیاط نفسی کشید و با تردید گفت - «بله، فکر می کنم. فقط هوا کمی...» سعی کرد به دنبال کلمه ای بگردد، ابتدا «مستعد» را انتخاب کرد ولی ناگهان کلمه «غنی» را به کار برد.

واشینگتن گفت - «عذر می خواهم. فراموش کردم که این چقدر برای شما عجیب خواهد بود. اجازه بده پنجره را ببندم. چارلی، دور شو، متأسفم، باشد دفعه دیگر.»

هیولا به ماشین رسیده و سعی می کرد سر عظیمش را از پنجره نیمه باز در سمت دونکن وارد کند. هوا از بوهای که برایش تشخیص ناپذیر بودند، انباشته شد. لبهای بزرگی کنار رفتند و ردیفی از دندانهای وحشتناک و مرتب را به نمایش گذاردند...

پروفسور واشینگتن با لحن خسته ای گفت - «بسیار خوب...» و به طرف مهمانش خم شد و دستانش را باز کرد و دو حبه قند ظاهر شدند. لبها مانند

(۱) Charlmagne

(۲) Percheron

بوسه‌ای به دست واشینگتن خورده و هدیه‌ها ناپدید شدند. چشمان آرام و مهربان اسب که به بزرگی يك مشت بودند، مستقیماً به دونکن نگریستند، او خودش را کنار کشیده و خندید.

واشینگتن پرسید - «چه چیز خنده‌داری وجود دارد؟»

- «به ماجرا از دریچه چشم من نگاه کن. من الان با اولین هیولای فضایی ملاقات کردم، خدا را شکر که دوست و مهربان بود.»

۲۰- مزهٔ عسل

همان‌طور که وارد روز روشن تابستانی می‌شدند، جورج واشینگتن گفت - «امیدوارم که خوب خوابیده باشید.»

دونکن با خمیازه‌ای جواب داد - «خیلی خوب. متشکرم.» و اندیشید ای کاش می‌توانستم راستش را بگویم. تقریباً به بدی شب اولش در سیریوس بود. آنجا صداها مکانیکی بودند، اما این بار چیزها صداها را می‌ساختند.

باز گذاشتن پنجره اشتباه بزرگی بود، اما چه کسی می‌توانست حدس بزند؟ جورج گفته بود «ما در این موقع سال احتیاجی به تهویه مطبوع و خنک‌کننده نداریم. که خیلی خوب است زیرا اصلاً چنین چیزی در اینجا نداریم، ریجنتها حتی از برق در خانهٔ چهار صد ساله خوششان نمی‌آید. اگر سردت شد، پتوی اضافی اینجا هست. ساده ولی کارساز هستند.»

دونکن سردش نشد، هوا مطبوع بود. اما شب شلوغی بود.

صدای تامپ‌تامپی از فاصله دور می‌آمد، فکر کرد که این صدای پای چارلی است که هزار کیلو عضله را در اطراف مزرعه به حرکت در می‌آورد. صداهاى خش و خش عجیبی از بیرون پنجره‌اش می‌شنید که با جیغی زیر و ناگهانی قطع شد، که نشان می‌داد دیوی کوچک با مرگی ناهنگام روبرو شده اسب.

بالاخره خوابش برد، اما ناگهان با وحشتی که يك مرد می‌تواند در اتاق خوابی غریب و تاریک تجربه کند، از خواب پرید. چیزی در اتاق حرکت

می‌کرد.

این چیز در سکوت و با سرعتی خارق‌العاده حرکت می‌کرد. گاهی صدای بسیار زیری می‌شنید که ابتدا فکر کرد پدیده‌ای تصویری است. بعد از چند دقیقه قانع شد که صدا واقعی است. این چیز مسلماً در هوا پرواز می‌کرد. اما چه چیز می‌توانست با چنین سرعتی و در تاریکی مطلق و بدون برخورد با اثاثیه‌ای که اتاق را پر کرده بود، حرکت کند؟

او در حالی که به این مسئله فکر می‌کرد کاری را که هر مرد عاقلی انجام می‌داد کرد و در زیر ملحفه پناه گرفت و خوشبختانه به‌زودی بعد از چند جیغ دیگر، موجود ناشناخته به تاریکی بیرون پرواز کرد. بعد از آن که اعصابش کمی آرام گرفتند، برخاست و پنجره را بست، اما به نظرش چند ساعت طول کشید تا بتواند استراحتی بکند.

ترسهایش در روز روشن یقیناً احمقانه به نظر می‌رسید و تصمیم گرفت که از جورج سؤالی در باره مهمان ناخوانده‌اش که احتمالاً پرنده یا حشره‌ای بزرگ بوده، نکند. همه می‌دانستند که هیچ حیوان خطرناکی به‌غیر از نمونه‌هایی در مراکز حفاظت‌شده، وجود ندارد...

با این حال موجوداتی که جورج رویشان خم شده و قصد معرفی‌اشان را داشت، دیوانه‌کننده به نظر می‌رسیدند. آنها برخلاف چارلمان، مسلح نیز بودند.

جورج با تردید پرسید - «فکر می‌کنم اینها را بشناسی؟»

- «البته اطلاعاتی در مورد جانوران زمین دارم. اگر در هر گوشه پا دارد و شاخ داشته باشد، اسب نیست بلکه گاو است.»

- «فقط نصف نمره را به تو می‌دهم. همه گاوها شاخ ندارند. در ضمن اسب شاخدار هم وجود داشته است، اما چون تولید مثل نمی‌کردند نسلشان برافتاد.»

دونکن هنوز متوجه نشده بود که آیا این شوخی است یا جدی و علت بیانش چه بود، که با دردسری روبرو شد.

می آیند و گاهی از دست کلکسیونرها فرار می کنند، تولید مثل آنها سرگرمی خوبی است.» بعد مکث کرد. ناگهان معنی دقیق سؤال دونکن را فهمید. وقتی به صحبت ادامه داد، لحنش حاکی از دلسوزی بود. «باید می گفتم که این پروانه است.»

اما دونکن توجهی نکرد. حرکت های نرم موجود زیبا باعث شد که میدان قوی جاذبه را که اکنون او را به اسارت درآورده بود، فراموش کند. شروع به دویدن کرد و نتیجه عمل اجتناب ناپذیر بود. خوشبختانه بر روی دسته ای علف های تمیز سقوط کرد.

نیم ساعت بعد در حالی که احساس آرامش و حماقت می کرد، با پای باندپیچی شده در پناه اتاق خانه روستایی قدیمی نشسته بود. خانم واشینگتن و دو دخترش ناهار آماده می کردند. او مانند جنگجویی زخمی در میدان نبرد و توسط تعدادی از کارگران مزرعه که به راحتی وزنش را تحمل می کردند، به خانه حمل شده بود. در آن هنگام متوجه شده بود که آنها اندکی بوی چارلمان را می دهند. . . .

اندیشید که زندگی در يك موزه، حتی به عنوان سرگرمی نیمه وقت، باید عجیب باشد. دائماً نگران بود که مبدا به یکی از وسایل بارزش صدمه ای بزند. البته می دانست که همه این کارها خیلی منطقی به نظر می رسد. هیچ راهی وجود ندارد که انسان بتواند گذشته را به خوبی بشناسد و هنوز کسانی وجود داشتند که این شیوه زندگی را جالب و دوست داشتنی می دانستند. مثلاً بیست کارگر مزرعه پیوسته در تابستان و زمستان در همانجا می ماندند. در حقیقت تصور آنها در هر وضعیت و حالت دیگری بسیار مشکل بود. . . .

اما آشپزخانه بسیار تمیز بود و بوی خوبی در هوا شناور بود. دونکن فقط تعداد اندکی از بوها را می شناخت، اما گرچه برای اولین بار با نان تازه پخت که دهان را آب می انداخت، روبرو شده بود، اما بویش را به خوبی تشخیص داد.

به معده هنوز ناراحتش اطمینان داد که این یکی بد نیست. او باید این

جورج گفت - «متأسفم! باید قبلاً به شما اخطار می کردم که مواظب قدمهایتان باشید. کفشتان را به آن دسته علفها بمالید.»

دونکن که می خواست بیشترین استفاده را از این اتفاق بد بکند، گفت - «خوب، حداقل بویش آن قدر که به نظر می رسد، بد نیست.»

- «علتش این است که گاوها گیاه خوار هستند. گرچه باهوش نیستند اما شیرین و تمیز هستند. جای تعجب نیست که در هند آنها را می پرستیدند.

سلام دیزی^(۱)، هی هی رابی^(۲)، کلمنس^(۳) شیطان^(۳)ی نکن. . . .»

به نظر دونکن رسید که این جملات محبت آمیز يك طرفه است زیرا گاوها هیچ عکس العملی از خود نشان ندادند. بعد ناگهان نظرش به چیزی خارق العاده که به سمت آنها پرواز می کرد، جلب شد.

این حیوانی کوچک بود. مجموع اندازه بالهایش از ده سانتیمتر بیشتر نبود و در مسیری نامنظم و پیچ در پیچ پرواز می کرد. گاهی به نظر می رسید که می خواهد روی بوته یا علفی بنشیند اما درست در آخرین لحظه تصمیمش را عوض می کرد. و شبیه جواهری زنده بود و تمام رنگهای رنگین کمان را به نمایش می گذاشت، زیباییش مانند وحی؛ دونکن را جذب کرده بود. با این حال از خودش پرسید که این حیوان دوست داشتنی و متکبر چه استفاده ای می تواند داشته باشد.

در حالی که موجود در دو متری علفها بدون هدف به اطراف پرواز می کرد، دونکن از همراهش پرسید - «این چیست؟»

جورج جواب داد - «متأسفم، آن را نمی شناسم. فکر نمی کنم مال این اطراف باشد، البته شاید اشتباه کنم. تازگیها مهاجران زیادی به اینجا

(۱) Daisy

(۲) Ruby

(۳) Clemence

حقیقت را که همه چیز روی میز از میان آشغال و کثافت رشد کرده و در کارخانه تمیز شیمیایی تهیه نشده، فراموش کند. بشر تقریباً برای تمام تاریخ این طور زندگی کرده بود، فقط در چند ثانیه آخر حیاتش به راه حل دیگری نیز دست یافته بود.

برای چند لحظه ترسید که گوشت واقعی برایش پخته باشند، اما جورج به او اطمینان داد که گوشت مصنوعی است. هنوز گوشت واقعی وجود داشت. با وجود تلاشهایی برای تصویب قانون نهی، این غذا هنوز غیر قانونی نبود. کسانی که مخالف ممنوعیت بودند می گفتند که سعی برای اجبار معنوی مردم به انجام کاری نتیجه معکوس خواهد داد، اگر گوشت ممنوع شود، آن وقت همه گوشت می خواهند حتی اگر با خوردنش مریض شوند. به هر حال این مسئله به غیر از تعدادی حیوان بیچاره، به کسی صدمه ای نمی زد و قصابها هم بیکار نمی شدند. این بحث کماکان بدون نتیجه ادامه داشت.

دونکن با این اطمینان که غذا بدون ایجاد وحشت او را با اسراری روبرو خواهد کرد، سعی کرد لذت ببرد، و موفق هم شد. او با شجاعت هر چه را که جلوییش گذاردند آزمایش کرد و حدود يك سوم آنها را بعد از يك لقمه کنار زد، يك سوم را هم تحمل کرد و از باقیمانده لذت برد. این طور که معلوم بود از هیچ چیز بدش نمی آمد، اما بعضی از غذاها مزه های عجیبی داشت که با اولین چشیدن علاقه اش را جلب نمی کرد. به عنوان مثال پنیر چیز جدیدی بود. شش نوع پنیر وجود داشت که به همه ناخنک زد. احساس کرد که با اندکی کار می تواند حداقل از دوتای آنها لذت ببرد. البته فکر خوبی نبود زیرا ترغیب شیمی دانان غذایی تایتان به طراحی چیزی جدید برای دستگاههای غذاساز بسیار مشکل بود.

بعضی از مواد کاملاً آشنا بودند. به نظر می رسید که مزه سبب زمینی و گوجه فرنگی در همه منظومه شمسی یکسان است. قبلاً به عنوان یکی از تولیدات لوکس مزارع هایدروپونیک با آنها روبرو شده بود، اما قیمت چند

منظومه برای يك کیلو، اجازه نمی داد که از آنها خوشش بیاید. غذای اصلی جالب بود. چیزی به اسم استیک و کلیه بود، شاید همین اسم باعث ناراحتی اش شده بود. او می دانست که محتویات غذا براساس پروتئین زیاد سویا بنا شده است. واشینگتن اعتراف کرد که این تنها محصولی است که در مزرعه تولید نشده زیرا به تکنولوژی پیشرفته ای احتیاج دارد. به هر حال نتوانست بیشتر از چند لقمه بخورد. خیلی بد بود که هر وقت سعی می کرد دهانش را پر کند به یاد کلمات «عمل کلیه» می افتاد. اما شیرینی خوشمزه بود و بیشتر از نصف آن را خورد.

مشکلی با دسر نداشت، زیرا از تعداد زیادی میوه که حتی اسمشان را هم نمی دانست، تشکیل شده بود. بعضی بیمزه و بقیه لذت بخش بودند، اما احساس می کرد که همه آنها بی خطر هستند. خصوصاً توت فرنگیها خیلی خوب بودند، اما وقتی با سؤالهای ماهرانه فهمید که خامه تعارفی از چه ساخته شده، ترجیح داد توت را به تنهایی بخورد.

وقتی بالاخره خانم واشینگتن آخرین هدیه را آورد، کاملاً سیر شده بود. جعبه ای چوبی پر از خانه مومی زنبور عسل. تا آنجایی که به یاد می آورد قبلاً با این کلمه در طراحی ساختمانهای سبک روبرو شده بود، او به اندکی دقت احتیاج داشت که بفهمد این ماده توسط حشرات زمینی ساخته شده است. پروفیسور توضیح داد که - «ما تازه شروع به نگهداری از زنبور کرده ایم. موجودات خارق العاده ای هستند، اما هنوز مطمئن نیستیم که ارزش زحمتش را دارد یا نه. فکر کنم از این عسل خوشش بیاید، آن را با این نان تازه بخور.» میزبان با کنجکاوی مشغول تماشا بود. اندکی ماده طلایی را روی نان مالید. فکر کرد که چقدر شبیه روغن ضد اصطکاک است. امیدوار بود که مزه خوبی داشته باشد، اما خودش را برای هر چیزی آماده کرد.

سکوتی طولانی برقرار شد. گاز دیگری زد و بعد باز هم يك گاز دیگر.

بالاخره جورج پرسید - «خوب؟»

- «خیلی خوشمزه است، یکی از بهترین چیزهایی است که

چشیده ام.»

خانم واشینگتن گفت: «خیلی خوشحال شدم. جورج، حتماً مقداری عسل برای آقای مکنزی به هتل بفرست.»

آقای مکنزی به آرامی به خوردن نان و عسل ادامه داد. حالت چهره اش باعث می شد که میزبانانش فکر کنند که خیلی لذت می برد. اما آنها نمی توانستند دلیل واقعی را حدس بزنند.

دونکن هیچ وقت علاقه خاصی به غذا پیدا نکرده و سعی نکرده بود چیزهای جدیدی را که گه گاه به تایتان وارد می کنند، آزمایش کند. چند باری که تحت اجبار دیگران این کار را کرده بود، اصلاً لذت نبرده بود. هنوز به یاد آن غذای ظریف اشرافی به اسم خاویار می افتاد. به همین دلیل مطمئن بود که قبلاً در تمام عمرش عسل نخورده است.

اما فوراً آن را شناخت و این فقط نصف معما بود. خاطره برخورد اولش با عسل، مانند اسمی که سر زبان باشد، در مرز خودآگاهی توقف کرده بود. این اتفاق مربوط به گذشته ای دور بود، اما کی و کجا؟ برای چند لحظه به فکر تئوری تماشایی افتاد. تو، دونکن مکنزی در یکی از زندگهای قبلی ات در زمین زنبور اصل نگهداری می کرده ای...

شاید در تشخیص مزه اشتباه کرده بود. این تداعی می تواند به وسیله اشتباه یکی از مدارهای ذهنی ایجاد شده باشد. و به هر حال اهمیتی هم نداشت...

اما باید بهتر از این فکر می کرد، زیرا واقعاً مهم بود.

۲۱- درس تاریخ

همه بر این عقیده بودند که از میان تمام شهرهای قدیمی پاریس و نستیتو واشنگتن بهترین ترکیب از زیبایی، فرهنگ، تاریخ و راحتی را ارائه می دهند. بر خلاف شهرهای لندن و رم که با طرحهای جدید شهرسازی هماهنگ نشده بود، دوتای دیگر به راحتی خودشان را با سیستم حمل و نقل

خودکار سازگار کرده بودند. اگر پیرچارلز لانفت^(۱) بدبخت الان از قبرش در آرلینگتون^(۲) برمی خاست و می دید که در چند قرن قبل چگونه این زمینها را طراحی کرده، به خودش می بالید.

گرچه يك ماشين رسمی همیشه در خدمت بود، اما دونکن ترجیح می داد که تا حد ممکن مستقل باشد. با توجه به اجتماع و فرهنگ خاصی که از آنجا آمده بود، هیچ گاه از قبول خدمات دوستانه ای که دیگران ارائه می کردند، خوشحال نمی شد مگر آن که خودش ترتیب کار را داده باشد. حالا که دیگر پایش درد نمی کرد بهانه ای برای استفاده از وسیله حمل و نقل شخصی وجود نداشت و شناختن يك شهر بدون پیاده روی و اکتشاف با قدم زدن میسر نمی شود.

او نیز مانند بقیه جهانگردان که تا قبل از ژون به پنج میلیون نفر می رسیدند، سوار پیاده رویهای متحرك و پله های برقی شد و از کنار ساختمانهای مشهور عبور کرد و به کسانی فکر کرد که برای پانصد سال در اینجا زندگی و کار کرده اند. در يك قرن اخير اجازه هیچ تغییری در منطقه بین یادواره لینکلن، بنای مجلس، ساختمان واشنگتن و کاخ صادر نشده بود. حرکت در طول خیابانهای کانستیتوشن^(۳)، ایندپندنس^(۴)، در جنوب مال^(۵) سفری در تاریخ محسوب می شد.

زمان مشکل اساسی بود، زیرا او نمی توانست بیشتر از يك یا دو ساعت در روز به گردش برود. برنامه اش به وسیله عاملی که با وجود اختلالات زیاد، ندیده گرفته بود، کاملاً بهم خورده بود. او به جای شش ساعت، به ده ساعت خواب در روز احتیاج داشت. این یکی از اثرات فرعی جاذبه زیاد

(۱) Pierre charles Lenfant

(۲) Arlington

(۳) Constitution

(۴) Indipendence

(۵) Mall

بود و کاری از دستش برنمی آمد. بدنش برای غلبه بر فشار و خستگی برای استراحت اضافی اصرار می کرد. می دانست بالاخره مدت استراحت کمتر می شود، اما کمتر از هشت ساعت نخواهد شد. دیوانه کننده بود که بعد از طی چنین مسافتی تا زمین و آمدن به چنین جای جالبی، باید چهل درصد زندگیش را در خواب و بی هوشی به سر ببرد.

مثل بقیه مسافران دنیاهاى دیگر، اولین هدفش دیدار از موزه ملی فضایی بود زیرا در اینجا و در ژولای ۱۹۶۹ تاریخش شروع شده بود. او از کنار سخت افزار نامساعد و ضعیف ابتدای عصر فضا عبور کرد و مثل چندصد تماشاگر دیگر برای گردش نیم ساعته در آپولو روتوندا^(۱) نشست. چیزی وجود نداشت که قبلاً بارها ندیده باشد، با این حال ماجرای قدیمی هنوز تحت تأثیرش قرار می داد. اینجا چهره های اولین مردانی دیده می شد که با این ماشین قراضه به فضا رفته بودند، با صدای صحبتشان که گاهی بدون احساس و گاهی سرشار از هیجان بود. حالا همه جا با صدای پرتاب ساترن می لرزید. آنها این پرواز را که سیصد و هفت سال پیش صورت گرفته بود به طور کامل بازسازی کرده بودند.

ماه نزدیک شد، نه دنیای شلوغی که دونکن می شناخت بلکه ماه دست نخورده قرن بیستم. سخت است که بتوان مفهوم این عملیات را از دید مردم آن زمان حدس زد، کسانی که زمین برایشان نه تنها مرکز کهکشان، بلکه مرکز خلقت نیز محسوب می شد. . . .

حالا تا چند دقیقه دیگر اولین تماس و برخورد بشر با دنیایی دیگر صورت می گرفت. به نظر دونکن می رسید که در فاصله چند متری، سفینه عنکبوتی با آنتنها و بدنه فلزی رنگارنگش، در فضا شناور است. بازسازی چنان کامل بود که می خواست نفسش را حبس کرده و مطمئن شود که هنوز روی زمین است.

(۱) Apollo Rotunda

- «دو دقیقه و بیست ثانیه، همه چیز خوب به نظر می رسد. ارتفاع ما در حدود ۴۷۰۰۰ پا است». . . هاستون^(۱) این کلمات را به دنیای منتظر ۱۹۶۹ و قرنهای آینده گفت. بعد صدای دیگری از اتاق کنترل با لهجه ای دیگر وارد صحبت شد. دونکن صدا را می شناخت اما نام گوینده را فراموش کرده بود.

- «من فکر می کنم که این کشور باید تا قبل از پایان دهه به هدفش که پیاده کردن يك انسان در ماه و برگرداندن او به زمین است، دست یابد.» این صدا حتی در سال ۱۹۶۹ نیز از قبر بیرون می آمد، رئیس جمهوری که آپولو را به فضا فرستاد آن قدر زنده نماند که نتیجه رؤیاهایش را ببیند.

- «ما نزدیک می شویم. همه چیز خوب است. ارتفاع ۵۲۰۰ پا.» بار دیگر صدایی که شش سال قبل در دالاس^(۲) ساکت شده بود. - «ما تصمیم به سفر در این دریای جدید گرفته ایم زیرا دانش جدیدی باید فراگرفته شود، حقوق جدیدی باید به دست آید، ما باید برای پیشرفت همه مردم پیروز شویم. . . .»

- «دریافت شد. آماده فرود، ارتفاع ۳۰۰۰ پا. پایین می رویم، آماده باشید ۲۰۰۰ پا. ۲۰۰۰ پا.»

- «و بعضی می گویند چرا ماه؟ چرا آن را به عنوان اولین هدف انتخاب می کنیم. . . ؟ چرا سی و پنج سال پیش آتلانتیک را به فضا فرستادیم؟ زیرا ما خودمان می خواهیم که به ماه برویم!»

- «۲۰۰، ۴/۵ پایین، ۵/۵ پایین، ۱۶۰، ۶/۵ پایین، ۵/۵ پایین، ۹ تا به جلو، ۱۲۰ پا، ۳/۵ پایین، ۹ تا به جلو، ۷۵ پا. هنوز همه چیز خوب است. . . .»

- «ما رفتن به ماه را در این دهه انتخاب کردیم زیرا آماده ایم تا این مبارزه

(۱) Houston

(۲) Dallas

اما جهت نور تغییر کرده بود زیرا خورشید پایین تر بوده و سایه ها تمام رد پاها را بر روی زمین ناپدید کرده بودند. و در آنجا ایگل به تنهایی بر روی چهارپایش مانند روباتی رها شده، ایستاده بود.

او در این لحظه یا یک و نیم ثانیه قبل که امواج ویدیویی ماه را ترك کرده بودند، به پایگاه ترانکوالیتی می نگریست. طبق معمول تصویر کامل بود. دونکن احساس می کرد که می تواند در سکوت آنجا قدم زده و با دستهایش فلز گرم را لمس کند. یا می توانست دستش را دراز کرده و پرچم را از میان خاکها بردارد تا به عاداتی بد که در این سال جشنهای صد سالگی تکرار شده، پایان دهد. آیا باید پرچم در محلی که باد پرواز پرتاب کرده بماند یا دوباره برافراشته شود؟ بعضی می گویند با تاریخ بازی نکنید. و دیگران می گویند ما فقط آن را دوباره سازی می کنیم. . . .

چیزی در پشت زده ها در نهایت آتن سه بعدی اتفاق می افتاد. دیدن هر حرکتی در آن نقطه باعث تحریر می شد. بعد دونکن به یاد آورد که حداقل دو قرن است که دریای ترانکوالیتی آسایشش را از دست داده است. دسته ای جهانگرد به آرامی از کنار محل فرود حرکت می کردند. چهره آنها از میان شیشه پنجره های مشاهداتی اشان معلوم بود. گرچه آنها نمی توانستند کسی را ببینند اما به سمت آتن و دوربین دست تکان دادند. آنها به خوبی حدس زده بودند که در همان لحظه عده ای بر روی زمین در حال تماشای حرکاتشان هستند.

پایان برنامه باید اثرش را نیز از بین می برد، اما اصلاً این طور نبود. هیچ کس نمی توانست مهارت و جرأت پیشاهنگان را ندیده بگیرد و آنها نیز خوشحال می شوند اگر بدانند که حالا هزاران نفر می توانند در امنیت کامل به جایی بروند که خودشان برای اولین بار قدم گذاشته اند. و تاریخ نیز چیزی جز این نبود.

را بپذیریم. حاضر به عقب انداختن آن نیستیم و قصد پیروزی داریم!»
- «جلو، جلو ۴۰ پا، پایین ۲/۵، مقداری گرد و غبار بلند شد، ۳۰ پا، ۲/۵ پایین، سایه کم رنگ، چهار به جلو، چهار به جلو، اندکی تمایل به راست. . . تماس برقرار شد. بسیار خوب، موتور خاموش، هاستون در ایستگاه ترانکوالیتی. ایگل^(۱) فرود آمد.»

صدای موسیقی بلند شد. آنجا در مقابل چشمانش و در سطح خاکی ماه، تاریخ دوباره زنده شده بود. به زودی مردی را در لباس فضایی دید که از پله ها پایین می آمد، با احتیاط خاک را آزمایش کرد و جمله معروف را گفت:

- «این قدمی کوتاه برای یک مرد و جهشی بلند برای بشریت بود.»
دونکن طبق معمول با دقت برای شنیدن کلمه «یک» قبل از «مرد» گوش تیز کرد و طبق معمول موفق نشد. یک کتاب کامل راجع به این مسئله نوشته شده بود و با جمله نیل آرمسترانگ^(۲) شروع شده بود.

- «این همان چیزی است که می خواستم بگویم و فکر می کنم واقعاً همین را گفته ام.»

البته همه این وقایع مصنوعی بود و توسط تکنیسینهای با حوصله دو قرن بعد از ماجرا ساخته شده بود. آنجا ایگل بود که در نور خورشید می درخشید. دقیقاً شبیه آنچه که باید در اولین روز بشر در ماه بوده باشد. سپس موسیقی به آرامی و مرموز شروع شد. . . به زودی اتفاقی می افتاد. گرچه می دانست که باید انتظار چه چیز را داشته باشد، با این حال موهای دونکن مانند اجداد حیوانی اش سیخ شدند.

تصویر محو و در همان محل به چیزی جدید تبدیل شد. در یک ثانیه سه قرن به جلو رفته بودند.

هنوز روی ماه بوده و از همان محل به دریای ترانکوالیتی می نگریستند.

(۱) Eagle عقاب

(۲) Neil Armstrong

۲۲- بودجه

- امروز حداقل سه کیلومتر پیاده‌روی کردم و برای بیشتر از دو ساعت روی پاهایم بودم. حالا احساس می‌کنم که زندگی کردن بر روی زمین هم ممکن است.

- «اما باید مواظب باشم که زیاده‌روی نکنم و هنوز اکثراً از پیاده‌روهای برقی و وسایل حمل و نقل استفاده می‌کنم. بنابر این کاخ سفید و بنای مجلس را ندیده‌ام زیرا فقط با پا می‌توان وارد آنجا شد. اما به موزه تکنولوژی و گالری ملی هنر رفته‌ام. آنها ماشینهای کوچک قابل برنامه‌ریزی دارند، به این ترتیب لازم نیست وقتمان را صرف چیزهایی که جانب نیست، بکنیم. البته می‌توانم در هتل بمانم و تصویر سه بعدی هر جا را که بخواهم دریافت کنم، اما کار احمقانه‌ای است زیرا می‌توانستم همین کار را در خانه‌ام هم انجام دهم...»

- «باید به یاد داشته باشم که این کلمات را بیست، پنجاه و شاید صد سال بعد، وقتی که خاطره زمین ضعیف می‌شود، گوش کنم. بنابراین بد نیست که یک روز از زندگی عادی را در هتل جشنهای صد ساله تشریح کنم.

- «ساعت شش و نیم بیدار می‌شوم و در حالی که حمام می‌کنم به خلاصه خبرها گوش می‌دهم. بعد شماره کامسول را می‌گیرم تا پیغامهای رسیده در طول شب را بشنوم که معمولاً نیم دوجین می‌شوند. هنوز عده زیادی نمی‌دانند که من اینجا هستم، اما عده‌ای پیشنهاد کرده‌اند که میربان باشم و ازمن درخواست شده تا در چند گروه فرهنگی و اجتماعی سخنرانی کنم. فکر می‌کنم که آقای سفیر فارل پشت همه این برنامه‌ها است.

- «بعد دستگاه تجزیه خبر را روشن می‌کنم تا خبرهای مورد علاقه مرا چاپ و نتیجه را بررسی کند. که البته زیاد طول نمی‌کشد زیرا عنوان اصلی داده شده به کامپیوتر، تایپان است و ما هیچ‌وقت در اخبار نیستیم. اگر بخواهم وقایع خانه را بدانم باید با سفارت تماس بگیرم و درخواست ارسال روزنامه کنم. معمولاً این کار باعث دلتنگی من می‌شود، مخصوصاً وقتی

اسم دوستان و خانواده‌ام را در آن می‌خوانم. که اکثر روزها هم اتفاق می‌افتد...»

- «ساعت هفت و پانزده دقیقه برای صبحانه می‌روم. چون هنوز تعداد مهمانان کم است - و تا اواخر ژون شلوغ نمی‌شود - می‌زی برای خودم دارم. همه مؤدبانه سری برای هم تکان می‌دهند، اما هیچ‌کس در این موقع صبح اجتماعی نیست.

- «غذا و خدمت ارائه شده عالی است و وقتی به خانه برگردم دلم برایش تنگ خواهد شد. زمینها می‌دانند چگونه راحت زندگی کنند - آنها وقت کافی برای تمرین داشته‌اند - اما چند روز طول کشید تا بفهمم که هتل غیر عادی و شاید بی‌نظیر است. اینجا را فقط برای مدت جشنها و مهمانان اختصاصی مثل من و با هزینه‌ای هنگفت آماده کرده بودند. کارمندان از سراسر دنیا آمده بودند، بعضی‌ها حرفه‌ای بودند و بعضی دیگر مثل دو نفری که هنگام ورود چمدانم را گرفتند، داوطلب هستند. (هنوز هم گه‌گاه آنها را می‌بینم و نمی‌توانم حرفهایشان را بفهمم. احتمالاً چون رنگ پوستم تیره‌تر از آنهاست، مرا مسخره می‌کنند.)

- «سعی می‌کنم در هر وعده غذایی چیز جدیدی را آزمایش کنم، و این باعث مشکل می‌شود. اولین تخم مرغهایم را فراموش نمی‌کنم...»

- «تقاضای تخم مرغ آب‌پز کردم زیرا در ابتدای لیست قرار داشت، پیشخدمت پرسید «چند دقیقه قربان؟» (نمی‌توانم به کلمه قربان عادت کنم، آن هم با کسانی که قصد توهین ندارند.) البته نمی‌دانستم چه جوابی بدهم به همین دلیل گفتم «متوسط باشد.» این کلمه را شب قبل در هنگام شام یاد گرفته بودم. فکر می‌کنم که مستخدم نگاه عجیبی به من انداخت.

- «او بعد از پنج دقیقه با دو تخم مرغ بر روی پایه‌های نقره‌ای برگشته و آنها را جلویم گذاشت. من نشسته و به آنها خیره شدم، تا حالا چنین چیزی ندیده بودم و نمی‌دانستم که باید چه کار کنم. آنها بزرگتر از آنچه که فکر می‌کردم بودند.

و پیچیده می‌کند. قبلاً چیزهایی می‌دانستم اما پی به ابعاد واقعی اش نبرده بودم. و این مشکل اختلاف زمان در مناطق مختلف بود. . . .

- «زندگی در فرهنگ راهروها مزایایی هم دارد. ما برده خورشید نیستیم و می‌توانیم در تمام تایتان ساعت‌هایمان را با هم تنظیم کنیم. اما وضعیت زمین فرق می‌کند!

- «چهار منطقه زمانی با شش ساعت اختلاف وجود دارند: آمریکا، آفریقا، آسیا، اقیانوسیه. بنابراین برای صحبت یا تعیین قرار ملاقات باید محل زمانی او را بدانید. و وقتی از يك منطقه به منطقه دیگر سفر می‌کنید باید ساعتتان را شش ساعت به جلو یا عقب بکشید.

- «این سخت و سردرگم‌کننده است، اما چند قرن قبل وضعیت از این هم بدتر بود، زیرا بیست و چهار منطقه زمانی در روز وجود داشت. توسعه ارتباطات ادامه چنان وضعیتی را غیر ممکن ساخت، گرچه وضعیت فعلی هم رضایت‌بخش نیست. مذاکراتی برای استفاده از ساعت جهانی در جریان است تا مثل ما گردش روز و شب را ندیده بگیرند. اما دو طرف بحث متعادل هستند و عجله‌ای برای گرفتن تصمیم نهایی ندارند. به هر حال چند صد سال طول کشید تا تقویم جهانی را طرح کنند زیرا مردم مریخ و ماه حاضر نبودند از ماه‌های عجیب و غریب زمین اطاعت کنند.

- «کجا بودم؟ کارهای صبح. در ظهر برای رفع خستگی نیم ساعت را در استخر می‌گذرانم. اوایل برای فرار از جاذبه این کار را می‌کردم، اما حالا واقعاً از شنا لذت می‌برم. شنا کردن را یاد گرفته‌ام و اعتماد به نفس خوبی پیدا کرده‌ام. وقتی به خانه برگردم هر روز به استخر اوآسیس می‌روم.

- «بعد برای قدم زدن در محوطه هتل می‌روم. در اینجا گلها و درختان بی‌شماری وجود دارد که به خوبی مورد مواظبت قرار می‌گیرند و مرا به یاد مزرعه جورج می‌اندازد. اما زمین محل خطرناکی است و چیزهایی وجود دارد که اصلاً نمی‌شناسم. چه کسی می‌تواند حدس بزند که گیاهانی وجود دارند که تیغهای چنان تیزی دارند که دست را زخمی هم می‌کند؟ باید از این به

- «فکر می‌کنم که اگر یکی دیگر از مهمانان، چند میز آن طرفتر، همان غذا را سفارش نداده بود، گرسنه باقی می‌ماندم. با دقت او را تماشا کردم و فهمیدم که اول باید بالای پوسته را با چاقو ببرم. تخم مرغ اول را حسابی خراب کردم اما دفعه دوم کارم بهتر بود. بعداً فهمیدم که آنها بنابر درخواست، همین کار را در آشپزخانه هم انجام می‌دهند. دیگر تقاضای چنین تخم مرغی نمی‌کنم، اما برای دفعه اول پشیمان نیستم.

- «مزه‌اش عادی بود. کار شبی دانان اینجا عالی است و اصلاً متوجه نشدم که تخم مرغها مصنوعی هستند. بعداً فهمیدم که عده اندکی از زمینها تخم مرغ واقعی خورده‌اند و فقط دو یا سه مزرعه آنها را تولید می‌کنند. به نظر می‌رسد که مرغها چندان حیوانهای جالبی نیستند.

- «باید لیست غذا را هم توضیح دهم که به زیبایی چاپ شده و هر روز تغییر می‌کند. من آنها را جمع می‌کنم گرچه نیمی از غذاها را نمی‌شناسم و دستورالعملها را نمی‌فهمم. شاید بعضی از آنها شوخی باشند. معنی «انعام ندهید.» چیست؟ و یا از آقایان تقاضا می‌شود از خلط‌دانهای ارائه شده استفاده کنند؟ خلط‌دان دیگر چیست؟ و چرا فقط آقایان و نه خانمها؟ باید از جورج بپرسم.

بعد از صبحانه به اتاق برمی‌گردم و پیغامهای شب قبل را بررسی می‌کنم. معمولاً دو یا سه ساعت را صرف کار با کامپوسول می‌کنم، با مردم صحبت می‌کنم، اطلاعات را ضبط می‌کنم، چیزهایی را از حافظه اصلی به مینی سک و یا برعکس منتقل می‌کنم.

- «بیشتر آنها بی‌پوده اما مهم هستند. من بالیستی از افراد تماس می‌گیرم که رؤسای بخشهای مختلف تایتان به من داده‌اند. سعی می‌کنم کارم را با حضور ذهن و کاردانی انجام دهم. اما فکر می‌کنم وقتی همه شکایتها و عذرخواهی‌ها را به صاحبانش برسانم، دیگر در میان مردم چندان خواهان نداشته باشم.

- «در اینجا به چیزی برخورد کرده‌ام که کار را بر روی زمین خیلی مشکل

بعد مطمئن شوم که آنها مرا به جاهای وحشی این دنیای پیچیده نبرند.

- «حتی اینجا در واشنگتن هم، همه چیز تحت کنترل نیست. دیروز وقتی می خواستم بروم و قدم بزنم، باران شروع شد. در يك لحظه خیابانها خیس و برآق شدند، چنان لیز به نظر می رسید که ترسیدم بیرون بروم، اما از پنجره ام مردم را دیدم که به همه طرف حرکت می کردند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعضی از آنها حتی لباس محافظ هم نپوشیده بودند. . .

- «بعد از مدتی تماشا، پایین رفتم و زیر ایوان ایستادم. به زحمت پیشخدمتها را از خودم دور کردم، آنها می خواستند ماشین برایم بگیرند و باور نمی کردند که من فقط می خواهم از محلی مطمئن بارش آب را تماشا کنم. بالاخره به خودم اطمینان دادم که این آمونیاك مایع نیست و به خاطر کسب دانش برای چند ثانیه زیر باران ایستادم. لازم به گفتن نیست که فوراً خیس شدم و لذت چندانی هم نبردم.

- «حدود ساعت سیزده برای ناهار می روم، معمولاً با همراهی که می خواهد راجع به مسائل کاری یا سیاسی صحبت کند. در اینجا رستورانهای خوبی وجود دارد و مشکل بزرگ این است که غذای زیاد نخورم. از زمان رسیدنم تا الان چند کیلو سنگین تر شده ام. . . یکی از محللهای مورد علاقه ام «سنس سواسی»^(۱) نام دارد که به زبان لاتین یا یونانی بی خیال معنی می دهد. رئیس جمهور واشینگتن عادت داشته که در آنجا غذا بخورد که باورش برایم سخت است. انسان فکر می کند که آنها برای اثبات حرفشان عکس هم دارند - احمق! - دائم یادم می رود.

- «من در «سنس سواسی» با نماینده هاوایی در مجلس، «آقای ماتسوکاوا»^(۲) و نماینده الاسکا در سنا آقای «گرومیکو»^(۳) ملاقات کرده ام. این

(۱) San Sonci

(۲) Matsokana

(۳) Gromeyko

دیداری اجتماعی و به دور از مسائل کاری بود. اما آنها به تایتان علاقه داشتند زیرا فکر می کردند که سیاره ما شباهتهایی به ایالتهایشان، که حالا موقتاً به ایالات متحده ملحق شده اند، دارد. حق با آنها است و سر مهندس «ملک کنزی» در «سیریوس» نیز به این مسئله اشاره کرده بود. برای مردمی که تمام اقیانوس آرام را با قایق مورد اکتشاف قرار داده اند، این اقیانوس به عظمت همه منظومه شمسی است. و توسعه و پیشرفت آلاسکا در ابتدا باید به سختی ایجاد جای پا در تایتان بوده باشد.

- «بعد از ناهار به تماشای شهر می روم و سپس به هتل برمی گردم و تا وقت شام به بقیه کارهایم می رسم. در این موقع چنان خسته هستم که نمی توانم به غیر از رختخواب به چیز دیگری فکر کنم، هیچ وقت بیشتر از ساعت نه و نیم بیدار نبوده ام. اگر به سرعت خودم را به زندگی اجتماعی اینجا عادت ندهم باعث خجالت و دردسر خواهد شد. تا حالا به خاطر از دست ندادن خواب مجبور شده ام چند تا دعوت جشن را رد کنم. توضیح چنین مسئله ای برای دیگران کار ساده ای نیست و امیدوارم که میزبانان مشهورم دلخور نشده باشند.

- «البته به علت اصرار جورج و اهمیت مسئله يك دعوت را پذیرفته ام تا برای گروهی به اسم «دختران انقلابها» سخنرانی کنم. اکثر آنها پیرزن هستند. (جورج گفته: «آنها ازدها هستند اما وقتی با ایشان آشنا شدی میفهمی که مهربانند.) و در این جشنهای صد ساله همه جا هستند. آنها ابتدا فقط به انقلاب آمریکا فکر می کرده اند اما بعداً دیگران نیز به آنها پیوسته اند. به من گفته اند که با بازمانده های مستقیم لنین، مائو و بالونگا^(۱) ملاقات خواهم کرد. چقدر بد است که واشینگتن دختر نداشته است. . . نمی دانم چرا.

- «چون من اولویت را به کار رسمی ام داده ام، هنوز روی سخنرانی

(۱) Balunga

لعنتی کار می‌کنم و تا الان فرصتی برای امور شخصی یا خانوادگی نداشته‌ام. تنها کاری که انجام داده‌ام تماس با بانک است تا بتوانم از پولهای پس‌انداز ملکولم استفاده کنم. حتی اگر همه برنامه خوب پیش برود و تخمینهای ما صحیح باشد، بودجه به سختی کفاف می‌دهد. ترس من این است که پولهایم تمام شود و مجبور شوم از منظومه‌های با ارزش دولتی استفاده کنم. در این صورت خانواده مورد حمله‌ای همه جانبه قرار گرفته و پیدا کردن بهانه‌ای خوب نیز کار ساده‌ای نخواهد بود.

«به همین دلیل و کمبود وقت هنوز چیزی نخریده‌ام. تا موقع ترك زمین نمی‌دانم چه مقدار پول برای این کار خواهم داشت! اما تعدادی کاتالوگ را به وسیله کامول دیده‌ام که خیلی جالب بودند. انسان می‌تواند روزی يك میلیون منظومه خرج چشیدن زندگی لوکس زمینی کند. نوار هر جنسی در جایی ذخیره شده است و منتظر رفتن به دستگاههای تولید است. نمی‌دانم چرا با وجود هزینه تقریباً صفر کالاها، قیمت بعضی از آنها این قدر گران است. فکر می‌کنم که هزینه ساخت دستگاههای تولید مدتها قبل باید تسویه شده باشد. با وجود تلاشهای کولین زیاد از اقتصاد زمین سر در نمی‌آورم.

«اما به سرعت خیلی چیزها را یاد می‌گیرم. مثلاً تعدادی افراد زرنگ منتظر رسیدن مسافران بی‌گناه از فضا هستند. دیروز فرشهای ایرانی را (که اصل بودند، نه مصنوعی) بررسی می‌کردم. می‌خواستم ببینم آیا پول کافی برای خریدن یکی از آنها برای مریسا دارم یا نه. (که ندارم.) امروز صبح پیامی به اسم خودم و شماره اتاقم از تهران دریافت کردم که آماده بود محصولاتش را با قیمتهای مخصوص ارائه دهد. احتمالاً کارش قانونی بوده و تخفیفهای خوبی هم می‌داد، اما چگونه از مطالعه دیروز من آگاه شده بود؟ فکر می‌کردم که مدارهای کامول خصوصی هستند. شاید هم این مسئله شامل بعضی خدمات بازرگانی نمی‌شود. به هر حال جوابی ندادم.

«به تعدادی پیغامهای عجیب از طرف کلویهای جنسی هم جواب نخواهم داد. چنین چیزهایی ممکن است به درد دوران پیری من بخورد. بعد

از ماجرای فرش، فکر کردم که آیا ممکن است فرشی را بر اساس روحیه من که در کامپیوتری محفوظ است، بسازند، که باعث عصبانیت و دیوانگی‌ام شد. اما این هنر واقعاً زیبا بود. اگر وقت پیدا کنم آنها را بیشتر تماشا می‌کنم. . . .»

«دونکن صحبتش را قطع کرد، مطمئن نبود چرا، ولی بعد به تأملش خندید. آیا با وجود تمام تلاشها، مکنزیها واقعاً افراطی‌گرا نبودند؟ زیرا به یاد آورد که در فاصله چند کیلومتری آنجا یکی از رؤسای جمهور آمریکا با يك ضبط صوت دچار دردسر وحشتناکی شد. اما مطمئن نبود که یکی از روزولت‌ها بوده یا یکی از کندی‌ها.

۲۳- دختران انقلاب

حق با جورج واشینگتن بود، آنها واقعاً شبیه اژدها بودند. خانمهای سرسخت با دهانی بسته، تعداد کمی از آنها کمتر از هفتاد سال داشتند و کلاههایی با طرحهای عجیب و اندازه‌های مختلف به سر داشتند. درایتان کلاه مثل کلاه‌گیس کم بود و مورد استفاده‌ای نداشت. مسلم بود که این کلاهها برای جلب نظر و تحت تأثیر قرار دادن دیگران طراحی شده است. و دونکن هم واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت.

مراسم معرفی انجام گرفت، گرچه به سرعت تمام اسمها را فراموش کرد. هر يك از این زنهای بازمانده کسانی بودند که نقشی اساسی در انقلابهای سازنده دنیای جدید بازی کرده‌اند. وقتی با آنها دست می‌داد و به صحبتهای دبیر کل گروه گوش می‌کرد، حس کرد که مشغول تماشای عکسهایی از تاریخ است. البته بیشتر حاضران مربوط به تولد ایالات متحد بودند و اسامی عجیبی مثل «یورتاون»^(۱) و «دره فورژ»^(۲) را نیز شنید. اما وقتی

(۱) Your Town

(۲) Forge

چیزهای عجیبی را در باره اجداد آنها که در تپه‌ها همراه کاسترو جنگیده یا مائو را در حمله طولانی همراهی کرده یا همسفر لنین در قطار بسته بودند، می‌شنید، فقط می‌توانست لبخندی مؤدبانه بزند.

بالاخره معرفها به پایان رسید. بعد دونکن با عدم اطمینان خاطر بالای جایگاه بلندی که در مقابل شنوندگان قرار داشت، رفت و شروع به صحبت کرد.

«باید از شما عذر بخواهم که در حال نشسته با شما صحبت می‌کنم. اما همان‌طور که می‌دانید من همه عمرم را بر روی سیاره‌ای با چند دهم جاذبه زمین زندگی کرده‌ام. باور کنید که داشتن وزنی چند برابر حالت عادی اصلاً دلپذیر نیست! آیا دوست دارید که یک روز صبح از خواب بیدار شوید و ترازو وزن شما را سیصد و پنجاه کیلو نشان دهد؟»

در حالی که شنونده‌ها با حیرت به این مسئله فکر می‌کردند، سکوتی برقرار شد، بعد لبخندهای کم‌رنگی دیده شد. دونکن به خودش گفت: خوب است، یخ مجلس شکست. سپس متوجه شد که حالت خاصی در صدای خنده‌ها وجود دارد، گویی زنان نه با او، بلکه به او می‌خندیدند.

با عجله به همه اطراف سالن نگاهی انداخت و با وحشت متوجه شد که در اواخر سالن و در سمت چپ زنی غول‌پیکر نشسته است. او چاق‌ترین فردی بود که دونکن تاکنون دیده بود و حاضران سعی می‌کردند به آن طرف نگاه نکنند.

دونکن اندیشید: خوب چیزی از دست نداده‌ام، فقط کارم کمی سخت شد. و متن سخنرانش را برداشت.

«تاریخ دنیای من اندکی بیشتر از نصف وقایعی است که ماه آینده سالگردش را جشن می‌گیریم. اولین سفینه سرنشین‌دار در سال ۲۰۱۵ بر تایتان نشست، اما تا سال ۲۰۴۶ پایگاه دائمی تأسیس نشد. حتی آن زمان هم آنجا چیزی جز محل مشاهداتی علمی بیشتر نبود و افرادش هر چند سال با زمین عوض می‌شدند. در آن دوره کسی به ایجاد مستعمره‌ای مستقل و

خودکفا که بتواند فرهنگ خودش را خلق کند - مثل همین قاره - فکر نمی‌کرد. به هر حال قرن بیست و یکم بیش از اندازه مشغول مریخ و ماه بود که بتواند انرژی و منابعش را صرف کار دیگری کند.

آیا در ردیف آخر خمیازه‌ای دیده است؟ نه به این زودی! او حساس شده بود، دریای کلاه‌ها آزارش می‌داد. البته بیشتر چهره‌های زیر آنها علاقمند به نظر می‌رسیدند. . . .

اما چگونه می‌توانست به این کدبانوهای بزرگ و مهربان که هیچ وقت از ماه آن طرفتر نرفته‌اند، واقعیتهای سخت دنیای دوردستش را بفهماند؟ این مبارزه‌ای بود که هیچ مکتبی نمی‌توانست از آن بگریزد.

«شاید فکر کنید چرا عده‌ای می‌خواهند در محلی زندگی کنند که دما هیچ‌گاه از صد درجه زیر صفر بالاتر نمی‌رود، جایی که هوایش با متان و آمونیاک مسموم است و جایی که خورشید آن قدر دور است که اگر بر صورتان بتابد، نمی‌توانید گرمایش را حس کنید. خوب، وانمود نمی‌کنم که تایتان محل جذابی برای جهانگردان است، گرچه تاکنون تعدادی توریست به آنجا آمده‌اند. اما دارای چند برتری بی‌نظیر است که آن را برای نژاد بشر مهم کرده است.

«اول این که به غیر از زمین، تایتان تنها محلی است که انسان می‌تواند بدون لباس کامل فضایی به اطراف حرکت کند. شاید بعد از توضیح شرایط آنجا، تعجب کنید! تکذیب نمی‌کنم که احتیاج به حفاظت داریم اما این احتیاج بسیار کمتر از ماه و حتی مریخ است. جو چنان غلیظ است که ما می‌توانیم فقط با استفاده از ماسک اکسیژن تنفس کنیم، البته باید مواظب فرار احتمالی هوا باشیم. اگر بوی آمونیاک به مشامتان رسید، فوراً علتش را می‌فهمید. و به غیر از هوای بسیار بد، یک لباس گرمکن از پس دمای آنجا برمی‌آید.

«داشتن اتمسفر و جو، حتی اگر سمی باشد، به چند طریق زندگی را ساده‌تر می‌کند. اول اینکه ما می‌توانیم برای حمل و نقل راه دور از هواپیما

استفاده کنیم و مطمئن باشیم که ما را در برابر سنگهای آسمانی و تغییرات افراطی دما محافظت می کند. مهمتر از همه این که ما جوی داریم که قابل سوختن است و می توان به عنوان منبع انرژی از آن استفاده کرد.

- «همه چیز برعکس زمین است. در اینجا شما ترکیبات هیدروژن را می سوزانید و جو اکسیژن را فراهم می کنید. بر روی تایتان اکسیژن را فراهم می کنیم تا در جو هیدروژنی بسوزد. اما نتیجه نهایی یکسان است، گرما و انرژی برای گرم کردن و راندن وسایل حمل و نقلمان.

- «دلیل ساکن شدن بشر و بزرگترین ثروت تایتان همین جو غنی هیدروژنی است. زیرا بدون هیدروژن سفینه های فضایی نمی توانند کار کنند. راکت های شیمیایی آن را می سوزانند و راکت های فیوژنی از آن استفاده می کنند. هیدروژن کلید منظومه شمسی است. و فقط در دو محل به راحتی به دست می آید. یکی همین جا، در اقیانوس های زمین که البته بردن آن به فضا و غلبه بر جاذبه ای که مرا به این صندلی چسبانده، بسیار گران تمام می شود.»

دونکن مکثی کرد و چند لبخند تشویق کننده را دید. سپس ادامه داد - «محل دیگر تایتان است، که شبیه يك ایستگاه سوخت گیری در سر راه بقیه ستاره ها است، و به علت جاذبه اندکش ما می توانیم هیدروژن ارزان قیمتی را به تمام منظومه شمسی صادر کنیم. برای این کار از تانکرهای اتوماتیک ده هزار تنی استفاده می کنیم. بدون ما، هزینه سفرهای فضایی حداقل چهار برابر شده و بازرگانی بین سیاره ای نابود می شود.

- «چگونگی دستیابی به هیدروژن نیز جالب است. به ما معدنچیان آسمان لقب داده اند و علتش شیوه کارمان در جو است. سفینه های مخصوصی که در ارتفاع بالا حرکت کرده و دائم سرعتشان را زیاد می کنند، هیدروژن را جمع آوری و به مایع تبدیل می کنند و وقتی که بارشان تکمیل شد به مدار می روند. در آنجا با تانکرهای فضایی ملاقات می کنند و کالایشان را تحویل داده و برای تهیه بار بیشتر به جو برمی گردند. آنها هفته ها در هوا

می مانند و فقط برای تعویض افراد و خدمه و تعمیرات فرود می آیند.»
دونکن به خودش گفت بهتر است در بیان مسائل تکنیکی زیاده روی نکند. متأسفانه عاقلانه تر بود که قسمتهای اساسی تر عملیات را حذف کند. یعنی وقتی تانکر از جاذبه تایتان فرار کرد به سمت زحل سقوط می کند و از میدان جاذبه سیاره عظیم برای ارسال محموله استفاده می شود، آن هم برای مشتری که باید يك یا دو سال صبر کند. که مسلماً حق مطلب را ادا نمی کرد.

دونکن در مقابل این وسوسه مقاومت کرد. بهتر بود به تاریخ و سیاست بچسبد، گرچه آنها نیز حاصل همین تکنولوژی بودند.

او ادامه داد - «می توانیم جامعه تایتان را با شروع زندگی در این قاره در سیصد یا چهارصد سال پیش مقایسه کنیم. مطمئنم که هر دو مورد به روحیه پیشاهنگی نیاز داشته است، اما ما خوش شانس تر بوده ایم زیرا فیلم و نوار و کاست از تمام دورانمان در اختیار داریم. مهمتر از همه این که تعدادی از پیشقراولان ما هنوز زنده هستند و آماده اند با افتادن هر کلاهی خاطره هایشان را بیان کنند. شاید هم سریعتر، زیرا در تایتان مدتی طول می کشد تا کلاه به زمین بیفتد. . . .»

دونکن فکر کرد که چیز خوبی گفته، گرچه می دانست که به خاطر منظره مقابلش بوده است. چرا در داخل سالن آن کلاه های لعنتی را از سرشان برنمی دارند؟ واضح بود که آنها با هم رقابت می کردند، زیرا کلاه ها بی مصرف به نظر می رسیدند و با کمترین بادی به هوا پرتاب می شدند.

حرکتی چشمان دونکن را جذب کرد. اندیشید: باورم نمی شود. بعد نگاه دزدانه دیگری کرد. امیدوار بود که علاقه اش آشکار نشود.

یا حواسش را از دست داده بود، که احتمال قابل قبولی بود، یا این که يك ماهی زنده در ردیف سوم شنا می کرد. حیوان کوچک در داخل کوه ای کریستالی و در محیطی پر از گیاه و سنگهای دریایی و روی سرزنی میان سن و درشت که متأسفانه با جدیت تمام به او خیره شده بود، شنا می کرد.

دونکن آب دهانش را با لبخندی فرو داد و سعی کرد مسئله چگونگی ادامه حیات ماهی را از ذهنش دور کند، والا دچار لکنت زبان و اشتباه می شد. کجا بود؟ بله، پیشاهنگان و پیشقراولان. گرچه تمرکز حواس در این سالن گرم با تزئینات عجیبش بسیار سخت بود.

- «مطمئنم که بیشتر شما کتاب مشهور پروفیسور پرسکات^(۱) را خوانده اید. «با تبر و لیزر: مطالعه دو جبهه». گرچه او آمریکا را با عطارده مقایسه می کند، اما هرچه می گوید در مورد تایتان هم صدق می کند.

- «پرسکات معتقد بود که غلبه بشر بر مناطق وحشی این دنیا به سه عامل بستگی داشته است: تبر، شخم و آتش. او از این سه به صورت سمبولیک استفاده می کند نه ادبی، تبر نشانه ابزار، شخم علامت کشاورزی و آتش بیان کننده تمام طرق و شیوه های تولید انرژی است.

- «تبر درختان را قطع می کند و به خانه ها و لوازم منزل شکل می دهد. دیگر ابزار دقیق، بقیه نیازهای تمدن را از فنجان و نعلبکی تا سفینه و کامپیوتر برایمان می سازند.

- «تبر استفاده زیادی در ماه، عطارده یا تایتان ندارد. چیزی که جایش را گرفت اشعه لیزر پر قدرت بود. این وسیله ای بود که خانه ها و شهرهای ما را کنده و آماده ساخت. و منابع معدنی را که در زیر کیلومترها صخره مدفون بودند، بیرون می کشید.

- «البته ما خوش شانس تر از آن ماجراجویان قدیمی بودیم زیرا مجبور نبودیم ساعتهای زیادی را صرف ساختن هر وسیله مورد نیاز کنیم. تمام مصنوعات تمدن در حافظه کارخانه های تولیدی ذخیره شده بود. اگر ماده خام را به دستگاه تغذیه کنیم هرچه که بخواهیم، هرچقدر هم که پیچیده باشد، و به هر تعداد، در چند ثانیه به طور خودکار ساخته می شود. گرچه این دستگاهها برای ما عادی است، اما برای اجدادمان شبیه جادوگری است.

(۱) Prescott

- «شخم و شخم زدن هم نقشی در دنیای ما ندارد. اما از قرن بیست و دوم در دنیای شما هم کاری بیهوده محسوب می شود. ما به راحتی تکنولوژی غذا سازی شما را به سیاره هایمان بردیم. و کار ما در تایتان از بقیه منظومه شمسی ساده تر بود. ما ذخایر عظیمی از هیدروکربنها، مومها و روغنهای در اختیار داریم. چه کسی می داند، شاید يك روز زمین را هم تغذیه کنیم!

- «و بالاخره عامل سوم یعنی آتش. ما هنوز گاهی از آن استفاده می کنیم، گرچه باید اکسیژن را نیز تهیه و آماده کنیم. ما دوباره مثل زمین انرژی مورد نیاز را از فیوژن هسته ای به دست می آوریم. ما در حال گرم کردن بخشهای وسیعی از تایتان هستیم و به تغییر آب و هوای سیاره نیز فکر می کنیم. اما به علت حساسیت مسئله با احتیاط پیش می رویم و نمی خواهیم اشتباههایی را که در جاهای دیگر مرتکب شده اند، تکرار کنیم.»

دونکن نزدیک بود بگوید «در زمین» اما به موقع کلمه ها را عوض کرد. نگاه سریعی به شنونده ها انداخت و سعی کرد ماهی ردیف سوم را ندیده بگیرد. به نظر می رسید که خانمها هنوز با دقت گوش می دهند، گرچه یکی دو نفر با حرکات مشکوک، سر تکان می دادند.

- «با وجود ابزار پیشرفته و پیچیده اولین نسل پیشاهنگان ما، مثل اولین مهاجران، دوران سختی را گذراندند. فقط به جای سرخ پوستان وحشی با محیطی وحشی و خطرناک روبرو شدند. مرگهای حادثه ای و آبی بسیار عادی بود، کسانی که بی دقتی می کردند عمر طولانی نداشتند. . .

- «اما به آرامی و سختی پایگاههای ساده و ابتدایی اولیه را که فقط لوازم ادامه حیات را داشتند، به شهرهای راحتی تبدیل کردیم. . . مثل شهرهای نصف النهار، کربوبوله^(۲) و اوآسیس. بله، بزرگترین آنها فقط پنجاه هزار نفر جمعیت دارد و جمعیت تایتان کمتر از يك چهارم میلیون نفر است، اما ما

(۲) Carboville

می دانیم که کیفیت از کمیت مهمتر است.»

با این جمله ادبی لبخندهایی ظاهر شد که دونکن را تشویق به ادامه سخنرانی می کردند. اما بعد چیزی دید که قدرت بیان را از او سلب کرد. کوچک ترین فرد شنونده ناراحت به نظر می رسید. در ردیف سوم، آن ماهی کوچک با زاویه ای عجیب نسبت به بقیه دنیا به دور خود می چرخید. چون دونکن تغییری در میزان جاذبه حس نکرده بود فقط می توانست به حواسش شك کند. درست در همین موقع ماهی به يك طرف افتاد. . . . در همان نزدیکی فردی با استفاده از صدای دونکن صحبت می کرد. نمی توانست حدس بزند که کلماتش معنی هم دارند یا نه. ذهنش در جای دیگر با مشکل مرگ و زندگی مشغول بود.

آیا باید سخنرانی را قطع می کرد و به خانم شیشه ماهی وقوع تراژدی را که از آن بی خبر بود، اخطار می داد؟ شاید هنوز وقت داشته باشد که به نزدیکترین بیمارستان حیوانات برود. شاید آن حیوان آخرین فرد از نژادش در زمین باشد که به خاطر بی دقتی به نابودی محکوم شده است. . . .

متأسفانه دیگر خیلی دیر شده بود. ماهی با حرکتی نهایی چرخیده و بر روی آب ظرف کریستالی بی حرکت باقی ماند. دونکن زیاد منتظر نشد و به سرعت سخنرانش را تمام کرد. با حیرت متوجه شد که تشویقها و دست زدنهای بی ریا و مخلصانه است.

امیدوار بود که اشتباه نفهمیده باشد، اما به هر حال از يك چیز مطمئن بود. بعد از این ماجرا، صحبت و سخنرانی برای مجلس ایالات متحده کار بچگانه ای بیش نبود.

۲۴- کلیندی

بسته وقتی به اتاق دونکن رسید که او مشغول سخنرانی بود. آن استوانه ای کوچک با قطر ده سانتیمتر و ارتفاع پانزده سانتیمتر بود که به محبوی بسته بندی شده بود. نمی دانست که چه چیز داخل آن است.

با دست آن را وزن کرد. سنگین بود اما به سنگینی فلز نبود. وقتی با انگشت به آن زد، صدای بمی شنید. بالاخره حدس زدن را کنار گذاشته و نامه ای را که به دور بسته استوانه ای بود، باز کرد.

مزرعه تپه ورنون

دونکن عزیز

از تأخیر متأسفم، اما حادثه کوچکی پیش آمد. يك شب چارلمان وارد محل کندوها شد. خوشبختانه یا از بعضی لحاظ بدبختانه زنبورهای ما نیش نمی زنند. به هر حال محصول خراب شد.

با یاد آوردن عکس العمل شما در ملاقات ما، کلیر و من فکر کردیم شاید این هدیه را دوست داشته باشید.

با احترامات فراوان - جورج

دونکن اندیشید: چقدر مهربان هستند. وقتی بسته را باز کرد، ظرفی پلاستیکی پر از مایع طلایی یافت. سیستم دریچی ظرف مدتی سرگردانش کرد - باید آن را به پایین فشار داده، اندکی می بست و بعد آن را در سمت مخالف باز می کرد - اما بالاخره بعد از چند دقیقه آن را با زحمت باز کرد. بوی لذیذی داشت و يك بار دیگر آن حس آشنایی به سراغش آمد. مثل پسری کوچک انگشتش را در آن فرو برد و به دهان گذاشت.

مدارهای تأخیری ذهنش به کار افتادند: در اعماق خاطرات و حواسش درهایی که سالها بسته و قفل بودند، باز می شدند.

بدنش قبل از ذهنش به یاد آورد. بالاخره در حالی که همه چیز را می فهمید، بدنش و روحش آرام گرفت. مژه غسل شبیه کلیندی بود.

بالاخره دیر یا زود با او تماس می گرفت. اما برای عادت به زمین و سازگاری با محیط احتیاج به زمان داشت. البته این تنها دلیل نبود.

بخش منطقی ذهنش مایل نبود او را به گردابی که دوران نوجوانیش را گرفته بود، برگرداند. اما منطق همیشه در مقابل خواسته‌های قلب شکست می‌خورد. البته خیلی زود عقل خواهد گفت: «به تو که گفته بودم...» و البته آن موقع دیگر خیلی دیر است.

او جعبه کلیندی را می‌شناخت، اما برای شناخت عشق آن دختر خیلی جوان بود. اما حالا يك مرد بود و کارل هم نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. اولین کار تعیین محل کلیندی بود. از این که دوست قدیمی با او تماس نگرفته، دلخور بود، زیرا ورودش را به خوبی در تمام لوازم ارتباط جمعی اعلام کرده بودند. آیا کلیندی بی تفاوت - و یا حتی ناراحت بود؟ در هر حال او باید ریسک می‌کرد.

دونکن به جلوی کامسول رفت و وقتی اولین دکمه را فشار داد، صفحه تصویر روشن شد. حالا این معجزه‌ای در ورای رویاهای هر شاعری بود، جعبه‌ای جادویی تمام دریاها و خشکیها را با او مربوط می‌ساخت. از این پنجره می‌توانست تمام دانش و هنر بشر را در باره هستی و در طول تاریخ، مشاهده کند. محتویات تمام کتابخانه‌ها و موزه‌های موجود از طریق این صفحه تصویر قابل دیدن بودند و میلیونها دستگاه مشابه در سراسر دنیا پراکنده بود. هر مرد حساس و عاقلی از این فکر تحت تأثیر قرار می‌گرفت که انسان می‌تواند به درازای عمر هزار نسل و بدون رسیدن به پایان، دانش ذخیره‌شده در بانک حافظه را که در سه کبی در سه نقطه پراکنده نگهداری می‌شوند و به خوبی محافظت می‌شوند، بخواند. حقیقت تلخ این بود که دوتا از این محله‌ها، مراکز کنترل سلاحهای هسته‌ای قدیم بودند.

اما دونکن حالا به فکر میراث بشر نبود، بلکه چیز دیگری در ذهن داشت. با انگشتانش کلمه اطلاعات را تایپ کرد و صفحه تصویر نشان داد:

لطفاً طبقه‌بندی را مشخص کنید

۰۱ - عمومی

۰۲ - علمی

۰۳ - تاریخ

۰۴ - هنر

۰۵ - سرگرمی

۰۶ - جغرافی

۰۷ - راهنمای زمین

۰۸ - راهنمای ماه

۰۹ - راهنمای سیارات

و غیره که شامل سی عنوان می‌شد.

همان‌طور که شماره ۰۷ را تایپ می‌کرد به یاد اولین برخوردش با سیستم کامسول زمینی افتاد. طبقه‌بندی اطلاعات تقریباً شبیه تابان بود. اما دکمه «عمل» در سمت چپ دکمه‌ها بود و موقعیت ناشناخته‌اش باعث شد که فراموش کند آن را فشار دهد. به همین دلیل تا پنج ثانیه اتفاقی نیفتاده بود، بعد دختری زیبا روی صفحه تصویر ظاهر شده و با صدای شیرینی گفته بود - «به نظر می‌رسد که دچار مشکل شده‌اید. آیا فشار دادن دکمه «عمل» را فراموش نکرده‌اید؟»

او آنقدر به دختر خیره شد تا بالاخره ناپدید شد. گرچه پنج بار دیگر همان اشتباه را تکرار کرد، اما دیگر از دختر خبری نشد. هر بار دختر جدیدی ظاهر می‌شد. بالاخره به خودش گفت که احتمالاً سالها از مرگ همه آنها می‌گذرد...

وقتی راهنمای زمین به روی صفحه تصویر آمد، تقاضای نام خانوادگی، اسم، شماره شخصی، آخرین آدرس شناخته شده، منطقه، کشور، استان و کد پستی را کرد. اما مشکل همین بود، پنج سال بود که از کلیندی اطلاعی نداشت و شماره شخصی او را نمی‌دانست. حتی یادآوردن نام خانوادگی هم سخت بود، اگر فامیلیش اسمیت، وونگ یا لی بود، کار خیلی سخت می‌شد.

او اطلاعات را تایپ کرد: الرمان، کاترین لیندن و رشته‌ای از نمی‌دانم‌ها. کامسول پرسید: چه اطلاعاتی می‌خواهید؟ دونکن جواب داد آدرس و شماره ویدی: عمل.

شاید کلیندی اسمش را عوض کرده باشد؟ بعید است، او از آن زنانی نبود که اجازه دهد مردی شخصیتش را تحت تأثیر قرار دهد، حتی اگر با آن مرد ازدواج هم می‌کرد. دونکن اندیشید که احتمالاً آن مرد اسمش را عوض می‌کرد. ...

هنوز افکارش را تمام نکرده بود که کامپیوتر بر صفحه تصویر اعلام کرد:

الرمان، کاترین لیندن

آتلانتیک شمالی

نیویورک

نیویورک

شماره شخصی: ۰۰۰ : ۰۰۰ : ۴۹۶ : ۳۷۳

شماره ویدی: ۰۰۰ : ۰۰۰ : ۴۹۶ : ۳۷۳ : ۹۹

سرعت سیستم ردیابی کلیندی چنان زیاد بود که چند ثانیه طول کشید تا دونکن پی به دو واقعیت جالب دیگر ببرد.

اولاً کلیندی شماره شناسایی شخصی بی‌نظیری را برای خودش تهیه کرده بود - با احتمال يك در يك میلیون. ثانیاً شماره ویدی‌اش را بر همان اساس ثبت کرده بود. دونکن فکر نمی‌کرد چنین کاری ممکن باشد. کارل يك بار سعی کرد این کار را انجام دهد، اما حتی او نیز شکست خورده بود. قدرت اراده و پیگیری کلیندی قابل ملاحظه بود.

پس کلیندی در این سیاره، در همین قاره و فقط در فاصله پانصد کیلومتری بود. او فقط باید شماره را می‌گرفت تا بار دیگر در چشمانی نگاه کند که بارها از حجاب استریویی به او نگریسته و لبخند زده بود.

می‌دانست این کار را خواهد کرد، شکی وجود نداشت. با این حال تأمل کرد، یکی برای لذت از پیروزی و دیگری این که نمی‌دانست که

می‌خواهد چه بگوید. هنوز تصمیمش را نگرفته بود که ناخودآگاه شماره چهارده رقمی را گرفته و جاده گذشته را باز کرد.

دونکن اگر کلیندی را در خیابان دیده بود، نمی‌شناخت، زیرا اثر جاذبه زمین را بر انسان فراموش کرده بود. برای مدتی به تصویر خیره شد، نمی‌توانست چیزی بگوید. بالاخره کلیندی با بی‌حوصلگی سکوت را شکست و پرسید - «بله؟ چه شده است؟»

دونکن قبل از جواب دادن، لازم دید که نفس بکشد. بالاخره پرسید -

«کلیندی، مرا به یاد نمی‌آوری؟»

حالت آن چشمها به سرعت تغییر کردند. بعد نشانه‌هایی از لبخندی ضعیف ظاهر شدند. دونکن به خودش گفت که منطقی باش، مسلماً او نمی‌تواند پس از پانزده سال تو را بشناسد. در این مدت و در این دنیای شلوغ او با چند هزار نفر ملاقات کرده است؟ (و بعد از کارل با چند مرد؟)

اما زن بار دیگر او را تعجب زده کرد. - «البته دونکن. چه خوب است که دوباره تو را می‌بینم. می‌دانستم که روی زمین هستی، نمی‌دانستم که بالاخره کی تماس خواهی گرفت.»

با کمی ناراحتی جواب داد - «متأسفم. کارهای زیادی داشتم. خودت که می‌دانی، جشنهای صدساله.»

همان‌طور که به تصویر خیره شده بود، خطوط آشنای چهره واضح‌تر می‌شدند. آن قدر که فکر کرده بود اثر گذر زمان چندان زیاد نبود، بیشتر تغییرات کاملاً مصنوعی بودند. او رنگ موهایش را از مشکی به قهوه‌ای با خطوط طلایی تغییر داده بود. صورت هنوز بیضی شکل و پوست ظریف هم چنان بی‌نقص بود. اگر چهره حجاب استریو را فراموش می‌کرد با کلیندی بالغ‌تر و زیباتر روبرو می‌شد.

دونکن می‌توانست او را که در دفتر کار شلوغی نشسته بود، ببیند. افرادی در اطرافش می‌آمدند و می‌رفتند و گاهی ورقهای کاغذی را به او می‌دادند. دونکن تصور نمی‌کرد که کلیندی مدیری پرکار باشد، اما

می دانست که اگر این زن قلباً بخواهد کاری را انجام دهد، حتماً موفق خواهد شد. مسلماً الان وقت صحبت‌های دوستانه نبود. بهترین کار ترتیب يك قرار ملاقات بود.

او راه زیادی از زحل آمده بود، بنابراین طی کردن مسافت بین واشینگتن و نیویورک نباید سخت باشد. اما به نظر می رسید که مشکلی وجود دارد، چون در اعمال مخاطبش تأمل و مقاومت می دید. زیرا کلیندی بعد از بررسی دفتر ملاقات‌هایش چند تاریخ به دونکن پیشنهاد کرد، اما همه آنها با قرار ملاقات‌های دیگرش تلافی می کردند و هر بار آرامشی در صورت رن دیده می شد.

دونکن داشت ناامید می شد که ناگهان کلیندی پرسید: «يك دقیقه صبر کن. آیا پنج شنبه و جمعه دیگر آزاد هستی؟»

«فکر می کنم بله. می توانم ترتیبش را بدهم.» باید يك هفته صبر و حوصله می کرد. اما در عوض قول دو روز را گرفته بود.

«عالیست.» و لبخندی شیطانی بر صورتش ظاهر شد و برای چند لحظه کلیندی قدیمی بود که به او می نگریست. و ادامه داد «عالی است. خیلی مناسب است... اگر هم می خواستم بهتر از این نمی توانستم ترتیبش را بدهم.»

دونکن پرسید: «ترتیب چه چیز را بدهی؟»

«با «ون هایتس ها»^(۱) به این شماره تماس بگیر، آنها در خارج و حومه واشینگتن زندگی می کنند و به هرچه که می گویند عمل کن. بگو که اینگما^(۲) از آنها درخواست کرده تا تو را به عنوان مهمان شخصی به همراه بیاورند. مردم خوبی هستند و از آنها خوشتر خواهد آمد. حالا باید بروم. هفته دیگر می بینمت.» بعد مکثی کرد و با دقت ادامه داد: «باید به تو اخطار

(۱) Van Hayts

(۲) Enigma

بدهم که حتی آن موقع چنان سرم شلوغ است که نمی توانیم زیاد همدیگر را ببینیم. ولی قول می دهم که از این تجربه لذت خواهی برد.»

دونکن با تردید به او نگریست. حتی بدون چنین اخطاری هم دلخور شده بود و اصلاً دوست نداشت درگیر ماجرای بشود که بر آن کنترل ندارد. مکنزیها مردم را برای خودشان سازمان‌دهی می کردند، حتی اگر طرف مخالفت هم می کرد. این تغییر رویه باعث ناآرامی اش می شد.

بالاخره گفت: «می آیم ولی حداقل بگو ماجرا چیست؟»

کلیندی حرکات آشنایی انجام داده و با جدیت جواب داد: «خیر، در این صورت قوانین سازمان خودم را زیر پا گذاشته‌ام، حتی معاون رئیس کل هم نمی تواند چنین کاری بکند.»

«چه سازمانی؟»

کلیندی با خوشحالی گفت: «راستی؟ فکر می کردم که اینگما مشهور است. تازه این طور بهتر است. هر کس بر روی زمین می تواند شعار ما را برایت بگوید...» و صحبتش را قطع کرد تا مدارکی را از دستیارش بگیرد.

«دونکن، خداحافظ، باید عجله کنم. به زودی می بینمت.»

دونکن تقریباً با فریاد پرسید: «شعار شما!»

کلیندی با دست بوسی فرستاد و گفت: «از «ون هایتس» بپرس.»

صفحه تصویر تاریک شد.

دونکن فوراً با «ون هایتس» تماس نگرفت. چند دقیقه صبر کرد تا حواسش به جا آیند و بعد با میزبان و مشاور عمویش صحبت کرد.

«جورج، آیا تو چیزی راجع به اتحادیه اینگما شنیده‌ای؟»

«بله. چطور مگر؟»

«شعارشان را هم می دانی؟»

«ما متحیر می کنیم»

«چی؟»

واشینگتن آهسته و شمرده شعار را تکرار کرد.

- «من که متحیر شدم. معنی اش چیست؟»

- «آنها براساس روحیه شخصی هر فرد و به طریقی خاص و خارق العاده زمینه تفریحی را فراهم می کنند. وقتی حوصله ات سر رفته و دنبال چیز جدیدی می گردی، پیش آنها می روی تا پرونده روانی تو را بررسی کرده و به بانك کامپیوتری می دهند تا براساس زمان و پول ارائه شده برنامه ای را تنظیم کنند. شاید ترتیبی دهند که در قطب شمال زندگی کنی، یا حرفه جدیدی را شروع کنی یا در ماجرای عاشقانه به دام بیفتی یا نمایشنامه بنویسی یا شطرنج سه بعدی یاد بگیری... و وسیله اصلی آنها غافل گیر کردن است. تا وقتی که به خوبی درگیر ماجرا نشده ای نمی دانی چه نقشه ای برای ت کشیده اند...»

- «فرض کن از برنامه های شان خوشش نمی آید و می خواهی بیرون بیایی، آن وقت چطور؟»

- «البته گاهی چنین اتفاقی می افتد. آنها کارشان را خیلی خوب بلد هستند و مهمتر از همه این که پولت را پس نمی دهند. اما تو چطور اسم آنها را شنیدی؟ امیدوارم که حوصله ات سر نرفته باشد!»

دونکن خندید و گفت - «من فرصت چنین کاری را ندارم. اما الان با دوستی تماس گرفتم که معاون ریاست کل آن سازمان است و او از من دعوت کرد تا برای دو روز به گروه آنها ملحق شوم. نظرت چیست؟»

- «راستش اظهار نظر سخت است. او تا چه اندازه تو را می شناسد؟»
- «از پانزده سال پیش که به تایتان آمده بود تا الان همدیگر را ندیده ایم.»

- «در این صورت برنامه پیچیده ای نیست، خصوصاً که فقط برای دو روز است. شانس نجات یافتن داری.»

- «دشکرم. می خواستم همین را بدانم.»

وقتی با «ون هایتس ها» تماس گرفت و خودش را معرفی کرد، توانست به جزئیات و اطلاعات بیشتری دست یابد. آنها زن و شوهری میان سال و

مهربان بودند، که نکته ای دلگرم کننده بود. کلیندی جرأت نداشت آنها را با يك قمقمه آب در بیابان رها کند یا به صعود از اورست وادار کند. دونکن مطمئن بود که می تواند هر نقشه ای را که برای آن دو نفر کشیده اند، تحمل کند.

بیل ون هایتس گفت - «به ما دستور داده اند لباسهای کهنه و پوتین پیوشیم و پالتوی بارانی نیز همراه داشته باشیم. درضمن اینجا نوشته در صورت لزوم کلاه ایمنی هم در اختیار قرار خواهد گرفت. کلاه ایمنی دیگر چیست؟»

دونکن اندیشید که «ون هایتس ها» زندگی آرام و محدودی را گذرانده اند. و بعد توضیح داد

- «کلاه ایمنی برای حفاظت سر و از پلاستیک یا فلز ساخته شده است. معدنچیان و کارگران ساختمان باید آن را به سر بگذارند.»

«میلی (۱) ون هایتس» با ناراحتی گفت - «خطرناك به نظر می رسد.»

- «شبهه غار پیمایی است. من از غارها متنفرم.»

- «در این صورت اینگما شما را به آنجا نمی فرستد. آنها پرونده روحی و روانی شما را دارند. مگر نه؟»

- «بله، اما آنها گاهی تصمیم می گیرند که چیزی که شما دوست ندارید، برایتان خوب و مفید است. شوک درمانی. بلایی که بر سر «مولیگان ها» (۲) آمد یادتان باشد.»

دونکن هیچ وقت نفهمید که بر سر مولیگان ها چه آمد، زیرا بهتر دید خودش را درگیر مائل خانوادگی دیگران نکند. با عجله ترتیب قرار ملاقاتی را در فرودگاه واشینگتن برای روز پنجشنبه داد، خداحافظی کرد و بعد فکر کرد که آیا کار صحیحی کرده است؟

(۱) Millie

(۲) Mulligan

سپس در مقابل صداهای اعتراض دستش را بالا آورد و گفت - «دلیل خوبی برای این یا هر درخواست دیگر من وجود دارد. یادتان باشد که این برنامه به خاطر خود شما طراحی شده است. اگر همکاری نکنید به خودتان خیانت کرده‌اید. البته می‌توانید از دوربینها و ضبط‌هایتان هرچقدر که می‌خواهید استفاده کنید.»

خیال همه از این بابت راحت شد. دونکن متوجه شد که بیشتر همراهانش به لوازم کافی برای ضبط تمام ابعاد تجربه مجهز هستند. يك زن و شوهر ضبط گرمی داشتند، وسیله‌ای که با هر صدایی که می‌شنیدند یا هر حرفی که می‌زدند شروع به کار می‌کرد تا همه کلمات را ضبط کند. دونکن فکر کرد شاید بدون این، احساس نمی‌کنند که واقعاً زندگی کرده‌اند. . . .

چنین رفتار عقب افتاده‌ای نمونه اعمال زمینها بود. دونکن نمی‌توانست کسی را در دنیای خودش تصور کند که برای به یاد آوردن هر لحظه گذشته اش این چنین اسیر دستگاهها باشد. در تایتان فقط آینده مهم بود.

دونکن همان‌طور که با کیف کوچکش به سمت هواپیما می‌رفت فکر کرد که احتمالاً حدس «ون‌هایتس» در مورد زمان ساخت چندان دور از حقیقت نبوده است. جت فیوژنی برای پرواز عمودی مربوط به اوایل قرن می‌شد و به نظر می‌رسید که آن را برای عمر ابدی و احتمالاً برای پروازهای طولانی ساخته‌اند و می‌تواند در مدت سه یا چهار ساعت به هر نقطه زمین که لازم باشد، برود. حالا علت توقیف ساعتها را می‌فهمید، اگر طول زمان پرواز را نمی‌دانستند، تخمین مسافت طی شده غیرممکن بود.

گرچه هواپیما کوچک بود اما تعداد مسافران حتی برای پر کردن نصف صندلیها هم کافی نبود و به‌زودی همه دسته دسته شدند. دونکن با مهارت توانست از «ون‌هایتس» دور شود. گمان می‌کرد که قبل از پایان برنامه بیش از اندازه با آنها خواهد بود.

سعی کرد خودش را با لوازم لوکس هواپیما مثل ویدیو مشغول کند. اما همان‌طور که حدس زده بود تصاویر از قبل ضبط شده بود و نمی‌توانست

مدتی طول کشید تا ناگهان به یاد عدم پرسش سؤالی از طرف کلیندی بیفتد، چیزی که باعث تعجب و اندوهش شد. کلیندی چیزی را جعبه به کارل نپرسیده بود.

۲۵- سفر اسرارآمیز

فقط يك متخصص تاریخ هوانوردی می‌توانست زمان ساخت سفینه‌ای را که در زیر نور بعدازظهر می‌درخشید تعیین کند. هواپیماها نیز مانند کشتیها به مرحله نهایی تکنولوژیکی شان رسیده بودند. اصلاح و طرح جزئیات کماکان ادامه داشت، ولی عصر تغییرات انقلابی و عمده گذشته بود.

«بیل ون‌هایتس» مطمئن بود که این ماشین پرنده حداقل صد سال داشت و اصرار می‌کرد - «توانش را از تسمه‌های لاستیکی می‌گیرد. وقتی وارد شویم يك چرخ بزرگ هست که باید دائم راه برویم و آن را بچرخانیم!»

نماینده انیگما که در فرودگاه واشنگتن آنها را دیده بود گفت «متشکرم آقای «ون‌هایتس». این نظر جنابلی بود. ما آن را به‌خاطر می‌سپریم.»

بیست مشتری در گروه وجود داشتند و همه منتظر و نگران بودند. تنها کسی که کنترل خودش را کاملاً حفظ می‌کرد نماینده انیگما بود. او شخصی سرسخت با اعتماد به نفس زیاد بود. (گفته بود: «به من بگویید رئیس. البته بعداً هر چه که بخواهید می‌توانید مرا صدا کنید.») دونکن سن او را حدود پنجاه سال تخمین می‌زد. آنها هرگز به اسم واقعی او پی نبردند، اما دارای قدرتی بود که حاصل سالها رهبری بود. ون‌هایتس حدس زد که رئیس قبلاً کاپیتان سفینه فضایی بوده و به‌علت خرافهای تکنیکی از کارش عزل شده است. اما او هیچ علامت دلخوری از خودش بروز نداد.

اولین دستور رئیس به مشتریانش کاملاً غیر منتظره بود، اما شروع خوبی برای کار بود.

- «باید از شما درخواست کنم که همه ساعتها، رادیوها و وسایل ارتباطی را به من بدهید. تا برگشتن به خانه به آنها احتیاجی ندارید.»

بیرون را ببیند. کانالهای ویدی هم خاموش بودند و نمی توانست سرنخی پیدا کند...

خوشبختانه انیگما تعدادی متون ادبی تهیه کرده بود که شروع به خواندن کرد که نشان دهنده خدمات ارائه شده توسط انیگما بود. براساس قضاوت دونکن این سازمان عوامل مختلفی مثل آژانس مسافری، روانپزشکی، پرستاری، درمان، نگهداری بچه، اعتراف گیرنده، آموزشی و هنری را ترکیب می کرد. به خوبی علت علاقه کلیندی به این شغل را درک می کرد و مطمئن بود که بسیار موفق هم خواهد بود.

رئیس که در میان جمعیت ناپدید شده بود، مطلب کوچکی را اعلام کرد. - «عصر بخیر آقایان و خانمها. لطفاً برای پرواز آماده شوید. طول پرواز چیزی بین يك ساعت تا يك روز است و از مدار ماه هم عبور نخواهیم کرد. به زودی امکانات پذیرایی تقدیم خواهد شد. متشکرم.»

وقتی هواپیما از زمین جدا و مانند آسانسوری شروع به بالا رفتن کرد، تغییر زیادی در صدای سالن هواپیما پیش نیامد. دونکن به زودی فشار شتاب به جلو را حس کرد، اما با وجود تلاش زیاد حواسش جهات را گم کرده بودند. هیچ راهی وجود نداشت که بفهمند به شمال، جنوب، شرق یا غرب پرواز می کنند.

او به مطالعه کتاب انیگما ادامه داد، اما گاهی نگاهی به منظره ویدیویی نیز می انداخت. اگر تصاویر باورکردنی بودند، آنها به سرعت بر فراز يك صحرا، دریای باز، رشته کوههای عظیم، میادین یخی، بالای ابرها و بعد زمین صاف و بی پایان کاشته شده پرواز می کردند. این صحنه آخری خیلی جالب بود زیرا دونکن می دانست که در صد سال اخیر چنین چیزی وجود نداشته است. اما این نظریه را که شرکای انیگما احتمالاً ماشین زمان اختراع کرده اند را کنار گذاشت.

به زودی مهمانداران قهوه و خوراکی سبک را آوردند. شاید يك ساعت بعد دوباره مورد پذیرایی قرار گرفتند. واقعاً عجیب بود که چگونه انسان بدون

کمک لوازم مکانیکی نمی تواند گذر زمان را تخمین بزند. تقریباً بلافاصله بعد از آن سفینه شروع به پایین آمدن کرد.

رئیس اعلام کرد - «ما برای پانزده دقیقه فرود می آییم. اگر مایل باشید می توانید قدم بزنید. اما زیاد دور نشوید، ما منتظر هیچ کس نمی شویم.» به محض تمام شدن صحبت های رئیس لرزش برخورد ظریفی شنیده شد و سکوت جای صدای جتها را گرفت. فوراً همه به سمت در حمله کردند.

هیجان به سرعت از بین رفت. آنجا شب بود و به غیر از انبار عظیمی که اندکی با لامپهای روغنی روشن شده بودند، چیزی دیده نمی شد. حدود بیست نفر در گوشه ای منتظر ایستاده بودند. شب چنان تاریک بود که دیدن چیزی ورای نور چراغهای کوچک غیر ممکن بود. انبار در محوطه ای وسیع و باز قرار گرفته بود و دونکن فکر می کرد که در مرکز محدوده دیدش شبخ درختان را می بیند. هیچ اثری از هر نوع وسیله حمل و نقل زمینی یا دریایی دیگر دیده نمی شد.

ون هاتیس پرسید - «چه حدسی می زنی؟»

- «نظری ندارم، یادت باشد که همه چیز زمین برای من جدید است.»

- «ما در نواحی استوایی هستیم.»

- «چرا چنین فکر میکنی؟ اینجا چندان گرم نیست.»

- «خیلی تاریک است. الان در واشنگتن اوایل تابستان است و حالت

غروب این قدر تاریک نمی شود.»

دونکن جایی در ذهنش این مسئله را می دانست، اما فقط دانش نظری بود و فکر نمی کرد که قابل استفاده در موارد عملی هم باشد. درک پیچیدگی فصلهای زمین برای ساکنین تابستان خیلی سخت و دشوار بود.

او پرسید - «فکر می کنی کجا هستیم؟»

- «خوب، ما تقریباً دو ساعت در هوا بودیم...»

- «این قدر طولانی. فکر نمی کردم از يك ساعت بیشتر شده باشد.»

- «حداقل دو ساعت. پس می توانیم جایی در آفریقا یا آمریکای جنوبی

باشیم. البته به شرط آن که با حداکثر سرعت پرواز کرده باشیم. شاید تازه‌واردها بتوانند کمکی بکنند.»

اما آنها نیز چیزی نمی‌دانستند، زیرا حدود دو ساعت قبل با هواپیمایی لوس آنجلس را ترک کرده و به آنجا آورده و رها شده بودند. ون‌هاتیس بعد از این صحبت‌ها برگشت و زیر لب گفت - «شاید در آفریقا باشیم. . . چقدر بد است که نمی‌توانیم ستاره‌ها را ببینیم.»

وقتی هواپیما پرواز کرد فقط تعداد اندکی صندلی خالی باقیمانده بود. رئیس اعلام کرد - «چون این سفر کمی طولانی خواهد بود، نور را کم می‌کنیم تا بتوانید اندکی بخوابید.»

مسلماً این کار چرند بود و فقط می‌خواستند مسافران را بیشتر از گذشته سردرگم کنند. با این حال دونکن فکر کرد که بهتر است پیشنهاد را قبول کند. شاید برای مقابله با نقشه‌های اینگما به تمام انرژی جسمانی اش نیاز داشته باشد.

او خیلی راحت‌تر از شب اول سفرش با سیریوس به خواب رفت. اما خوابی پر از رؤیا بود. گویی بعد از ماجراجویی‌های زیاد در دنیایی به‌غیر از تایتان و زمین سعی می‌کند خودش را به کلیدی که در فراز قله کوهی ایستاده، برساند. متأسفانه با توجه به جاذبه، احتمالاً در سطح یک ستاره نوترونی ایستاده بود.

رئیس گفت - «بلند شوید. رسیدیم.»

ون‌هاتیس غرغریکنان گفت - «دوباره بدشانسی. ای کاش می‌توانستم چندتا ستاره ببینم. . .»

آسمان ابری بود اما به تریکی ایستگاه قبلی نبود گرچه توقفشان مربوط به چند ساعت قبل بود.

ون‌هاتیس با نظر دونکن موافقت کرد و گفت - «مایا از خورشید سبقت گرفته‌ایم یا به سمت فردا صبح برگردانده شده‌ایم. بنابراین باید جایی در حدود خاور دور باشیم.»

رئیس فریاد زد - «هی تنبها با من بیایید. باید بارهایمان را تخلیه کنیم!»
زنجیره‌ای انسانی تشکیل شد و دستگاه‌ها و بسته‌ها به سرعت از انبار بار هواپیما تخلیه شد. لوازم را باید صد متر از هواپیما دور می‌کردند تا از آتش خروجی جتها در هنگام پرواز مصون بمانند. دونکن از این فرصت استفاده کرد تا اطرافش را بررسی کند.

آنجا محوطه‌ای باز و کوچک بود که به وسیله درختان بلندی محصور شده بود. دونکن برای اولین بار دچار تردید و نگرانی شد. به یاد شبی که در تپه ورنون گذرانده بود، افتاد. حالا که فهمیده بود همه چیز مزرعه بی‌خطر است، به خودش و ترسهایش می‌خندید. اما اینجا شبیه جنگل بود و هنوز حیوانات وحشی بر روی زمین وجود داشتند. آیا اینگما می‌دانست که واقعاً چه کار می‌کند؟

خوب، دیگر برای برگشتن خیلی دیر شده بود. هواپیما با صدای زیادی برخاسته و به آسمان صعود کرد. دونکن پشتش را به جهت پرواز کرد تا اشیایی که به هوا پرتاب شده بودند به صورتش نخورند. به‌زودی هواپیما در ابرها پنهان شد و آنها در جنگل تنها ماندند.

در یک ساعت آینده هیچ کس فرصت بررسی اطرافش را نداشت. چادرها باید زده می‌شدند، آشپزخانه متحرک را به کار می‌انداختند، چراغها روشن و توالتهای متحرک برپا می‌شدند. همه کارها تحت نظارت رئیس و با کمک چهار دستیار باتجربه و یک دوجین داوطلب انجام گرفت. دونکن در میان آنها نبود، انجام چنین کارهایی در تایتان غیرممکن بود و ترجیح داد از جلوی دست‌وپای بقیه بیرون برود.

اما تماشای به‌کارگیری این همه تکنولوژی عجیب، برایش جالب بود. تختخوابها انسان را دعوت می‌کردند و صندلیهای معلق که اگر به‌درستی مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند، باعث باسر افتادن به زمین می‌شدند، واقعاً راحت بودند. زندگی در جنگل چندان هم بد نبود، اما او هنوز نگران حیوانات وحشی بود. ذهنش پر از تصور هیولاهایی مثل شیر، پلنگ، خرس

وگرگ بود و این چادرهای پارچه‌ای محافظ خوبی به نظر نمی‌رسیدند.

وقتی آتش روشن شد، خوشحالت‌تر شد. به نظر می‌رسید که شعله درخشان بهتر از چراغهای برقی می‌تواند خطر را از آنها دور کند. توانایی حس کردن، بو کردن و انداختن چوب در آتش بزرگ تجربه‌ای بود که برای همیشه در خاطرش باقی می‌ماند. برای اولین بار به ارزش آتش برای بشر اولیه پی برد. وقتی به همراهانش نگریست متوجه شد که آنها نیز در حال کشف گذشته دور از دست‌رفته هستند. او تنها غریب در این مکان عجیب نبود.

بیل ون‌هاتیس نظریه جدیدی ارائه داد. او درحالی که با پشته‌ای چوب خشک به سمت آتش می‌رفت به دونکن گفت: «ما زیاد از استوادر نیستیم. شاید حدود دوهزار پا بالای سطح دریا باشیم، والا هوا گرم‌تر بود. با توجه به مسافت پرواز احتمالاً در اندونزی هستیم.»

دونکن با تردید پرسید: «اما مگر آنجا نباید روز باشد؟» او نمی‌خواست کمبود اطلاعات جغرافیایش را آشکار کند، ولی می‌دانست که هیچ کجا به اندازه اندونزی از واشنگتن دور نیست. و حقیقت مسلم دیگر این بود که آنها اواخر بعدازظهر سفرشان را شروع کرده بودند.

بیل با اطمینان خاطر گفت: «به آسمان نگاه کنید. به‌زودی خورشید طلوع خواهد کرد.»

یک ساعت بعد از طلوع خیری نشد، اما بیل ون‌هاتیس اصلاً نگران به‌نظر نمی‌رسید. جشنی به دور آتش برپا بود و مواد خوراکی و نوشیدنی به مقادیر حیرت‌آور مصرف می‌شد. نکته تعجب‌آور دیگر سرعت دوست شدن چهل مسافر با همدیگر بود. دونکن هیچ وقت نمی‌توانست مثل زمینها چنین گروه شلوغی را سازماندهی کند. گرچه خودش از وقایع دور بود اما از تماشای جشن لذت می‌برد و به اطراف قدم می‌زد و به بحثها گوش می‌کرد. او از اشتهای خودش شگفت‌زده شده بود. و نوشیدنی‌های زیادی وجود داشت که همگی برایش جدید بودند، بنابراین باید مدتی تحقیق و جستجو می‌کرد تا نوشیدنی مورد علاقه‌اش را پیدا کند.

به‌زودی آوازخوانی شروع شد. رهبری این کار را یکی از کارمندان انیگما که صدایی حرفه‌ای داشت به عهده گرفته بود. مسلماً او را اختصاصاً برای این نقش انتخاب کرده بودند. و بعد از آن اعضا گروه شروع به خواندن آوازهای عجیبی کردند که اکثراً برای دونکن فهمیدنی نبود. بعضی از آنها خیلی ناراحت‌کننده به نظر می‌رسیدند، گرچه موسیقی هم اثر خودش را بر ماجرا می‌گذارد. او برای مدتی گوش کرد. اما بعد اندکی از دایره دور آتش دور شد.

رئیس گفته بود: «رفتن تا کنار درختان امن است. اما اگر وارد جنگل شوید ما هیچ مسئولیتی را نمی‌پذیریم و بر طبق بندهای قرارداد عمل خواهد شد.»

اگر به خاطر اثر نوشیدنی‌ها نبود احتمالاً دونکن به این اندازه جلو نمی‌آمد. به‌زودی در مسافت پنجاه‌متری جنگل ایستاد، درحالی که فاصله‌اش از بقیه مسافران بیشتر از این مقدار بود. روشنائی به اندازه شبی ابری با هلال زحل در تابستان بود. به همین دلیل می‌توانست خطوط کلی را بدون جزئیات ببیند.

درختان بزرگ و عظیم بودند و فکر می‌کرد بسیار پیر هم باشند. قبلاً انتظار داشت که درختان باریک نخل که علامت مناطق حاره زمین بودند، ببیند اما در کمال دلخوری حتی یک نخل هم ندید. آنها هیچ تفاوتی با درختان تپه ورنون نداشتند. ولی بعد به یاد نظر «ون‌هاتیس» افتاد که آنها احتمالاً در بالای سطح دریا قرار دارند و بنابراین آب و هوا باید معتدل باشد.

شجاعت شیمیایی دونکن در حال نابودی بود. وحشت ایستادن در لبه ناشناخته‌ها به سرعت جذایتش را از دست می‌داد. او به سمت آتش که ضعیف شده و مسافران از دورش پراکنده می‌شدند، برگشت. اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدایی از جنگل او را در جایش خشک کرد.

هیچ‌گاه در عمرش چنین چیزی نشنیده بود. فقط روحی در اعماق جهنم می‌توانست چنین جیغی را از میان درختان خلق کند. تمام حرکات کنار آتش

متوقف شد. صدا چندبار بلند و کوتاه و بالاخره خاموش شد. اما دونکن در لحظه ابتدایی وحشت و فرار قدرت از بدنش، خدا را شکر کرد که چنین صدایی نمی تواند از گلولی هیچ بشری درآید.

بعد فلج موقت تمام شده و موقعی که به میانه راه رسید متوجه شد که نمی تواند بدود. با شجاعت تمام از سرعتش کاست، درست در زمانی که يك بار دیگر آن صدا از جنگل برخاست.

وقتی به چادرها رسید، رئیس هنوز مشغول باز آوردن روحیه ها بود. او به آرامی توضیح داد - «فقط يك حیوان وحشی است. با صدایی که ما می کردیم تعجب کردم که چرا همه جا این قدر آرام باقی مانده است.»

يك نفر پرسید - «محض رضای خدا بگو چه جور حیوانی است!»
- «از آقای «ون هاتیس» پرسید. او ظاهراً همه جوابها را می داند.»
بیل ون هاتیس طبق معمول برای پاسخ گویی به نبرد آماده بود - «شبه صدای کفتار است. البته من تاکنون صدای آن حیوان را نشنیده ام اما با مشخصات هماهنگ است.»

يك نفر زمزمه کرد - «نمی دانم چگونه می توان مشخصات چنین صدایی را بیان کرد.»

- «من شخصاً فکر نمی کنم که مرگ با سخته قلبی چندان بی ضرر باشد.»

رئیس به میان صحبتها دوید و گفت - «بسیار خوب، روز پرکاری را در پیش داریم. وقت خوابیدن است.»

همه به مچهایشان نگاه کردند، اما از ساعت خبری نبود. بنابراین همه تسلیم شده و همه جا آرام گرفت.

دونکن با وجود تلاش زیاد نتوانسته بود از حضور در چادر ون هاتیس اجتناب کرد. درست قبل از خواب رفتن شنید که بیل به زنش می گوید - «الان یادم آمد که کلاه ایمنی در اختیارمان قرار خواهد گرفت. نمی دانم برای چه؟»

صدای دیگر جواب داد - «چون فردا غارهای دراکولاهایی که انسان می خورند را می گردیم. حالا محض رضای خدا ساکت شو و بخواب.»

۲۶ - جنگلهای اولیه

وقتی که دونکن بیدار شد با تعجب مشاهده کرد که همه جا کاملاً روشن است. فکر کرد شاید نوشیدنی ها مقصر بوده اند، شاید حتی خواب آور نیز در آن بوده، زیرا هنوز همه مسافران خواب بودند.

از زیر پتو بیرون آمد و با احتیاط از روی بقیه بدنها رد شد و در چادر را باز کرد. شدت نور باعث شد که عینکش را بر صورت بگذارد، زیرا حالا خورشید از آسمانی آبی و بدون ابر می تابید. همان طور که به سمت حمام متحرك می رفت و مسواک و حوله اش را می برد، به دایره درختان نگرست. آنها در نور روز چندان بزرگ به نظر نمی رسیدند، اما با انعکاس صداهای دیشب در گوشش، اصلاً حاضر نبود به تنهایی برای ماجراجویی برود. البته نمی دانست برای حس امنیت به چند همراه احتیاج خواهد داشت، اما اگر هواپیما برنگردد بدون شك باید به جنگل می رفتند. او توانست ابتدای راه باریکی را در لبه جنگل ببیند اما به علت فاصله زیاد نمی توانست بفهمد که راه ساخته بشر است یا حیوانها. چیز دیگری دیده نمی شد. درختها چنان بزرگ و درهم بودند که می توانستند حتی رشته کوههایی را در فاصله چند کیلومتری کاملاً پنهان کنند.

دونکن موقع برگشتن از دستشویی با رئیس روبرو شد. به نظر می رسید که رهبر بی ترس هنوز به خواب احتیاج دارد، والا هنوز مسئولیت کامل گروه را در دست داشت.

دونکن بعد از سلام صبحگاهی پرسید - «آیا شما چیزی در نوشیدنی ریخته بودید؟ معمولاً من خواب می بینم، اما دیشب -»

رئیس خندید و گفت - «انتظار نداشته باشد که من همه اسرار انیگما را فاش کنم. اما در این مورد چیزی برای پنهان کردن نداریم. شما باید از

طبیعت و زندگی در هوای آزاد برای خواب خوبتان تشکر کنید، گرچه نوشیدنی‌ها هم کمک خوبی بوده است. حالا اجازه دهید بقیه را بیدار کنیم.»

این کار مدتی طول کشید، اما بالاخره با حالت خماری از خواب بیدار شدند. اعتراضهایی به اولین دستور رئیس شد:

«قبل از صبحانه به پیاده‌روی مختصری می‌رویم. به‌زودی قهوه حاضر می‌شود. اما فقط همین را می‌خورید. وقتی برگردیم اشتهايتان خیلی بهتر می‌شود.»

عده زیادی با اعتراض پرسیدند: «ما کی برمی‌گردیم؟»

«بستگی به سرعت پیاده‌روی شما دارد. باب^(۱) تو به کفشهای بهتری احتیاج داری. خانم لی، متأسفم، اما باید به شما توصیه کنم که در جنگل لباس کلفت‌تری بپوشید. خانم پری^(۲)، پاهایم همین‌طور. همه تا پنج دقیقه دیگر به اینجا برگردید تا کارمان را شروع کنیم. کسانی که نیایند از صبحانه محروم می‌شوند.»

ده دقیقه طول کشید تا رئیس همه را در دو خط موازی به صف کند. بعد به داخل چادرش رفت و با بار سنگینی برگشت.

فوراً همه صداها خوابید. نفسها در سینه حبس شد. دونکن با ترکیبی از تحیر و انزجار به آخرین غافل‌گیری انیگما خیره شد.

با وجود تجربه‌های زندگی، حیرتش باقی ماند. خجالت می‌کشید. دونکن هیچ‌گاه احساساتش را از خودش پنهان نمی‌کرد. و فوراً تمایزش را برای دراز کردن دست و گرفتن یکی از آن دستگاههای وحشتناك درك کرد، تا بتواند قدرت و ورزش را حس کند و از آن برای تنها منظور ممکن استفاده کند. برای اولین بار اسلحه‌ای دیده بود و رئیس دوتا را به همراه کمربند پر از

(۱) Bob

(۲) Perry

خشاب حمل می‌کرد. او اسلحه‌ای را با کمربند خشاب به یکی از دستیارانش که در آخر صف ایستاده بود، داد.

رئیس بدون آن‌که نشان دهد از تأثیری که بر همه گذارده، با خبر است دستور داد: «بسیار خوب حرکت می‌کنیم.»

او همان‌طور که به سمت لبه جنگل پیش می‌رفت تفنگ را به دوش انداخت و کمربند مهمات را به کمرش بست. کاملاً واضح بود که می‌داند چگونه از آن اسلحه استفاده کند، اما این امر چندان برای دونکن اطمینان‌بخش نبود. با توجه به سکوت بقیه هم حالت او را داشتند.

راه جنگل بسیار خوب نگهداری شده بود، وقتی یکی از مسافران به این مسئله اشاره کرد، رئیس جواب داد: «ما با قبیله‌های محلی قرارداد داریم. آنها دوست هستند. شما بعداً با آنها ملاقات می‌کنید.»

بیل ون‌هایتس در گوش دونکن زمزمه کرد: «خودش را لو داد. تنها قبیله‌های وحشی اولیه که باقی مانده‌اند در خاور دور زندگی می‌کنند. می‌دانستم که اینجا بورنئو^(۱) است.»

آنها در حدود يك كيلومتر از میان درختان تنگ و به‌هم‌فشرده جنگل پیش رفته و کم‌کم افزایش گرمای روزانه را حس می‌کردند. وقتی رئیس فرمان جدید را صادر کرد، خیال همه راحت شد: «تقریباً رسیدیم. به هم نزدیک شوید!» او در کنار راه ایستاد و به مسافران اجازه داد از کنارش عبور کنند. دونکن تقریباً در ابتدای صف بود و دید که به تپه‌ای از صخره‌های برهنه نزدیک می‌شوند. به خودش گفت که بالاخره می‌توانند از آنجا نگاه خوبی به اطرافشان بیندازند.

کسانی که جلوتر بودند، برای دیدن پشت تپه به سرعت از صخره‌ها بالا می‌رفتند. ناگهان فریادهای حیرت و تعجب شنیده شد. میلی ون‌هایتس که قبل از شوهرش به قله رسیده بود با عصبانیت روی زمین نشست و گفت:

^۱ - Borneo

«بورنثو! او می گفت بورنثو!»

دونکن با حداکثر توان و سرعت ممکن در این جاذبه خودش را به او رساند و منظره جنوب در مقابلش آشکار شد.

انیگما به قولش وفا کرده بود. در فاصله کمتر از پنج کیلومتر و در زیر نور صبحگاهی یکی از مشهورترین بناهای دنیا قرار گرفته بود. و حالا که تمام رقبای اطرافش خراب شده بودند، او یکبار دیگر بلندترین بود.

حتی یک جهانگرد تایتانی هم در شناختن ساختمان امپایراستیت^(۱) دچار مشکل نمی شد.

بیل ون هایتس با تحسین گفت: «خیلی هوشمندانه بود. آنها وقتی دسته دوم مسافران را سوار کردند، ما را از همان مسیر اول به اینجا برگردانده اند.

اما هنوز چند سؤال وجود دارد. آن صداهای مهیب دیشب...»

«بیل، صبحانه ات را بخور. سعی نکن همیشه از بازی جلو بزنی.» رئیس که حالا خیالش از موفقیت نمایشش راحت شده بود، از انتهای میز گفت: «بیل، حتماً باید دلش را حدس زده باشی.»

«احتمالاً صداها را از فیلمهای قدیمی تارزان تهیه کرده اند.»

رئیس خنده ای کرد و به ساعتش نگریست. تمام ساعتها و دستگاههای ارتباطی به صاحبانشان برگردانده شده بود و دونکن دیگر احساس برهنگی نمی کرد. نتوانسته بود عادت نگاه کردن به ساعت مچی مصادره شده اش را ترك کند. متوجه شد که انیگما با دقت ترتیبی داده بود که او در همه ابعاد چهارگانه سردرگم گردد.

«بیل، تا پنج دقیقه دیگر می فهمی.»

«در این صورت اگر آن تفنگها را بیاوری خیلی متشکر می شوم.»

«بی مورد است. اسلحه ها واقعی بودند اما گلوله ها به درد

نمی خوردند.»

«بله، بخش دیگری از نمایش، بگو ببینم تا حالا از آن اسلحه ها

استفاده هم کرده ای؟»

«بله.»

«برای چه؟ بزرگ بود؟»

«تقریباً.»

«خطرناك هم بود؟»

انسان از اصرار و جهندگی و فعال بودن بیل تعجب می کرد. معلوم بود که رئیس از این سؤالها خسته شده اما به خاطر ادب گفتگو را قطع نمی کرد.

«خیلی خطرناك بود.»

«آیا می توانست تو را بکشد؟»

رئیس با لحن سرد و خشکی جواب داد: «خیلی راحت. می دانی، او هم اسلحه داشت.»

دونکن در سکوت ناراحت کننده چند نتیجه گرفت. رئیس حقیقت را می گفت و مسئله به آنها مربوط نبود و بیشتر از این هم چیزی نمی فهمیدند.

بعد از آن دوباره صحبتها شروع شد که ناگهان مسئله جدید آن را قطع کرد.

يك نفر فریاد زد: «هی! به آنجا نگاه کنید!»

مردی از جنگل بیرون می آمد، ولی تنها نبود. در کنارش دو حیوان غول پیکر که بندهای نازکی به گردن داشتند، قدم می زدند. دونکن متوجه شد که آنها نوعی سگ هستند، گرچه نمی دانست سگها می توانند این قدر بزرگ هم باشند. او می دانست که چند هزار نژاد سگ وجود داشت، اما اینها عجیب بودند و به تصاویری که تاکنون دیده بود شباهتی نداشتند.

يك نفر گفت: «آنها فیدو^(۱) و سوزی^(۲) هستند.»

(۱) Fido

(۲) Susie

عده‌ای پذیرفتند، اما دونکن چیزی نفهمید. فکر کرد که اسمهای بهتری نیز برای این حیوانات وجود داشته است. و وقتی آنها به کنار چادرها رسیدند کاملاً مطمئن شد. قدشان نصف قامت انسان و وزنشان حدود دویست کیلو بود. او پرسید - «آنها چی هستند؟ گرگ‌اند؟»

رئیس جواب داد - «بله و خیر. آنها گرگهای شوم هستند. ده هزار سال بود که از بین رفته بودند.»

حالا دونکن به یاد آورد. او چیزهایی درباره تحقیقات ژنتیکی بر روی زمین شنیده بود. چند سال قبل هیجانی درباره چیزی که کبوتر مسافر نامیده می‌شد، برخاسته بود و حالا باید با زحمت آنها را کنترل می‌کردند. حتی صحبت بازسازی داینوسورها بعد از تکمیل تکنیکها شده بود.

رئیس گفت - «سلام پروفوسور. حیوانات شما دیشب تعدادی از ما را حسابی ترساندند. دوستان، ایشان کلیف اوانز^(۳)، رئیس بخش ژنتیک حیوانات باغ وحش مرکزی هستند. درست گفتم؟ و همان‌طور که تعدادی از شما حدس زدید اینها هم فیدو و سوزی هستند. کلیف آیا می‌توانیم به آنها غذا بدهیم»

پروفوسور سرش را تکان داد و گفت - «به هیچ عنوان. آنها چندان باهوش نیستند. ما مشکل زیادی برای ایجاد تعادل غذایی آنها داریم. اصلاً دوست ندارم که پروتئین حیوانی به غذایشان اضافه شود.»

- «خیلی دقیق هستید. خوب، حمل و نقل ما چگونه صورت می‌گیرد.»
- «من می‌توانم ده اسب باتربیت و پنج یابو به شما بدهم.»
- «این فقط پانزده تا می‌شود، ما حداقل به بیست و پنج تا احتیاج داریم.»

- «مسئله‌ای نیست. شما می‌توانید شش تا مینی فیل هم داشته باشید.

هر کدام از آنها می‌توانند دو نفر را حمل کنند و از اسبها ایمن‌تر هستند.»
درحالی که آنها صحبت می‌کردند، دونکن پروفوسور و حیواناتش را بررسی کرد. این بررسی چندان امیدوارکننده نبود. به عنوان مثال سرتاپای دانشمند از چرمی نرم که در نواحی گردن تقویت شده بود، پوشیده شده و بازو و دستهایش در دستکشی بزرگ پناه گرفته بودند. چنین لباسی در صبح گرم ماه ژون اصلاً راحت نبود و مسلماً چنین زرهی را برای تفریح به تن نکرده بود.

با این حال فیدو و سوزی سیر و آرام به نظر می‌رسیدند. آنها گاهی خمیازه می‌کشیدند و دندانه‌های ناراحت‌کننده‌شان را به نمایش می‌گذازدند، اما ظاهراً علاقه‌ای به خوراکی بعد از صبحانه نداشتند. درحقیقت هیچ چیز علاقه‌شان را جلب نمی‌کرد و دونکن نظر پروفوسور درباره هوش آنها را پذیرفت. مجسمه باریک آنها مغزی بسیار کوچکتر از گرگهای جدید را در خود جای داده بودند، و جای تعجب نبود که نسلشان نابود شده بود. دونکن که خودش هم نتیجه تحقیقات ژنتیکی بود، دلش به حال این هیولاهای بزرگ و بی مغز سوخت.

رئیس فریاد زد - «همه توجه کنید. ما تا سی دقیقه دیگر اردو را جمع می‌کنیم و به سفر کوتاهی در حدود شش کیلومتر می‌رویم. شما از محدودیتهای حمل و نقل نیویورک آگاه هستید، بنابراین چند حق انتخاب داریم: پا، اسب یا مینی فیل. در چنین صبح زیبایی من می‌خواهم قدم بزنم. اما انتخاب شما به خودتان مربوط است - چه کسی می‌خواهد اسب سواری کند؟ يك، دو، سه - بیل دست تو هم بالا بود؟... چهار... یازده، دوازده، سیزده... عدد بدی شد. کس دیگری هم هست؟ خیر؟ بسیار خوب، سیزده نفر.»

يك نفر با فریاد پرسید - «دوچرخه چطور؟»

پروفوسور اوانز جواب داد - «در پارک ممنوع است. پارسال دوچرخه سواری دیوانه یکی از یابوهای مرا کشت. متأسفانه خودش نجات پیدا کرد. اگر دوچرخه می‌خواهید می‌توانید به خیابان پنجم بروید و یکی اجاره کنید. برای

راجا خرطومش را پایین آورده و با مهربانی به دور کمر رئیس بست. سپس زانم‌هایش را خم و به زمین نشست تا سوارانش بتوانند در دو صندلی که بر پشتش بسته شده بود، بنشینند. پنج فیل دیگر نیز با هماهنگی سربازها همان کار را کردند.

دونکن همان‌طور که به راحتی و آرامی از پارک بیرون می‌آمد از خودش پرسید که آیا قایق‌ها هم همین حالت را ایجاد می‌کنند؟ در صورت خوب بودن هوا و کوتاه بودن مسیر و تمایل به تماشا و لذت بردن از مناظر، این بهترین شیوه مسافرت بود. حالا هر سه شرط برقرار بود و او کاملاً راضی بود.

صف حیوانات و انسانها از محوطه آزاد به جنگل رفته و بعد از کنار صخره‌های صبح عبور کردند. آنها دامنه تپه را دور زده و به دریاچه‌ای رسیدند. تعدادی قایق رکابی به آرامی حرکت می‌کردند. در هر قایق مرد جوانی مشغول رکاب‌زدن بود، در حالی که زن جوان همراهش اصلاً کاری نمی‌کرد. تعداد کمی از آنها به صف حیوانات توجه کردند. ظاهراً نیویورکی‌ها به دیدن مینی فیل‌ها عادت داشتند.

بعد از دریاچه به زمینی صاف، نرم و چمنی رسیدند. گرچه علامت خطری دیده نمی‌شد، اما حتی يك نفر هم روی آنها راه نمی‌رفت و حیوانات نیز با دقت زیاد از آن محل اجتناب می‌کردند. مسافر صندلی کناری دونکن چرخید و گفت - «آنها می‌گویند که تحمل نیویورکی‌ها زیاده‌تر شده است. آخرین نفری که روی چمنها رفت را فوراً بدون محاکمه اعدام نکردند، بلکه به او حق انتخاب بین مرگ در اتاق‌گاز یا مرگ با برق را دادند.» دونکن فکر کرد که او شوخی می‌کند، اما مسئله را دنبال نکرد. نشستن پشت به پشت طریقه راحتی برای صحبت نبود.

گاهی بیل ون‌هایس که يك یابو را با مهارت می‌راند به او نزدیک می‌شد و اطلاعاتی را ارسال می‌کرد، که اکثر آنها مفید بودند. از میان تمام شهرهای جهان نیویورک تنها شهری بود که هرکس از هر کجای منظومه شمسی در آن احساس راحتی و در خانه بودن، می‌کرد. حالا که از میان درختان بلند بیرون

این منظور اول باید به ایستگاه خیابان ۹۶ بروید و سوار قطار زیرزمینی شوید. در فصل جهانگردی هر دقیقه يك قطار حرکت می‌کند.»

تعدادی مینی فیل هم رزرو شدند. دونکن بنا بر توصیه رئیس در این دسته قرار گرفت. بقیه مسافران هم ترجیح دادند پیاده‌روی کنند.

نیم ساعت بعد خطی از حیوانات به محل اردو رسیدند. دونکن با حیرت متوجه شد که هیچ انسانی آنها را هدایت و راهنمایی نمی‌کند. يك مینی فیل بزرگ در ابتدای خط حرکت می‌کرد و پنج‌تای دیگر اسبها را کنترل می‌کردند. دو دسته حیوانات به خوبی با هم کنار می‌آمدند.

رئیس با توجه به علاقه دونکن گفت - «فکر می‌کنم که دفعه اول است که بچه فیل می‌بینی.»

- «بله. البته چیزهایی درباره آنها شنیده بودم. چرا آنها این قدر محبوب همه هستند؟»

- «آنها مزایای فیل را بدون اندازه عظیمشان دارند. همان‌طور که می‌بینی چندان از اسبها بزرگتر نیستند. اما خیلی باهوشتر هستند و چندصد لغت را می‌فهمند و می‌توانند بدون نظارت بشر به دستورهای پیچیده‌ای عمل کنند. و با آن خرطومها می‌توانند درها را باز کنند، بسته‌ها را بردارند، با دکمه‌ها و سوئیچها کار کنند. باورت می‌شود که می‌توانند از ویدی هم استفاده کنند؟»

- «راستش خیر.»

- «اشتباه می‌کنی، بعضی از آنها می‌توانند، گرچه هنوز کارشان به‌طور صد درصد قابل اطمینان نیست. از هر ده بار، هشت بار شماره‌ها را صحیح می‌گیرند.»

رهبر فیل‌ها پیش رئیس آمده و به علامت سلام خرطومش را بلند کرد.

- «سلام راجا^(۱). از این که دوباره تو را می‌بینم. خوشحالم.»

آمده بودند می توانستند نقاط مهم دیگر شهر را هم ببینند، نه تنها ساختمان امپایراستیت، بلکه مرکز بزرگ متحرک که به آرامی می چرخید، دیوارهای درخشان سازمان ملل متحد قدیمی، ساختمان عظیم راکفلر که از خیابان پنجم تا کنار رودخانه هادسون ادامه داشت. . . . نیز دیده می شدند. دونکن در شناسایی و نام گذاری آنها مشکلی نداشت. اما ساختمانهای دور در سمت غرب و شرق را نمی شناخت. آن گنبد طلایی در - آیا نیوجرسی؟ - خیلی عجیب بود. اما او از آشکار کردن کم اطلاعاتی اش خسته شده بود و مصمم بود تا از پرسیدن سؤالات غیر ضروری پرهیز کند. بعداً می توانست به کتابهای راهنما مراجعه کند.

آنها به میدان کلمب رسیده و از مسیری که به بالای پلی که برفراز کانال گرند^(۱) منتهی می شد، عبور می کردند. این کانال مانهاتان^(۲) را نصف می کرد. در طبقه پایینی دوچرخه ها، موتورسیکلتها و ماشینها با سرعت می رفتند و می آمدن و در طبقه پایین تر کوندولاهای^(۳) مشهور بین هادسون و رودخانه شرقی حرکت می کردند. او از ترافیک سنگین ناحیه شمالی شگم^(۴) عصب کرد اما حدس زد که علتش حضور جهانگردان هستند.

در ایستگاه استراحتگاه خیابان هشتم برای استراحت اسبها و مینی فیلها اندکی توقف کردند. عده ای از مسافران هم از امکانات استفاده کردند گرچه آنجا برای استفاده انسانها طراحی نشده بود. دونکن با به یاد آوردن تپه ورنون سعی کرد نیویورک را در زمانهای خیلی قدیم که اسب تنها وسیله حمل و نقل بود، تصور کند اما خوشبختانه نتوانست.

آنها حالا از دامنه شمالی تپه راکفلر عبور می کردند. این بنا با ارتفاع دویست و پنجاه متریش ساختمان امپایراستیت را که در پشتش پنهان می شد، به مبارزه دعوت می کرد. به غیر از چند سد و دیوار بزرگ چین، این بزرگترین ساختمان يك تکه زمین محسوب می شد از اواخر قرن بیستم و دوم که این

(۱) Grand

(۲) Manhattan

(۳) Gondolas

نقطه را با بولدوز صاف کرده بودن در اینجا زباله ها، آوارها، آجرها و سیمانها، تیرهای آهن و موزائیکهای سرامیکی، وانهای حمام، تلویزیونها، یخچالها و کولرها و اتومبیلهای خراب را انباشته بودند، این تمیز کاری خیلی افراطی بود، زیرا حالا باستانشناسان آنجا را برای یافتن گنجینه های گمشده گذشته حفاری می کنند

صف انسان - حیوانی را از کنار زمینهای چمنی و قسمت غربی کوه هرمی ادامه می داد. برخلاف قسمت جنوبی که باغهای معلق مانهاتان پوشیده شده بود، این منطقه با موزائیکها، نقاشیهای دیواری و گچی تزئین شده بود، که البته هیچ وقت کامل نمی شد. با وجود سرعتی که در تمام کردن يك اثر هنری بود، نقاشی دیگری با وجود اعتراض هنرمندش خراب می شد. بخش غربی کوه راکفلر شبیه میدان جنگ بود. حتی اثر بمبهای رنگی قورمز نیز روی آن دیده می شد. پله ها و بالکنهای ساخت بشر پر از بازدیدکنندگان و جهانگردان بود و در بعضی قسمتها نقاشان سوار بر صندلیهای معلق در حال کار بودند. دونکن با توجه به جاذبه زمین، کار و شجاعت آنها را تحسین می کرد.

در طبقه کنار زمین صدها نقاشی غیر رسمی نیز دیده می شد. يك قسمت دیوار به طول پنجاه و ارتفاع چهارمتر برای تازه کارها و مردم در نظر گرفته شده بود و همه با گچ و رنگ و قلم از فرصت استفاده می کردند. شعارهای عجیبی که برای دونکن قابل فهم نبود نیز دیده می شدند. «از اساسنامه می مالیست^(۱) حمایت کنید» یعنی چه؟ آیا واقعاً راست است که کیلرو^(۲) اینجا بوده است. و اگر بوده برای چه؟ «آقای مشاور ویلبراریکسون^(۳) است» برای تعریف یا تکذیب نوشته شده بود؟ او تا خیابان ۴۴ خودش را با این مشکلات دنیا برانداز مشغول کرد. آنجا در ساختمانی بین خیابانهای دهم و یازدهم با اسبها و مینی فیلها

(۱) MINIMALIST

(۲) KILROY

(۳) WILBUR ERICKSON

خدا حافظی کردند. حیوان دونکن نیز به زمین نشست تا سوارانش پیاده شوند، بعد دوباره به آرامی بلند شد و خرطومش را به علامت خدا حافظی بلند کرد و همراه بقیه حیوانات به سمت خانه اش در باغ وحش مرکزی به راه افتاد. این سواری تجربه لذت بخشی بود و دونکن نمی توانست راه دیگری را برای لذت از تماشای شهر در هوای دلپذیر تصور کند. اما خوشحال بود که به روی پاهایش برگشته است. آن حرکت آرام خیلی يك نواخت شده بود. و گرچه در خطر نبود، اما حالا می دانست که شروع حالت تهوع ناشی از حرکت چگونه است.

اکنون آنها چندصد متر از بزرگراه هوایی غرب و رودخانه آبی و آرام هادسون فاصله داشتند. دونکن هیچ وقت این قدر آب را در محلی بسته ندیده بود. با وجود آرامی، اندکی شوم و دیوانه کننده به نظر می رسید. او بیشتر با اقیانوس فضا آشنا بود تا دنیای آبی پر از اسرار و حیوانات وحشتناکش. و اطلاعات اندکش در این مورد ترسش را چند برابر می کرد. تعداد زیادی ویلاهای کوچک، کافه ها و مغازه ها در کنار رودخانه وجود داشتند. چند اسکله برای نگهداری قایقهای تفریحی نیز دیده می شدند. گرچه حمل و نقل دریایی برای بیشتر از دو قرن پیش از بین رفته بود، اما هنوز آب بخش وسیعی از نژاد بشر را به خود جلب و جذب می کرد. يك قایق پدالی بزرگ رنگین با تعدادی تماشاچی در سواحل نیوجرسی حرکت می کرد. دونکن مایل بود بداند که قایق شی عتیقه اصل است یا بازسازی شده است.

در یکی از اسکله ها بدنه کشتی بخاری بزرگ زیبایی دیده می شد. دونکن حدس می زد که تاریخ ساخت کشتی باید مربوط به اوایل قرن بیستم باشد. درحالی که به دانش سازنده آن که قبل از اولین سفینه فضایی بی استفاده شده بود، فکر می کرد دلش به حال آن سوخت.

رئیس به آنها اجازه تماشای این چیزها را نداد و به سمت يك نیم استوانه عظیم که در فاصله سیصد متری بر پهلوی زمین خوابیده بود، رفت. به نظر می رسید که این ساختمان که در کنار ساحل قرار داشت موقتی است، زیرا

ظاهرش هیچ هماهنگی با محیط زیبای اطراف نداشت.

همان طور که به این ساختمان عجیب نزدیک می شدند، دونکن متوجه تغییری ناگهانی در رفتار همراهانش شد. آنها در تمام مسیر حرکت صحبت کرده و خندیده و از این روز زیبای تابستانی لذت برده بودند. گویی ناگهان ابری چهره خورشید را پوشانده، تمام خنده ها و صحبتها قطع شد. مسلماً آنها چیزی می دانستند که او نمی دانست. اما نمی خواست با سؤالهای احمقانه اش سکوت و جو موجود را بر هم زند.

وارد بنای کناری کوچکی که شبیه هوا بند بود، شدند. به راحتی می توانست تصور کند که می خواهد به فضا برود.

دونکن انتظار دیدن يك کشتی را داشت. حداقل در این مورد غافل گیر نشد. اما اندازه عظیمش که تمام فضای داخل ساختمان را پر کرده بود باعث تحیرش شد. او می دانست که در اواخر کار، تانکرهای نفتکش بسیار غول پیکر بوده اند، اما اطلاع نداشت که کشتی مسافری به این بزرگی هم ساخته شده است. از پنجره ها و طبقه های کشتی آشکار بود که آن را برای حمل مسافر ساخته اند نه بار و محموله.

سکو به روی آن ایستاده بودند با عرشه اصلی هم تراز بوده و در مقابل پل فرماندهی قرار داشت. او در سمت يك جرثقیل عظیم و تعدادی بالابر کوچک، موتور، تهویه مطبوع و انبار را مشاهده کرد. و در سمت دیگر دیوار استیلی بلند با صدها پنجره کوچک می دید. در بالای ساختمان سه دودکش بلند که به نزدیکی سقف ساختمان می رسیدند وجود داشتند، با توجه به فاصله آنها معلوم بود که چهارمی نابود شده است.

علائم خرابی زیادی دیده می شد. پنجره ها شکسته بودند، بخشی از عرشه شکافته بود، و وقتی دونکن به بدنه کشتی نگریست، درست در زیر مرز آب گیر کشتی يك پریدگی به طول صد متر دیده می شد.

در این موقع همه قطعات معما سرجای خود قرار گرفتند. بالاخره به علت سکوت همراهانش پی برد و در احساسات دلسوزانه اشان شریک شد.

در آن روز که او هنوز پسر بچه‌ای در دنیایی دور بیش نبود، بعد از سیصد و پنجاه سال کشتی تیتان^(۱) بالاخره به نیویورک رسید.

۲۷- روحی از اعماق کبیر

- «آنها دیگر نظیر این کشتی را نساختند. این علامت پایان يك عصر - يك عصر ثروت و عظمت به وسیله جنگ جهانی اول بود. اوه، آنها کشتیهای بزرگتر و سریعتری ساختند، درست قبل از شروع سفرهای هوایی. اما هیچ کشتی‌ای از لحاظ رفاه و اشراف‌گرایی به پای تیتان نمی‌رسد. و وقتی در دریا گم شد، خیلی قلبها شکست.»

دو نكن هنوز در رؤیا بود و نمی‌توانست باور کند. سالن اصلی عظیم و با شکوه با آینه‌های بزرگ و ستونهای بلند و موکت‌هایی که کفش در آنها فرو می‌رفت، خارج از تصور و درکش بودند و صندلیش چنان راحت بود که می‌توانست قدرت جاذبه را فراموش کند. اما خارق‌العاده این بود که هرچه را که دیده یا لمس کرده بود، سیصد و پنجاه سال در اعماق اقیانوس اطلس خوابیده بوده است.

او نفهمیده بود که دریای عمیق نیز مثل فضا بدون زمان است. راهنما توضیح داده بود که - «همه خسارتها در همان صبح روز اول وارد شده است. دو ساعت و نیم بعد از آن که تیغه یخها بدنه سمت راست را شکافت، کشتی تقریباً با سروعمودی به پایین رفت و غرق شد. همه چیز به سمت جلو افتاده و توسط دیوارها متوقف شدند یا آنها را شکافته و عبور کردند. با خوش‌شانسی معجزه‌آسایی همه موتورها سالم در محلشان باقی ماندند و این نشان‌دهنده استحکام ساخت کشتی بود. اگر آنها از جایشان تکان می‌خوردند، بدنه کشتی چنان صدمه می‌دید که امکان بیرون آوردن آن را از اعماق اقیانوس غیر ممکن می‌ساخت...»

(۱) TITANIC

- «اما به محض رسیدن به کف دریا در عمق سه کیلومتری، دیگر برای قرن‌ها سالم ماند. دمای آب در آن نقطه فقط دو درجه بالای صفر است. ترکیب سرما و فشار اثر هرگونه فساد و زنگ‌زدگی را از بین برد. گوشت‌هایی را که ما در یخچال پیدا کردیم و مربوط به ده آوریل ۱۹۱۲ می‌باشد و همین‌طور تمام کنسروها یا بطریها در وضعیت بسیار خوب و تازه‌ای به نظرمی‌رسند.

- «وقتی کشتی را تعمیر کردیم - يك سال طول کشید تا تمام سوراخها را ببندیم و نقاط ضعف را تقویت کنیم. آب داخل کشتی را به وسیله راکت‌های سرمایی که شرکتهای نجات کشتی ساخته بودند، خارج و تخلیه کردیم. وضعیت هوا بسیار حیاتی بود، خوشبختانه پیش‌بینی وضع هوا برای ۱۵ آوریل ۲۲۶۲ بسیار خوب و ایده‌آل بود، به این ترتیب سیصد و پنجاه سال بعد از غرق، این کشتی بار دیگر به سطح آب برگشت. وضعیت بی‌نظیر بود - بسیار آرام با دمای زیر صفر - شاید باور نکنید اما در هنگام کشیدن آن باید از برخورد با يك کوه یخی شناور اجتناب می‌کردیم!

- «و مرده‌ها... تا حالا ۱۵۸ نفر. عده کمی در کشتی به دام افتادند. گویی کسانی که در محل‌های بسته قرار داشتند، همین دیروز غرق شده‌اند. در قسمتهایی که ماهیها وارد شده‌اند فقط استخوان پیدا کردیم. ما بعضی از آنها را بر اساس شماره اتاقشان و گزارشها و مدارك خطوط دریایی ستاره سفید شناسایی کرده‌ایم. و آن داستانی را که شما شنیده‌اید کاملاً درست است: ما يك زن و شوهر را در بغل یکدیگر پیدا کردیم.

- «گاهی از ما می‌پرسند که چرا ما این همه سال و میلیونها پول منظومه را صرف باز سازی گذشته می‌کنیم؟ خوب، من می‌توانم دلایل عملی بسیار ساده‌ای را عنوان کنم. این کشتی بخشی از تاریخ ما است، تا خودمان و تمدن‌مان را بهتر بشناسیم. يك بار شخصی گفته است که کشتی غرق شده يك کپسول زمان است، زیرا تمام مصنوعات عادی زندگی را در حالت آخرین لحظه استفاده، حفظ می‌کند. و تیتان اوج يك جامعه در هنگام شروع به سقوط بوده است.

دونکن به راحتی گریه نمی کرد، اما حالا اشک می ریخت. وقتی چراغها روشن شد فهمید که چرا انسان این همه پول و زمان را برای بازگیری آنچه که در گذشته از دست داده صرف کرده است. چشمانش اشک آلود و قدرت دیدش چنان ضعیف شده بود که برای چند لحظه نتوانست زنی را که وارد سالن بزرگ شده و کنار در ایستاده بود، بشناسد.

کلنیدی حتی با وجود کلاه ایمنی و لباس پلاستیکی ضد آب که سرپایش را پوشانده بود، زیبا و با شکوه به نظر می رسید. دونکن بدون توجه به نگاههای همراهانش برخاست و به سمت او رفت. در سکوت دستانش را بالا آورده و او را بغل کرد. او دیگر به بلندی گذشته نبود، شاید هم دونکن رشد کرده بود.

وقتی از هم جدا شدند، کلنیدی گفت: «خوب! بالاخره بعد از پانزده سال!»

«تو هیچ تغییری نکرده‌ای.»

«دروغگو، امیدوارم تغییر کرده باشم. در بیست و یک سالگی خیلی بچه بودم.»

«در بیست و یک سالگی باید آن طور باشی. این آخرین شانس بچه بودن است.»

بعد گفتگویشان متوقف شد و به هم زل زدند در حالی که بقیه حاضران در سالن بزرگ به آنها خیره شده بودند. دونکن اندیشید که آنها فکر می کنند که ما قبلاً عاشق و معشوق بوده‌ایم، اگر این طور بود...

«دونکن، عزیزم- ببخشید، هر موقع اینجا می آیم به سبک قرن بیستمی ها صحبت می کنم.

آقای مکزی لطفاً برای چند دقیقه مرا ببخشید تا با بقیه مهمانان صحبتی کنم، بعد با هم کشتی را می گردیم.»

دونکن او را در حالی که با مسافری دیدار می کرد و با مدیریتی قدرتمند خوب پیش رفتن برنامه را بررسی می کرد، تماشا کرد. آیا او باز هم نقش بازی

«ما اتاق «جان ژاکوب استور»^(۱) را داریم. با تمام لوازم گرانبهای شخصی که ثروتمندترین مرد عصرش می توانسته به نیویورک ببرد. او می توانست دوازده کشتی مثل تیتان بخرد. و ما کیف ابرار «پات اُگنر»^(۲) را داریم که برای یافتن زندگی بهتر در دنیایی که هرگز ندید، با خود حمل می کرد. ماحتی پنج هدیه را که بعد از سالها کار و تلاش تهیه کرده بود دریافتیم.

«دو مرز وجود دارد که ما همه گونه زندگی را بین آنها می بینیم که برای تاریخ دانان، اقتصاددانان، هنرمندان و مهندسان با ارزش است. اما گذشته از اینها، جادویی نام این کشتی را در طول قرنهای زنده نگه داشته است. داستان سفر اول و آخر تیتان را باید برای همه نسلها بیان کرد تا زحمات و اثر بخت و اقبال را فراموش نکنند.

«من خیلی صحبت کرده و عکسها و فیلمها بهتر از کلمات صحبت می کنند. تا کنون ده فیلم درباره تیتان ساخته شده، اما بهترین آنها را به زودی در محل وقوع حادثه خواهند ساخت. اما آنچه را که الان برایتان نمایش می دهیم بخشی از فیلمی است که سیصد و بیست سال پیش ساخته شده است. البته فیلم قدیمی و سیاه و سفید است ولی آخرین فیلمی بوده که نجات یافتگان زنده می توانستند جزئیات را بررسی و اصلاح کنند. به همین دلیل برای همیشه بی نظیر خواهد ماند و فکر می کنم نام (شب به یاد ماندنی) همیشه به یاد خواهد ماند.»

چراغهای سالن بزرگ ضعیف شدند، دقیقاً مثل صبح روز ۱۵ آوریل ۱۹۱۲. زمان سه قرن و نیم بع عقب برگشته و فیلم شروع شد. تیتان دوباره سفرش را شروع کرد تا سرنوشتش را در اعماق اقیانوس کبیر در نزدیکی جزیره نیوفاندلند^(۳) ملاقات کند.

(۱) John Jacob Astor

(۲) Pat O'Connor

(۳) New Foundland

می‌کرد یا کلیدی واقعی همین بود؟

پنج دقیقه بعد کلیدی با همکارانش به نزد دونکن برگشت و گفت: «دونکن، فکر می‌کنم با جناب فرمانده اینس^(۱) ملاقات کرده باشی. او بیشتر از سازنده‌های این کشتی، آن را می‌شناسد و همه جا را به ما نشان می‌دهد.»

دونکن در حالی که دست می‌داد گفت: «از برنامه و صحبت شما لذت بردم. ملاقات با افرادی مثل شما برایم نشاط آور است.»

کنماتش بی‌محتوا و اغراق‌انگیز نبودند. او در حالی که به سخنرانی گوش می‌داد، چیزی را تشخیص داد که تا حالا بر روی زمین ندیده بود.

فرمانده اینس از بقیه زمینها متفاوت به نظر می‌رسید. دنیایی که اصولش بر امنیت و همزیستی و صبر پایه‌گذاری شد، جای مناسبی برای افراد متعصب نبود. هواداری سرسخت، غیرقانونی نبود اما پسندیده هم نبود و هیچ‌کس نمی‌بایست به کار و تفریحش بیش از اندازه اهمیت دهد. دونکن فکر می‌کرد که فرمانده اینس در خواب و بیداری فقط به دنبال تیتان است. شاید اگر در دوران گذشته زندگی می‌کرد با شمشیر به تبلیغ آنچه بدان معتقد بود می‌پرداخت. اما امروزه او فردی بی‌خطر، سرگرم‌کننده و اندکی دیوانه به نظر می‌رسید.

آنها برای يك ساعت در کشتی به تفحص پرداختند. دونکن از داشتن لباس ضد آب راضی بود. هنوز روغن و گِل و لجن طبقه ج را پوشانده بود و چند بار سرش را به نردبانها و دهانه‌های تهویه مطبوع زد. اما این ناراحتی ارزش داشت زیرا فقط از همین طریق می‌توانست به مهارت و هوشی که در ساختن این سهر شش‌وز به کار رفته، پی ببرد. بیشتر از همه از لمس آهنهای استیل سینه کشتی که پاره شده و آب سرد اقیانوس را به درون کشانده بود، تحت تأثیر قرار گرفت.

دستگاههای بویلر^(۱) مچاله شده بودند اما خوشبختانه موتورها در وضعیت خوبی بودند. دونکن با دلسوزی به لوله‌های بزرگ، میل‌لنگ و چرخ‌دنده‌ها نگرست. (اما چرا آنها از سیلندر و پیستون و توربین استفاده می‌کردند؟) اما بعد ارقام ارائه‌شده توسط فرمانده اینس تحسینش را برانگیخت: این کوه آهنی چهل هزار کیلووات برق تولید می‌کرد! سپس به یاد رقمی که سر مهندس مك كنزی درباره موتور اصلی سیریوس داده بود، افتاد: هزاردیستاد کیلووات. بشر در سیصدسال اخیر از هر جهت رشد و توسعه کرده بود.

دونکن وقتی از طبقه جی به ای رسید، خیلی خسته شد، (فرمانده اینس قول داده بود که بالاخره يك روز دوباره آسانسورها کار خواهند کرد.) وقتی در سالن درجه يك غذاخوری برای ناهار نشستند، خدا را شکر کرد.

بعد با بهت به لیست غذا نگرست:

تیتان

۱۴ آوریل ۱۹۱۲ ناهار

گوشت فیله

املت مخصوص

مرغ ماریلند

گوشت گاو، سبزیجات و

کباب‌ها

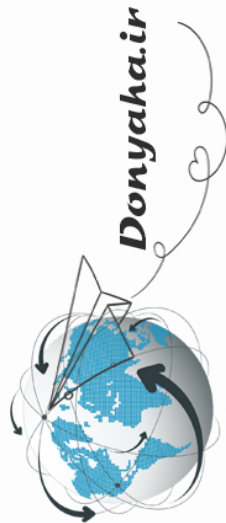
کباب گوشت گاو

سیب‌زمینی سرخ کرده، کوبیده

گاستارد

شیرینی

غذای بوفه



با يك بطری برای چهل مهمان، سهم هر نفر فقط به اندازه مزه کردن شراب بود. از نظر دونکن فرقی با بقیه شرابها نداشت، اما ادب اجازه نمی داد نظرش را بیان کند. چند جمله تعریفی گفت، ولی وقتی خنده کلنیدی را دید اضافه کرد - «ما بر روی تایتان امکانات زیادی برای بررسی نوشیدنی نداریم.»

فرمانده اینس متفکرانه گفت - «تایتان، چه اتفاق جالبی.»
- «اما چندان هم اتفاقی نبود. می توانید از کل... خانم الرمان تشکر کنید.»

- «شما در تایتان دریا ندارید، مگر نه؟»

- «فقط دریا‌های کوچک موقت از آمونیاک مایع.»

- «من نمی توانم در چنان دنیایی زندگی کنم. نمی توانم بیشتر از چند هفته دوری از دریا را تحمل کنم. شما باید به دریای کارائیب بروید و در صخره‌های زیرزمینی غواصی کنید. تصور صخره‌های زیرزمینی مرجانی بدون دیدن غیرممکن است.»

دونکن اصلاً قصد نداشت که به توصیه فرمانده عمل کند. او جذابیت دریا را درك می کرد ولی از آن می ترسید. مطمئن بود که هیچ چیز نمی تواند او را وادار کند تا به دنیای بیگانه‌ای با خطرهای شناخته شده و ناشناخته اش وارد شود. (مگر تصور چیز بدتری از کوسه‌های آدم‌خوار هم ممکن است...) افرادی مثل فرمانده دیوانه بودند. آنها زندگی را جالب می کنند، اما لازم نیست از آنها پیروی کند.

در آن موقع دونکن بدون موفقیت سعی می کرد کلنیدی را دنبال کند. او می دانست که با وجود پنجاه مهمان فقط باید توقع دو درصد وقت کلنیدی را داشته باشد. اما وقتی تحت شرایط نامساعد سعی کرد قرار ملاقاتی با او بگذارد با طفره‌های عجیب روبرو شد. مسئله غیر دوستانه بودن رفتار او نبود زیرا آشکار بود که کلنیدی از این دیدار خوشحال است. اما چیزی باعث نگرانش شده و بینشان فاصله می انداخت. گویی به او گفته بودند که دونکن

ماهی میگو
ماهی کولی نروژی
شاه ماهی و سس
ساردین ساده و دودی
گوشت گاو و سرخ کرده
گوشت گاو و گرد ادویه دار
گوشت گوساله و خوک
گوشت خوک ویرجینیایی
سوسیس بولگتا
ماهیچه
گوشت مرغ
زبان گاو
گوجه فرنگی کاهو
چغندر
پنیرها
چشایری، استیلتون، گورگون زولا، اِدام
کمبرت، راکفورد، سنت اول
جوار
قهوه

کلنیدی گفت - «از این که ناراحت می شوی متأسفم. ما در حد دستگاههای غذا ساز سعی امان را کرده‌ایم، اما حتی نصف آنها را نمی شناسیم. راز این غذاها با خود کشتی غرق شد، که البته بد نشد. اما نوشیدنی دیگری داریم.»

اگر به خاطر احتیاط بیش از اندازه در محل این بطری بی نام و نشان نبود، دونکن حاضر نمی شد حتی دوبار به آن نگاه کند. با چشمانی پرسشگر به میزبانش نگرست.

- «شراب، وینتر^(۱) تولید ۱۹۰۵. بگو ببینم نظرت چیست.»

شگفت‌زده کند، اما هنوز علاقه‌اش را به کم‌دی بشری از دست نداده بود. او ادامه داد- «به من بگوئید که چرا برای این کار، خودتان از تایتان به اینجا آمدید؟ چرا فقط نمونه‌های پزشکی و آزمایشگاهی را برایم نفرستادید؟» دونکن جواب داد- «کارهایی در اینجا دارم. دعوت جشنهای صدساله هم بود. نباید این شانس را از دست می‌دادم.»

- «به هر حال می‌توانستید نمونه را قبلاً بفرستید. حالا اگر بخواهید پسران را با خود ببرید باید نه ماه صبر کنید.»

- «ترتیب این ملاقات در فرصت اندکی داده شد. اما به هر حال کافی است. این تنها شانس من برای دیدن زمین است. ده سال دیگر مقابله با چنین جاذبه‌ای برایم غیرممکن می‌شود.»

- «چرا تولید يك كپی صد در صد مکنزی دیگر به این اندازه مهم و ضروری است؟»

احتمالاً کولین هم حدود سی سال پیش همین صحبت را با کینس داشته است، و خدا می‌داند که در این مدت دکتر چند هزار عمل تولیدمثل ژنتیکی انجام داده است. او نمی‌تواند ما را به یاد بیاورد، اما احتمالاً از صفحه روی میز در حال بررسی جزئیات گزارشهای قبلی است.

دونکن به آرامی جواب داد- «برای جواب به این سؤال باید تاریخ هفتاد ساله تایتان را برایتان تعریف کنم.»

جراح درحالی که چشمانش جای دیگری را نگاه می‌کردند گفت- «فکر نمی‌کنم لازم باشد. این داستان قدیمی است فقط جزئیات فرق می‌کند. هرگز اسم آخناتون^(۱) را شنیده‌اید؟»

- «کی؟»

- «کلئوپاترا؟»

- «بله، او يك ملکه مصری بود، درست است؟»

میکروب مرگباری را از تایتان به زمین آورده است. تنها توانست از او قول بگیرد که به محض پایان فصل با خودش تماس خواهد گرفت. که دونکن معنی پایان فصل را نفهمید.

شرکای انیگما دلخورش نکرده بودند اما معاون رئیس او را در معما و اندوه تنها گذاشت. دونکن در طول سفر سی دقیقه‌اش به واشنگتن در قطار به همین مسئله فکر کرد. (خدا را شکر که ون‌هایتس‌ها در نیویورک زندگی می‌کردند، چون باحال فعلیش اصلاً تحمل آنها را نداشت.)

می‌دانست که نمی‌تواند کاری انجام دهد. اگر مثل بعضی از عاشقها اصرار می‌کرد، وضعیت خیلی بدتر می‌شد. بعضی از مشکلات اگر حل شدنی باشند، فقط با گذر زمان حل می‌شوند.

او کارهای زیادی داشت. به زودی کلیندی را فراموش می‌کرد. . . اگر خوش شانس بود، می‌توانست هر بار يك ساعت تمرین کند و موفق شود.

۲۸ - آنتونی و کلئوپاترا

آقای «مورتیمر کینس^(۱)» در خیابان هارلی^(۲) بر صندلی راحتیش نشسته و با علاقه پزشکی به دونکن مکنزی نگاه می‌کرد

- «پس شما آخرین نفر از مکنزیهای مشهور هستید. و می‌خواهید مطمئن شوید که آخرین نیز نخواهید بود.»

این سؤال نبود بلکه جمله خبری بود. دونکن جوابی نداد اما به بررسی مردی که تا حدی خالقش محسوب می‌شد پرداخت.

مورتیمر کینس بالای هشتاد سال داشت و شبیه يك شیرپیر بود. او حالت فرد قدرتمندی را داشت که بازنشسته شده است. بعد از نیم قرن رهبری در جراحی ژنتیک، چیزی در زندگی نمی‌توانست او را متعجب و

(۱) Mortimer Keynes

(۲) Harley

- «ملکه مصر بود، اما مصری نبود. معشوقه آنتونی و سزار آخرین و بزرگترین فرعون بود.»

دونکن اندیشید این مطالب چه ربطی به من دارد؟ نه برای اولین یا آخرین بار، در مقابل پیچیدگی و جزئیات تاریخ زمین تحت تأثیر قرار گرفت. کولین با علاقه اش به گذشته احتمالاً از مقصود کینس سردرمی آورد اما دونکن چیزی نمی فهمید.

- «من به مسئله جانشینی اشاره می کنم. از کجا مطمئن هستی که بعد از مرگ سلسله خانوادگی شما در مسیر دلخواهتان حرکت می کند؟ البته تضمینی وجود ندارد، اما اگر يك نمونه کپی خودتان را باقی بگذارید می توانید جزئیات و شانس را بهبود ببخشید. . .

- «فراغه مصری يك اقدام تاریخی کردند. اقدامی که به علم امروزی نیازی نداشت. چون آنها ادعا می کردند که خدا هستند، نمی توانستند با زنان و مردان فانی ازدواج کنند. به همین دلیل با خواهران و برادرانشان ازدواج می کردند. گاهی نتیجه خوب و گاهی عقب افتادگی بود. آخناتون دچار هر دو مورد شد. با این حال آنها تا هزار سال به همین روش ادامه دادند تا به کلثوپاترا ختم شد.

- «اگر فراغه نیز می توانستند با جراحی کپی خودشان را تولید کنند، حتماً همین کار را می کردند، زیرا بهترین راه حل مشکل، تولید مثل خانوادگی بود. اما این هم مسائلی را پدید آورد. چون رُنها دیگر دچار تغییر و ترکیبهای جدید نمی شدند و حرکت تکاملی را متوقف کردند که به معنی پایان پیشرفت بیولوژیکی بود.»

دونکن از خودش پرسید که منظور او چیست؟ مصاحبه طبق برنامه اش پیش نمی رفت. ترتیب مقدمات، کار ساده ای به نظر می رسید. دقیقاً مثل کولین و ملکولم در سه و هفت دهه قبل. حالا به نظر می رسید که جراحی که خودش رکوددار جراحی تولید مثل ژنتیکی است، می خواهد او را از این کار بازدارد. سردرگم و اندکی عصبانی شد.

جراح ادامه داد- «من هیچ ایرادی به تولید مثل ژنتیکی ندارم به شرط آن که با اصلاح و تعمیر ژنتیکی نیز همراه باشد که خودتان می دانید در مورد شما صدق نمی کند. وقتی کولین به اینجا آمد می خواست تداوم سلسله خانوادگی را تضمین کند. معالجه مطرح نبود، سیاست و خودخواهی و فخر فروشی اساس مسئله بود. مطمئن هستم که هر دو نفر شما معتقد هستید که این کار برای پیشرفت تایتان ضروری است و شاید هم حق با شما باشد. اما من دیگر نمی خواهم نقش خدا را بازی کنم. متأسفم آقای مکنزی، لطفاً مرا ببخشید. امیدوارم که اقامت لذت بخشی در زمین داشته باشید. خداحافظ.»

دونکن مدتی با تحیر به صفحه تصویر تاریک خیره ماند. حتی فرصت جواب خداحافظی را هم نداشته چه برسد به انتقال سلام کولین به مردی که هر دونفرشان را خلق کرده بود.

او شگفت زده، ناراحت و دلخور شده بود. شکی نبود که می تواند ترتیب دیگری برای کارش بدهد، اما هیچ وقت فکر نکرده بود که به غیر از مبدأ خودش به جای دیگری برود. حالا مثل پسری بود که پدرش فرزندی او را تکذیب می کرد.

رازی در اینجا وجود داشت. دونکن در يك لحظه فکر کرد که دلیلش را حدس زده است. آقای مورتیمر نمونه خودش را هم خلق کرده است اما نتیجه کار مورد دلخواهش نبوده است.

هیچ حقیقتی در این نظریه شاعرانه وجود نداشت و به زودی غلط بودنش ثابت شد.

۲۹ - بازی جشن

دونکن از این که حالا کمتر از ظواهر فرهنگی و تمدن زمین، تحت تأثیر قرار می گرفت، راضی بود. از زمان رسیدنش به جشنهای زیادی رفته بود، اما این یکی بزرگترین آنها محسوب می شد. برنامه توسط بنیاد مجلس ترتیب

داده شده و حداقل هزار مهمان در سالنهای سنگ مرمری به اطراف حرکت می کردند.

از یکی از مهمانان شنید - «اگر این سقف سقوط کند، سیاره زمین مثل مرغی بدون سر، دیوانه وار به همه طرف رفته و کنترلش را از دست می دهد.» البته دلیلی برای ترس از چنین واقعه شومی وجود نداشت. گالری ملی هنر چهارصد سال به خوبی بر سر پایش ایستاده بود. بعضی از گنجینه های موجود، از آن هم قدیمی تر بودند: هیچ کس نمی توانست بر نقاشیها و مجسمه های سالن قیمت بگذارد. خنده زکوند اثر لئوناردو، مجسمه برنزی داوود اثر میکل آنژ که به طور خارق العاده ای کشف شد، ویلی موگام^(۱) اثر پیکاسو، غروب مریخی اثر لوینسکی^(۲) فقط گوشه ای از عجایب مشهوری بود که در طول قرنهای آنجا جمع آوری شده بودند. دونکن می دانست که در صورت تمایل می توانست جزئیات این آثار را از طریق نمونه های هالوگرامی مورد مطالعه قرار دهد، اما هیچ کدام مثل دیدن اصل اثر نبودند. گرچه کببها مانند اصل و از لحاظ تکنیکی عالی بودند، اما اینها اصل بودند و تا ابد بی نظیر باقی می ماندند. ارواح هنرمندان در اینجا حضور داشتند. وقتی به تایتان برگردد می تواند با افتخار بگوید - «بله. من در یک متری اثر اصل لئوناردو ایستادم.»

دونکن متوجه نکته دیگری نیز شد. او هرگز نمی توانست در دنیای خودش در میان چنین جمعیتی قدم بزند و شناخته نشود. شك داشت که حتی ده نفر او را از قیافه اش بشناسند. که البته بیشترشان خانمهای مسنی بودند که در آن روز به یادماندنی با دختران انقلاب برایشان سخنرانی کرده بود. جورج واشنگتن گفته بود که او یکی از مقامات برجسته ناشناخته بر روی زمین است. این وضعیت تا زمان سخنرانی در چهارم ژولای همان طور باقی

(۱) Willie Mangham

(۲) Levinski

ماند.

البته هویتش به راحتی برای همه به غیر از نزدیکان قابل شناخت بود. زیرا بر کارتی که روی سینه اش زده بود نوشته شده بود: «دوینک ملك كنزى، تایتان». فکر کرده بود که سی ادبی است که به علط املایی اسمش اعتراض کند. او نیز مانند ملکوله سالنها پیش این بحث را کنار گذاشته بود.

در تایتان به چنین کارتهایی نیاز نبود، اما اینجا واقعاً لازم بود. پیشرفت میکرو الکترونیک دو مشکل را تا آخر قرن بیستم حل نکرده بود: در يك جشن بزرگ چگونه می فهمید که چه کسانی حضور دارند - و چگونه می توانستید محلشان را پیدا کنید؟ وقتی به لیست نگاه کرد با صدها اسم روبرو شد. این نام مهمانان بود یا حداقل نام کسانی بود که مایل بودند همه از حضورشان مطلع باشند. او چند دقیقه آن را مطالعه کرد و چند هدف احتمالی را انتخاب کرد. البته جورج و آقای سفیر فارل هم در میان آنها بودند. ویلی دلینی نداشت به شکار آنها برود چون هر روز آنها را می دید.

در مقابل هر اسم دکمه ای با لامپی کوچک وجود داشت. وقتی دکمه را فشار می داد، کارت سینه مهمان دیگر صدا می کرد و چراغش نیز روشن می شد. بعد دو راه در پیش داشت. می توانست از کسانی که در حضورشان بود عذرخواهی کرده و به محوطه مرکزی ملاقات برود. وقتی به آنجا می رسید که می توانست بین يك دقیقه تا نیم ساعت طول بکشد و سستی به تعداد برخورد های دوستانه در سر راه داشت - صدا کننده یا هنوز منتظر بود یا خسته شده و آنجا را ترك کرده بود.

راه حل دیگر فشار دکمه ای بر روی کارت سینه بود تا صدا را قطع کند. سپس چراغ دیگری در مقابل صدا کننده روشن می شد که اعلام می کرد او مایل نیست کسی مزاحمش شود. فقط فردی مُصّر یا بی تربیت این علامت را ندیده می گرفت.

گرچه بعضی از خانمها این سیستم را بیش از اندازه مکانیکی و بی حیات می دانستند و تحت هیچ عنوان حاضر به استفاده از آن نبودند، اما

آن را عمداً ناقص طراحی کرده و ساخته بودند. اگر کسی عمداً کارتش را برنمی داشت، حمل بر عدم حضورش در جشن می شد. برای کمک به این گمراهی تعدادی کارت دروغین نیز وجود داشت و قوانین مربوطه نیز برای همه شناخته شده بود. اگر اسم عجیب «جان دو»^(۱) یا «مری اسمیت»^(۲) را با چهره‌ای آشنا دیدید، نباید تحقیق و بررسی کنید. اما معمولاً از اسامی «ژولیوس سزار» یا «عیسی مسیح» هم استفاده می شد.

دونکن نیازی به مخفی بودن، نداشت واز ملاقات با هر کسی که مایل به دیدارش بود، خوشحال می شد. کارت را روشن کرد، بعد به میز غذاها حمله کرده و به کنار یکی از میزهای کوچک عقب نشینی کرد. گرچه حالا می توانست جاذبه زمین را به خوبی تحمل کند با این حال از هر فرصتی برای نشستن استفاده می کرد. البته الان حتماً باید می نشست زیرا حمل و مهار سه بشقاب و یک لیوان با دست کار ساده‌ای نبود.

خیلی زود به جشن رسیده بود- او در مدت اقامتش در زمین نتوانست این عادت بد را ترك کند. وقتی کارش با غذاهای خوشمزه به پایان رسید، سالن پر از مهمانان شده بود. تصمیم گرفت در میان جمعیت حرکت کند تا شاید شناخته شود، حالا از تنهایی رنج می برد.

او عمداً به استراق سمع نمی پرداخت، اما مکنزیها شنوایی خوبی داشتند و اکثر زمینها نیز سعی می کردند که اطلاعاتشان را تا حد ممکن انتشار دهند. دونکن مانند الکترون آزاد اتمها که در نیمه هادیاها سرگردانند، از دسته‌ای به گروه دیگر می رفت و گاهی با عده‌ای سلام و صحبت مختصری می کرد، اما هیچ گاه بیشتر از چند دقیقه در جایی توقف نمی کرد زیرا می خواست شاهدهی بی طرف باشد و اکثر آنچه که می شنید بی معنی بودند، البته نه همه آنها. . .

- من از چنین جشنهایی بیزارم. شما چطور؟
- این قدیمی ترین صندلی عتیقه دنیاست و آنها اجازه نمی دهند روی آن بنشینید.

- واقعاً متأسفم. اما خیلی راحت شکسته می شود.
- یک و پنجاه بخری و یک و هشتاد بفروشی: آیا باورتان می شود که در زمان گذشته مردان بالغ تمام عمرشان را صرف همین کار می کرده اند؟
- از اواخر قرن بیستم یا شاید اوائل قرن بیست و یکم هیچ موسیقی ارزشمند و شنیدنی ساخته نشده است.

- متأسفم- من هم نمی دانم که چه کسی این مهمانی را برپا کرده است.
- آیا «ال گرکو»^(۱) از «مودیک لیانی»^(۲) آمده است؟ باور نکردنی است.
- آرزوی «بین» این است که در سن دویست سالگی به وسیله همسر حسودش با گلوله کشته شود.

- انقلاب چطور پیش می رود؟ اگر از کمیته طرق و وسایل پول خواستید، به من بگویید.

- غذا باید به صورت قرص باشد، همان طور که خداوند می خواسته. . .
- آیا کسی هم وجود دارد که آن زن از نزدیک شناسد. خوب شاید مجسمه زنوس.

- زبان فرانسه هنوز نمرده است. حداقل پنج میلیون نفر به آن زبان صحبت کرده و کتاب می خوانند
- این فکر به ذهنم رسیده که از مناطق بکر و وحشی ماه محافظت کنیم.

- فکر کردم که به دنبال حفظ کمربند «وان آلن» هستید.
- آن قضیه مربوط به پارسال می شد.

(۱) El Greco

(۲) Modig lam

(۱) John Doe

(۲) Mary smith

می کرده‌ام.»

دونکن که اندکی احساس تنگی نفس می کرد گفت- «به این مسئله فکر نکرده‌ام». می ترسید که اگر بیشتر به حرفهای آقای مندل استهام گوش دهد، خودش نیز به هذیان گویی دچار شود. او چه می خواست؟ آیا امکان کشف چنین چیزی از زبان مردی که در هنگام صحبت از موضوعی به موضوع دیگر می پرد، کار ساده‌ای است؟

خوشبختانه وقتی نشستند آقای «مندل استهام» کاملاً جدی شد. او نگاه مشکوکی به اطراف صندلیشان انداخت تا مطمئن شد کسی به حرفشان گوش نمی کند. سپس با لحنی کاملاً متفاوت گفت:

- قول دادم که فقط چند دقیقه مزاحم شما شوم. این کارت من است، می توانید شماره‌ام را از آن ضبط کنید. بله، ادعا می کنم که در کار عتیقه فروشی هستم، اما این پوششی برای گناهانم است. علاقه اصلی من به جواهرات سنگی است و بزرگترین کلکیون خصوصی جواهرات را دارم. بنابراین احتمالاً علت ملاقاتم را حدس زده‌اید.»

- «ادامه دهید.»

- «تایتانیت. حداکثر یک دوجین قطعه از آن روی زمین وجود دارد که پنج تا در موزه‌ها است. حتی اسمیت سونها هم تایتانیت ندارند و آن مرد بلند قد در آنجا از این بابت خیلی ناراحت است. آیا می دابید که تایتانیت یکی از معدود موادی است که غیرقابل ساخت مصنوعی است؟»

دونکن با احتیاط جواب داد- «بله میدانم.» آقای مندل استهام علاقه‌اش را بیان کرده بود اما هنوز از هدف مذاکرات چیزی به میان نیاورده بود.

- «بنابراین می فهمید که اگر ناگهان مردی سیه‌چرده از میان مه ظاهر شده و قرارداد معامله چند گرم تایتانیت را بیاورد تا با خون امضا کنم، زحمت خواندن متن را به خودم نخواهم داد.»

دونکن معنی سیه‌چهره را نفهمید اما سریعاً کل ماجرا را درک کرده و سری

در این موقع کارت سینه دونکن صدا کرد. برای چند لحظه تعجب کرد، فراموش کرده بود که این بخشی از سیستم فراخوانی است. او به دنبال محل ملاقات گشت. جایی که علامت «اینجا لطفاً» داشته باشد. بله، در طرف دیگر سائن بود و پنج دقیقه طول کشید تا خودش را از میان جمعیت به آنجا برساند.

عده‌ای غریبه در زیر علامت منتظر ایستاده بودند. بدون موفقیت برای یافتن آشنا به آنها نگریست. اما وقتی فاصله‌اش کم شد یکی از اعضا گروه جدا و به سمت او آمده و دستش را دراز کرد و گفت:

- «آقای مکنزی- از آمدنتان متشکریم! فقط چند دقیقه از وقتتان را می گیرم.»

دونکن بعد از تجربه‌های تلخ آموخته بود که این یکی از جملات خاص زمینیه‌ها است. او با احتیاط به گوینده نگریست تا کارش را حدس بزند. آنچه که دید تا حدی اطمینان‌بخش بود: مردی کوچک و تمیز که لباس رسمی چینی-هندی پوشیده بود و یقه‌اش را در زیر گلو بسته بود. به نظر نمی رسید که فردی متعصب یا خسته کننده باشد.

- «مسئله‌ای نیست آقای -۱- مندل استهام. (۱) چه خدمتی از دست من ساخته است؟

- «قبلاً سعی کرده بودم که با شما تماس بگیرم. شانس آوردم که اسم شما را در لیست مهمانان دیدم. می دانستم که فقط یک مکنزی وجود دارد. دال علامت چه اسمی است، دوبالد، دوگلاس، دیوید...»

- «دونکن.»

- «آه، بله. اجازه دهید روی آن صندلیها بنشینیم. آنجا خلوت‌تر است. چه اتفاقی، این هم چهارصد سال عمر دارد. آیا فکر نمی کنید که تصادف‌ها واقعاً جالب توجه هستند؟ من در طول زندگی آنها را جمع‌آوری

تکان داد.

- «خوب، چنین چیزی در سه ماهه اخیر اتفاق افتاده و يك بار هم نبوده است. يك معامله گر با احتیاط و اطمینان به نزد من آمده و ادعا می کند که حدود ده گرم تایتانیت دارد. شما چه خواهید گفت؟»

- «مشكوك می شوم. احتمالاً تقلبی خواهد بود.»

- «تقلب در تایتانیت غیرممکن است.»

- «خوب شاید مصنوعی است؟»

- «به آن هم فکر کرده ام، نظر جالبی است، اما به چنان اکتشافات علمی احتیاج دارد که پنهان نگه داشتن نتایج حاصله غیرممکن خواهد بود. مسلماً این کار ساده ای مثل ساخت الماس نیست. هیچ کس نمی داند که تایتانیت چگونه تولید شده است. حداقل چهار نظریه وجود دارد که اصلاً وجود آن را غیرممکن می دانند.»

- «آیا تا حالا تایتانیت دیده اید؟»

- «البته. قطعه ای در موزه تاریخ طبیعی آمریکا و یکی دیگر در موزه زمین شناسی کنسینگتون^(۱) جنوبی.»

دونکن به زحمت جلوی خودش را گرفت که اضافه کند که قطعه ای با ارزشتر از آنها در ده کیلومتری محل مهمانی در هتل جشنهای صد ساله وجود دارد. تا حل این معما و شناخت اصولی مندل اتهام باید این امر را مخفی نگه می داشت. فکر نمی کرد که جهانگردان به کار قاچاق مشغول باشند اما نباید چیزی را به شانس واگذار می کرد.

- «من نمی دانم که چگونه می توانم به شما کمک کنم. اگر مطمئن هستید که این تایتانیت اصل است و از راههای غیرقانونی به دست نیامده، چه مشکلی باقی می ماند؟»

- «يك چیز. هر چیز کمیابی ارزشمند نیست، بلکه چیزهای ارزشمند

(۱) Ken sington

کمیابند. اگر کسی چند کیلو تایتانیت کشف کرده باشد، دیگر به صورت جواهرات عادی مثل یاقوت و زمرد درمی آید. طبیعتاً مایل نیستم در صورت احتمال خطر سقوط قیمتها، پول هنگفتی را در این کار سرمایه گذاری کنم.»

وقتی چهره سردرگم و پرسشگر دونکن را دید اضافه کرد - «حالا که مسئله سوددهی از بین می رود، این کار را برای سرگرمی انجام می دهم. من به اعتبار و آبروی خودم خیلی اهمیت می دهم.»

آبروهای آقای مندل اتهام اندکی بالا رفته و متوقف شدند و ادامه داد - «شاید. شاید هم نه. خصوصاً اگر در جایی بیرون از تایتان کشف شده باشد. به نظریه هایی اشاره می کنم که ادعا می کنند این ماده مختص تایتان نیست.»

دونکن به خودش گفت که او آگاهی زیادی دارد و مسلماً اطلاعاتش از من بیشتر است. . .

- «فکر می کنم منظور شما نظریه ای است که ادعا می کند معادن بزرگتری بر روی بقیه ماه ها وجود دارد؟»

- «بله. البته ردپایی از آن در ایاتوس کشف شده است.»

- «برایم خبر تازه ای است. البته اگر اکتشاف بزرگی روی می داد به کوشش من می رسید. و شما هم دنبال دانستن این مطلب از طریق من هستید؟»

- «در میان چیزهای دیگر.»

دونکن برای مدتی این اطلاعات را در سکوت بررسی کرد. اگر این امر حقیقت داشت - که دلیلی برای دروغگویی مندل اتهام وجود نداشت - وظیفه او بود که به عنوان افسر اداری تایتان قضیه را بررسی کند. اما اصلاً دوست نداشت خودش را درگیر کار اضافی کند خصوصاً اگر پیچیده باشد و باعث گرفتاری شود. اگر يك کارمند با هوش اندکی تایتانیت را قاچاقی از تایتان خارج کرده، ارزش درگیری نداشت و حاضر بود ساکت بماند، زیرا نگرانیها و مسائل مهمتری را در پیش رو داشت.

شاید مندل استهام دلیل تأمل او را درك كرد زیرا به آرامی اضافه كرد - «رقم معامله بسیار عظیم خواهد بود. البته من علاقه‌ای به آن ندارم - اما بیشتر دولتها از یافتن عامل هرز رفتن بودجه سپاسگزار می‌شوند. اگر بتوانم در این زمینه به شما خدمت کنم خوشحال خواهم شد.»

دونکن به خودش گفت - «به خوبی تو را درك می‌کنم و این باعث جذابیت بیشتر وضعیت می‌شود. او به قوانین تایتان در این باره آشنایی نداشت، و حتی اگر جایزه‌ای هم در کار باشد برای دستیار مخصوص ریاست اداری غیرممکن است که آن را درخواست کند. و تازه کارش را برای درخواست پول منظومه زمینی، در صورت کمبود، ساده‌تر نمی‌کند.

بالاخره به مندل استهام گفت - «به شما می‌گویم که چه می‌خواهم بکنم. فردا به صورت غیررسمی و مخفی پیامی را برای تایتان می‌فرستم و کار تحقیقات را شروع می‌کنم. اگر چیزی فهمیدم به شما اطلاع می‌دهم. اما توقع زیاد نداشته باشید.»

به نظرش رسید که مندل استهام از این برنامه خیلی راضی بود زیرا هنگام جداشدن تشکر کرد. دونکن احساس می‌کرد که زمان ترك مهمانی نیز فرا رسیده است. دوساعت بود که روی پاهایش ایستاده بود و تمام عضلاتش شدیداً اعتراض داشتند. همان‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت به دنبال جورج واشینگتن گشت و بالاخره او را بدون استفاده از دستگاههایش پیدا کرد.

جورج پرسید - «همه چیز خوب است؟»

- «بله. اوقات خوبی داشتم و با مرد عجیبی آشنا شدم. ادعا می‌کند متخصص جواهرات سنگی است.»

«ایوور مندل استهام. این روباه پیر از تو چه می‌خواست؟»

- «اطلاعات. من مؤدب بودم، اما کمکی هم نکردم. آیا باید او را جدی بگیرم و آیا قابل اعتماد است؟»

- «ایوور بزرگترین متخصص جواهرات در دنیا است. و در این کار کوچکترین شك و تردید نسبت به او جایز نیست. می‌توانی کاملاً به او اعتماد

کنی.»

- «متشکرم. همین رامی خواستم بدانم.»

نیم ساعت بعد در اتاق هتل کیفش را باز کرده و پانتومینی را که مادر بزرگ به او داده بود، روی میز گذاشت. از زمان رسیدن به زمین حتی آن را لمس هم نکرده بود. با دقت قطعه تایتانی را بلند کرده و در مقابل نور چراغ گرفت...

اولین باری که چنین جواهری دیده بود در خانه مادر بزرگ الن بود و تاریخش را به خوبی به یاد می‌آورد. کلیدی با او بود، بنابراین باید شانزده ساله بوده باشد. نمی‌دانست که چگونه ترتیب برنامه داده شده بود. با توجه به عدم علاقه مادر بزرگ به غریبه‌ها (حتی اگر خویشان هم باشند) این ملاقات پیروزی سیاسی بزرگی برایش بود. او علاقه شدید کلیدی را در ملاقات آن خانم پیر مشهور به یاد می‌آورد. کلیدی می‌خواست دوستانش را به همراه بیاورد که البته شدیداً مورد وتو قرار گرفته بود.

در آن روز الن مکتزی توانسته بود خودش را با دنیای بیرونی سازگار کند و طوری رفتار می‌کرد که گویی کلیدی واقعاً وجود دارد. البته بدون شك چیز جدیدی برای ارائه داشت و این با رفتار بسیار دوستانه مهمانش مربوط می‌شد.

این اولین نمونه تایتانیت کشف شده نبود، شاید دومین یا سومین قطعه بود، اما ارزش حدود پانزده گرم و از بقیه بسیار بزرگتر اما بی‌شکل بود. دونکن می‌دانست آنچه که در دست دارد بخشی از همان سنگ است. در آن زمان هنوز ارزش تایتانیت شناخته نشده بود و کار با آن از سر کنجکاوی و تفریح بود.

مادر بزرگ يك قسمت چند میلیمتری را تمیز کرده و در زیر ذره‌بین قرار داده بود. نور چراغ لیزری روی آن متمرکز شده بود. بیشتر لامپهای اتاق خاموش شده بود، اما نقاط رنگی عجیبی بر در و دیوار دیده می‌شد. به نظر می‌رسید که اتاق شعبده‌بازی يك کیمیاگری است. احتمالاً در اعصار دور

گذشته «الین مکنزی» را جادوگر می دانستند.

کلینیدی برای مدتی طولانی بوسیله میکروسکوپ به آن نگریست در حالی که دونکن با بی صبری منتظر بود. بعد با جمله «این زیباست. تا حالا چنین چیزی ندیده ام!» کنار رفت...

... راهروهای هشت ضلعی نورانی که تا بی نهایت ادامه داشتند و با میلیونها نقطه رنگی متقارن محاصره شده بودند. دونکن می توانست با تنظیم میکروسکوپ به اعماق بی پایان راهروها برود. واقعاً خارق العاده بود، دنیایی در صخره ای به قطر چند میلیمتر وجود داشت!

کوچکترین تغییر وضعیتی باعث شد که هشت ضلعی های درخشان ناپدید شوند، همه چیز بستگی به زاویه نور و جهت قرارگیری کریستال داشت. چندین دقیقه طول کشید تا دستهای ماهر مادر بزرگ همه چیز را به حالت اولیه برگرداند.

بعد با خوشحالی گفت- «بی نظیر است، هیچ توضیحی وجود ندارد- بیش از ده نظریه مطرح شده است. اصلاً مطمئن نیستم که به چیزی واقعی نگاه می کنم...»

این مربوط به پانزده سال قبل بود و در آن زمان صدها نظریه و تئوری و فرضیه مطرح و رد شده بودند. اما همه قبول کرده بودند که ساختمان شبکه ای منظم و خارق العاده تایتانیت ها حاصل ترکیبی از دمای بسیار پایین و نبودن جاذبه می باشد. اگر این فرضیه درست باشد مبدأ آن نباید سیاره های منظومه شمسی باشند، یا حداقل در سمت داخل مدار نپتون نمی تواند باشد. بر همین اساس تعدادی از دانشمندان فرضیه کریستالوگرافی بین سیاره ای را ارائه کرده اند.

پیشنهاد عجیب تری نیز وجود داشته است. چنین چیزی با تمایلات طبیعی کارل هماهنگی داشت.

کارل یک بار به دونکن گفته بود- «فکر نمی کنم که تایتانیت چیزی طبیعی باشد. چنین ماده ای نمی تواند به طور تصادفی خلق شده باشد. این

ساخته تمدنی برتر است، مثل حافظه های کریستالی دستگاههای ما.» دونکن تحت تأثیر قرار گرفته بود. این یکی از نظریه هایی بود که به اندازه کافی احمقانه بود که باور کردنی باشد و هر چند سال یک نفر آن را مجدداً کشف می کرد. اما به زودی عموم مردم علاقه اشان رانسبت به قضیه از دست دادند و فقط زمین شناسان و جواهرشناسان تایتانیت را منبع بی پایان شگفتی یافتند. دقیقاً مثل آنچه که «مندل استهام» به نمایش گذاشته بود.

مکنزیها حتی در سخت ترین شرایط به قولشان عمل می کردند. دونکن فردا صبح پیغامی برای کولین خواهد فرستاد. عجله ای در کار نبود و امیدوار بود که ماجرا به همین خاتمه یابد.

او به آرامی تکه تایتانیتی را در سر جایش بین U, N, F و V گذاشت. یک روز باید نقشه آنها را بر روی کاغذ می کشید. اگر مهره ها از جعبه بیرون می ریختند ساعتها طول می کشید تا بتواند آنها را سر جایشان برگرداند...

۳۰ - رقیبان

دونکن بعد از برخوردش با مورتیمرکنیس برای چند روز روحیه مجروحش را ترمیم می کرد. مایل نبود در این باره با ژنرال جورج و آقای سفیر فارل صحبت کند. وگرنه می دانست که کلینیدی همه جوابها را می داند یا می تواند به سرعت پیدا کند، اما در تماس با او نیز تأمل می کرد. حسی درونی بر خلاف منطق به او می گفت که این کار خوبی نیست. او در بررسی دقیقتر به خودش اعتراف کرد که کلینیدی را دوست داشت اما نمی توانست به او اعتماد کند.

قسمت آگهی های کامسول نیز کمک چندانی نکرد. وقتی اطلاعات مربوط به خدمات تولید مثل ژنتیکی را درخواست کرد، چند اسم روی صفحه تصویر ظاهر شد که همگی برایش بی مفهوم بودند و وقتی اسم کنیس را ندید، تعجب نکرد. جلوی اسمش کلمه بازنشسته دیده می شد. اگر قبلاً

این مسئله را فهمیده بود، حداقل مورد توهین قرار نمی گرفت. اما او از کجا می توانست چنین مسئله ای را حدس بزند؟

مثل خیلی از مشکلات، این یکی نیز خود به خود حل شد. او در حال لذت بردن در زیردستان پرنی پاتراس بود که متوجه شد کمک درست همین جا است و با مهارت خستگی عضلاتش را درمی کند.

ممکن است انسان رازهای زیادی را از نوکرش پنهان کند، اما می تواند با ماساژور خودمانی باشد. دونکن رابطه دوستانه شاد و خوبی را با برنی برقرار کرده بود، البته به دور از جدیتهای حرفه ای. برنی باعث شده بود که بتواند قدرتش را در مقابل جاذبه اش افزایش، و به زندگی ادامه دهد.

برنی فردی پر حرف، شایعه پراکن و غیبت گو بود، با داستانهای عجیب. اما دونکن متوجه شده بود که او همیشه از گفتن اسامی خودداری می کند و مانند خبرنگاران منبع خبر را پنهان نگاه می دارد. او قابل اعتماد و برای این کار مناسب بود.

- «برنی، می خواستم کاری برایم انجام دهی.»

- «با کمال میل. فقط بگو دخترند یا پسر و چند تا هستند و اندازه

تقریبی اشان چقدر است. جزئیات کار با من.»

- «کارم خیلی جدی است. تو می دانی که من حاصل جراحی ژنتیکی

هستم، مگر نه؟»

- «بله.»

دونکن می دانست که این واقعیت از رازهای پنهان منظومه شمسی نیست.

- «آخ. تا حالا اسم مورتمبر کنیس را شنیده ای؟»

- «جراح ژنتیک؟ بله.»

- خوب است. او مرا ساخته است. چند روز پیش با او تماس گرفتم

تا احوالپرسی کنم. اما رفتارش خیلی عجیب بود. در اصل خیلی بی رحم و بد اخلاق بود.»

- «او را دکتر که صدا نکرده ای؟ جراحها معمولاً از این اسم متنفرند.»

- «خیر، فکر نمی کنم. این حالت چیزی شخصی بر ضد من نبود. او

می خواست به من بگوید که تولد ژنتیکی چیز بدی است و مخالف این برنامه بود. احساس کردم که باید از بابت زنده بودنم عذرخواهی کنم.

- «احساسات شما را درک می کنم. می خواهید چکار کنم؟ حق العمل

من برای ترور خیلی سنگین است. اما شاید بتوان ترتیب ساده تری داد.»

- «قبل از چنین افراطی، شاید بتوانی در میان دوستان پزشکیت پرس و

جو کنی. من می خواهم علت تغییر نظر آقای مورتمبر را بدانم، البته به شرط آن که کسی دلیلش را بداند.»

- «نگران نباش، علتش را پیدا می کنم ولی چند روز طول می کشد.»

برنی از این مبارزه جوئی استقبال کرد و صبح روز بعد با دونکن تماس گرفت.

- «مشکل نبود، همه ماجرا را می دانند. خودم هم باید به یاد می آوردم.

آماده اید ضبط کنید؟ چند کیلو بایت از محتویات خبرگزاری جهانی را برای من فرستم...»

حدود پانزده سال پیش این واقعه در تمام سرویسهای خبری زمین

معکوس شده بود و هنوز هم گاهی چیزهایی شنیده می شد. این داستانی

قدیمی، به قدمت تاریخ بشر بود. دونکن فقط چند پاراگراف را خواند تا بتواند بقیه متن را حدس بزند.

جراح برجسته اما مسنی وجود داشت که دستیاری با نبوغ داشت که در

جریان عادی زندگی جانشین استادش می شد. شادبها و مشکلات زیادی را

با هم پشت سر گذاشته و چنان به یکدیگر نزدیک بودند که همه آنها را یک فرد می دانستند.

بعد از تکلیف جدیدی که مرد جوان اختراع کرده بود، دعوائی برپا شد.

او ادعا می کرد حالا که کل جریان حاملگی تحت کنترل است احتیاجی

نیست که بین لقاح مصنوعی و تولد، نه ماه صبر کنند. اگر همه جوانب

احتیاطی و سلامتی نامادری بجه که تخم بارور را حمل می کند به خطر

نیفتند، دلیلی وجود نداشت که دوره حاملگی بیشتر از دو تا سه ماه به طول بینجامد.

نیاز به گفتن نیست که این ادعا توجه زیادی را به خودش جلب کرد. حتی صحبت‌هایی در باره تولید مثل ژنتیکی آن نیز به میان آمد، مورتیمر کنیس تحقیقات و تکنیک‌های دوستش را ممنوع و بد نمی‌دانست اما با عملی کردن آن شدیداً مخالفت می‌کرد و در مصاحبه‌ای که مورد قبول خیلی از مردم نبود- گفت که طبیعت به دلایلی نه ماه را برای حاملگی انتخاب کرده است و بهتر است که نژاد بشر به همین چنگ بزند.

با توجه به این که خود تولید مثل ژنتیکی نیز تجاوز به حدود جریان عادی تولید مثل بود رفتار و جبهه‌گیری او بسیار عجیب به نظر می‌رسید. این باعث عصبانیت بیشتر آقای مورتیمر شد و دونکن در میان نوشته‌ها نتوانست دلیلی قانع‌کننده از طرف دکتر پیر بیابد. او به دلیلی ناشناخته دچار بحران وجدانی شده بود و حالا فقط مخالف کوتاه کردن دوره بارداری نبود، بلکه اصلاً با جراحی ژنتیکی فرزنددار شدن ستیزه می‌کرد.

البته مرد جوانتر کاملاً با او مخالف بود. در شرایطی که آتش‌بیارهای معرکه می‌خواستند ترتیب نبرد خوبی را بدهند، این درگیری به مرور تلختر شد و به جامعه کشید. بعد از يك تلاش ناموفق برای اتحاد، شراکتشان در هم شکسته شد و دیگر این دو مرد هرگز با هم صحبت نکردند. یکی از مشکلات بزرگ کنفرانسهای علمی دهه اخیر این بود که ترتیبی دهند این دو هم زمان در يك کنفرانس حضور نداشته باشند.

این پایان شخصیت و زندگی حرفه‌ای مورتیمر کنیس بود. بیمارستان مشهوری را که تأسیس کرده بود، بست و فقط دفتر کارش را در خیابان هارلی برای مشورت باز نگه داشت. شریک سابقش نیز که در جلب پولهای عمومی و خصوصی ماهر بود، پایگاه جدیدی افتتاح کرد و به آزمایشهایش ادامه داد. دونکن همان‌طور که با کنجکاوی و هیجان به خواندن ادامه می‌داد متوجه شد که مرد دلخواهش را یافته است. تصمیم در مورد استفاده از تکنیک

تولید مثل ژنتیکی سریع مربوط به آینده بود، وجود حق انتخاب دلگرم‌کننده و جالب بود زیرا می‌توانست چند ماه زودتر از برنامه پیش‌بینی شده‌اش به تایتان برگردد.

حالا باید جانشین و دوست سابق آقای مورتیمر را پیدا کند. او شانس آورد که برای جستجو احتیاج به اسم نداشت زیرا بیش از نیم میلیون اسم مشابه در راهنمای زمین وجود داشت. او باید قسمت آگهی‌ها را بررسی می‌کرد.

به این ترتیب دونکن در جزیره کوچکی در سواحل شرقی آفریقا دکتر الحاج یهوزی بن محمد را کشف کرد.

او تازه ترتیب سفر به «زانزیبار» را داده بود که خبر بمب‌آسایی را از تایتان دریافت کرد. خبر حاوی شماره هویت کولین بود اما تا مدتی نتوانست آن را بفهمد تا این که متوجه شد که نامه هم به رمز و هم به کد خصوصی مکتزیه‌ها می‌باشد. حتی بعد از دوباره تحلیل و ترجمه توسط مینی سک هنوز هم اندکی مبهم بود:

اولویت يك، فوق محرمانه

هیچ انتقال ثبت شده تایتانیت در دو سال گذشته گزارش نشده است. احتمال شکسته شدن قوانین مالی وجود دارد، به شرط آن که بانک تایتان تبدیل پول منظومه خصوصی را مورد تایید قرار نداده باشد. شایعه کشف کلی تایتانیت در اقمار بیرونی شنیده شده است. از هلمر درخواست می‌کنم تا تحقیق کند. به زودی نتیجه را به تو گزارش خواهم کرد.

دونکن قبل از هر عکس‌العملی چند بار پیام را خواند. بعد به آرامی قطعات معما چرخیده و شکل جدیدی به خود گرفتند و اصل پیغام قابل فهم شد. و اصلاً از نتیجه به دست آمده خوشش نیامد.

کولین طبعاً نزد آرنسد هلمر مسئول منابع طبیعی و متخصص معادن رفته است. آرنسد زمین‌شناس هم بود و خودش يك قطعه تایتانیت پیدا کرده و خیلی به آن می‌بالید.

آیا خود آرمنند درگیر این مسئله است؟ اما فوراً این احتمال را کنار گذاشت. او تمام عمرش آرمنند را می‌شناخت و با وجود اختلافات سیاسی و شخصی، حتی برای يك لحظه باور نمی‌کرد که آرمنند درگیر کار غیرقانونی، خصوصاً در رابطه با بخش تحت کنترلش، شود. اصلاً برای چه منظور این کار را بکنند؟ برای پس انداز کردن چند هزار پول منظومه در بانکهای زمینی؟ آرمنند حالا خیلی پیر و تحت تأثیر جاذبه تایتان بود و نمی‌توانست به زمین برگردد، و شخصیتی نداشت که برای امکانات رفاهی زمین حاضر به شکستن قوانین شود. خصوصاً که چنین افرادی نمی‌توانستند گنجینه‌اشان را به نمایش بگذارند. و بعد شکایت موزه تایتان پیش می‌آمد و مجرم را تا يك ماه از ورود به اماکن خوب و مهم محروم می‌کردند.

خیر، آرمنند بی‌گناه بود، اما پسرش چطور؟ دونکن هر چه بیشتر فکر کرد، بیشتر متقاعد شد. او به غیر از حقایقی پراکنده، هیچ مدرکی برای اثبات این نظر نداشت.

کارل همیشه با جرأت و ماجراجو بود و حاضر بود برای آنچه که به نظرش منطقی می‌رسید خودش را به مخاطره بیندازد. در نوجوانی تمایل شدیدی به شکستن قوانین داشت - البته به غیر از قوانین اساسی امنیت جسمانی که هیچ احمقی در تایتان حاضر به انجامش نبود.

اگر تایتانیت در قمر دیگری کشف شده بود، کارل در وضعیت مناسبی برای بهره‌برداری از آن بود. در سه سال گذشته به چندین مأموریت اکتشاف مشترک تایتان - زمین اعزام شده بود. دونکن می‌دانست که کارل از معدود کسانی است که به انسلا دوس،^(۱) تیس،^(۲) دیون،^(۳) ریا،^(۴) هایپریون،^(۵)

(۱) Enceladus

(۵) Hyperion

(۲) Tethys

(۳) Dione

(۴) Rhea

ایایتوس، فوبه،^(۱) کروئوس،^(۲) و پرومتوس،^(۳) سفر کرده است. و حالا هم در نموسین،^(۴) دور افتاده بود. . . .

حالا دونکن می‌توانست سناریو خوب و وسوسه‌انگیزی را تصور کند. شاید کارل خودش اکتشاف را انجام داده است. مسلماً او تمام نمونه‌هایی را که به داخل سفینه تحقیقاتی وارد شده، می‌دید و بقیه کار را جذابیت شخصی‌اش انجام داده است. شاید کاشف اصلی اصلاً از کار خودش باخبر هم نشده است. عده کمی تایتانیت را دیده‌اند و اگر آن را تمیز و براق نکنند، قابل شناسایی و شناخت نیست.

مسئله بعد فقط ارسال بسته کوچک و ساده‌ای به زمین بود. احتمالاً با سفینه تدارکاتی که اصلاً به تایتان هم نمی‌آمده است. (در این صورت وضعیت قانونی چطور خواهد بود؟ این مسئله حساسی بود. حوزه قانونی تایتان شامل همه اقمار دائمی بود، اما ادعایش در مورد فوبه و نزدیکانش در زیر سؤال بود. شاید اصلاً قانونی شکسته نشده باشد. . . .)

اما همه اینها احتمالات بود. او هیچ مدرک معتبری نداشت. اصلاً چرا به کارل فکر کرده است؟

او بار دیگر پیام را خواند: شایعه کشف کلی تایتانیت در اقمار بیرونی. . . . از هلمر درخواست می‌کنم. . . این جمله باعث آغاز این جریان فکری شده بود. مکنزیها می‌توانستند ذهن یکدیگر را بخوانند و دونکن می‌دانست که جمله‌بندی پیام عمده بوده است. احتیاجی نبود که کولین به هلمر اشاره‌ای کند. او اعلام خطری را برایش ارسال کرده است.

انباشتن ظن و گمان احمقانه بود، اما نمی‌توانست جلوی خودش را

(۱) Phoebe

(۲) Chronus

(۳) Prometheus

(۴) Mnemosyne

برای اقدام بعدی بگیرد. اگر فرض کنیم که کارل درگیر قضیه باشد- اما برای چه؟ چرا؟

کارل شاید ریسک کند و درگیر اعمال غیرقانونی نیز بشود، اما دلیلش منطقی و خوب خواهد بود. اگر او سعی می کرد پولی را در زمین پس انداز کند، هدفی طولانی مدت را در سر دارد. آشکارترین کار تأسیس پایگاه قدرت در زمین است، یعنی دقیقاً همان کاری را که دونکن انجام می داد. او باید نماینده‌ای نیز در اینجا داشته باشد، شخصی که از هر لحاظ برایش قابل اطمینان باشد. این کار سختی نیست، کارل با صدها زمینی ملاقات کرده بود.

دونکن ناگهان زمزمه کرد- «خدایا، این همه چیز را تشریح می کند. . . فکر کرد آیا بهتر نیست سفرش را به «زانزیبار» به تعویق بیندازد؟ خیر، این کار بر هر چیز دیگر اولویت داشت، به غیر از سخنرانی که یک میلیارد کیلومتر را برایش طی کرده بود. به هر حال نمی دانست تا دریافت اخبار بعدی چه کاری در واشنگتن از دستش بر می آید.

او هنوز بدون ذره‌ای مدرک بر مبنای حدس و گمان کار می کرد. این احساس سرد و مرگبار در قلبش بود و ناگهان بدون دلیل به کوه یخ شناوری اندیشید که در جریان جنوبی به سمت سرنوشتش پیش می رود.

۳۱- دکتر محمد

معاون الحاج، «دکتر تاد»^(۱) یکی از مردان پزشکی بود که رایحه اعتماد به نفس را از خودش منتشر می کرد. اما با وجود سن نسبتاً جوانش و به دلایل دیگری که دونکن نمی دانست، همه اطرافیان او را «سوینی»^(۲) صدا می کردند.

(۱) Food

(۲) Sweeney

دکتر گفت - «متأسفم، شما این بار نمی توانید با الحاج ملاقات کنید. او باید با عجله برای يك عمل جراحی به هاوایی می رفت.»

- «تعجب می کنم که در چنین دوره‌ای به چنین کاری نیاز است.»
- «معمولاً احتیاج نیست. اما هاوایی تقریباً در طرف دیگر دنیا قرار دارد، در نتیجه جراح باید از طریق دو ماهواره کامت^(۱) کار کند. در جراحی راه دور همین اختلاف زمان می تواند حیاتی باشد.»

دونکن اندیشید که پس بر روی زمین هم حرکت آهسته امواج رادیویی مشکل مهمی حساب می شود. نیم ثانیه تأخیر در مکالمه مسئله مهمی نیست، اما بین دست جراح و چشمش می تواند خطرناک و مرگبار باشد.

دکتر تاد توضیح داد - «اینجا تا بیست سال پیش يك آزمایشگاه مشهور بیولوژی دریایی بود. بنابراین بیشتر امکانات مورد نیاز ما، از جمله جدا بودن از بقیه دنیا را، داشت.»

دونکن پرسید - «چرا چنین چیزی ضروری است؟» نمیدانست چرا این بیمارستان در محلی تا این حد دور افتاده قرار گرفته است.

- «علاقه و احساس خاصی نسبت به کار ما وجود دارد و ما باید ملاقات کنندگان را کنترل کنیم. با وجود حمل و نقل هوایی، نظارت بر يك جزیره به مراتب ساده‌تر است. و مهمتر از همه این که باید از مادران محافظت کنیم. آنها شاید چندان باهوش نباشند، اما احساسی هستند و دوست ندارند کسی به آنها زُل بزند.»

- «من هنوز هیچ کدام از آنها را ندیده‌ام.»

- «آیا واقعاً می خواهید ببینید؟»

این سؤال سختی برای جواب دادن بود. زیرا دونکن می توانست کشش احساساتش را به جهات متضاد حس کند. سی و يك سال پیش باید در محلی که چندان با اینجا اختلاف نداشته، به دنیا آمده باشد، گرچه احتمالاً

(۱) Comsat

به این زیبایی نبوده است. او نیز مانند بقیه بچه‌های ژنتیکی توسط زنی ناشناخته برای حداقل هشت ماه بعد از لقاح حمل شده بود. آیا او هنوز زنده بود؟ آیا نام او هنوز در گزارشها هست یا فقط به صورت شماره‌ای در کامپیوترها ضبط شده است؟ شاید اصلاً این کار را هم نکرده باشند، زیرا نام نامادری در این کار اصلاً اهمیت بیولوژیکی نداشت. يك رحم مکانیکی نیز می‌توانست این وظیفه را انجام دهد، اما هیچ وقت واقعاً نیازی به ساخت چنین دستگاه پیچیده‌ای نبوده است. در دنیایی که فرزندان شدن خیلی محدود بود همیشه داوطلبان زیادی برای این کار وجود داشت، مشکل فقط انتخاب آنها بود.

دونکن هیچ خاطره‌ای از نامادری یا چند ماهی را که به صورت نوزاد در زمین گذارنده بود، نداشت. تمام تلاشهایش برای عبور از مهی که کودکی را فرا گرفته بود، با شکست روبرو شده بود. مطمئن نبود که این امر عادی است یا این که با نوعی هیپنوتیزم همیشگی، آن را برای همیشه از او پنهان کرده‌اند. اما فرض دوم را بیشتر قبول داشت زیرا هیچ وقت نتوانست تصمیم جدی برای حل قضیه بگیرد.

هرگاه به مفهوم کلمه «مادر» می‌اندیشید فوراً به «شیلا» زن «کولین» فکر می‌کرد. صورت او اولین خاطره‌هایش است که با محبت کودک را عاشق خود کرده بود، علاقه‌ای که بعداً شامل حال مادر بزرگ‌اش نیز شد. کولین با دقت و با استفاده از شکست‌های ملوکوم همسر انتخاب کرده بود.

شیلا با دونکن دقیقاً مثل فرزندان خودش رفتار کرده بود و او همیشه یوری و گلالین را برادر و خواهر بزرگترش می‌دانست. نمی‌دانست که چه زمانی فهمیده است که کولین واقعاً پدر آنها نیست و هیچ ربط ژنتیکی با پدرش ندارند. به هر حال این امر مسئله بزرگی برایش نبوده است.

او حالا از مهارت پیچیده‌ی که برای خلق چنین خانواده منظم و خوبی به کار رفته، قدردانی و تحسین می‌کرد. این امر در ازدواج‌های مجدد دوران گذشته اصلاً ممکن و میسر نبود. حتی امروزه هم کار ساده‌ای نبود. امیدوار

بود که مریسا و او هم به همان اندازه موفق باشند و کلایدوکارلین هم ملوکوم کوچک را برادر خود بدانند، مثل یوری و گلاید که او را پذیرفته بودند. . . .
دونکن گفت - «متأسفم. در رؤیا بودم.»

- «شما را سرزنش نمی‌کنم. این جزیره خیلی زیبا است. هر وقت که می‌خواهم کاری انجام دهم باید پرده‌ها را بکشم.»

باور کردنی بود - با این حال اولین احساس دونکن در هنگام فرود بر جزیره توجه به زیبایی آنجا نبود. هنوز هم احساس اصلیش ترکیبی از ترس و هیبت بود.

از فاصله چند متری تا خط آبی افق و تا جایی که چشم کار می‌کرد، آن قدر آب بود که در گذشته تصورش برایش غیر ممکن بود. درست بود که اقیانوسهای زمین را از فضا دیده بود، اما از آنجا امکان درک اصولی اندازه عظیم و واقعی وجود نداشت. حتی بزرگترین دریاها هم وقتی بتوان در ده دقیقه طولشان را پیمود، چندان بزرگ به نظر نمی‌رسند.

این دنیا را اشتباه نام‌گذاری کرده بودند. باید به آن اقیانوس می‌گفتند، نه زمین. دونکن محاسبه سخت ذهنی انجام داد، کاری که مکنزیها با وجود کامپیوترها با مهارت انجام می‌دادند. شعاع شش هزار - و چشمش در حدود شش متر بالاتر از سطح دریا قرار داشت - کار ساده شد - ریشه دوم شش یا تقریباً هشت کیلومتر. فقط هشت! خارق‌العاده بود. او به راحتی حاضر بود بپذیرد که افق در فاصله صد کیلومتری است. حتی نمی‌توانست يك صدم فاصله ساحل طرف دیگر را هم ببیند. . . .

و آنچه که حالا می‌دید پوست دو بعدی دنیای غریبی بود که گونه‌های عجیب حیات را در خودش پنهان کرده بود. برای دونکن آن دریای آبی رنگ زیبا نشاندهنده دنیایی به مراتب خطرناکتر از فضا بود. حتی تایتان با خطرهای شناخته شده‌اش خیلی مهربانتر به نظر می‌رسید.

با این حال بچه‌ها آنجا، در آبهای کم عمق بازی می‌کردند و گاهی برای مدت‌های طولانی در زیر آب ناپدید می‌شدند. دونکن مطمئن بود که یکی

از آنها بیشتر از يك دقيقه زیر آب بود.

به آن سمت اشاره کرد و با جدیت پرسید - «آیا خطرناک نیست؟»

- «تا وقتی که به خوبی آموزش ندیده اند، نمی گذاریم به آب دریا نزدیک شوند. و اگر قصد غرق شدن دارید، اینجا بهترین محل است زیرا ما همه امکانات پزشکی موجود در دنیا را در اختیار داریم. در پانزده سال گذشته فقط يك مورد مرگ دائم داشته ایم. امکان زنده کردن او وجود داشت اما بیش از يك ساعت زیر آب بودن صدمه مغزی بسیار شدید و جبران ناپذیر میشود.

ما تا حالا هیچ حادثه ای در داخل صخره های زیر آبی نداشته ایم. فقط يك مورد در خارج صخره ها ثبت شده است. این بهای اندکی برای ورود به سرزمین رویاها است. ما فردا محصولات دریایی بزرگ را از آب بیرون می آوریم، چرا با ما نمی آید؟»

دونکن با بی میلی جواب داد - «درباره اش فکر می کنم.»

- «به احتمال قوی تا حالا زیر آب نبوده اید.»

- «تا حالا به غیر از استخرها، روی آب هم نبوده ام.»

- «پس چیزی از دست نمی دهید. گرچه تکمیل آزمایشها چهل و هشت ساعت طول می کشد اما مطمئن هستیم که همان نمونه برداری ژنتیکی برای انجام لقاح مصنوعی کافی خواهد بود. بنابراین شما بیمه ابدی شده اید.»

او به یاد دعوت فرمانده اینس برای سفر به صخره های مرجانی کارائیب و رد آن دعوت افتاد. اما آن بچه ها واقعاً در حال لذت بردن بودند و اعتماد به نفسشان مردانگی او را به مبارزه می طلبید. غرور مکزیکیها در مخاطره بود، به انبوه آب نگرست و متوجه شد که قبل از ترك جزیره باید کاری انجام دهد. تاکنون هیچ چیز در زندگیش او را به این اندازه مجذوب نکرده بود.

شب زیبایی بود. تعداد ستاره ها بیشتر از آنچه که از سطح تایتان دیده می شد، بود. گرچه ساعت نوزده بود و برای شام و خوابیدن خیلی زود بود، اما گویی خورشید هرگز وجود نداشته است و به دور از نور ساختمانها،

تاریکی مطلق بر همه جا غالب بود.

از جایی در تاریکی صدای موسیقی می آمد. صدای طبلی که بیش از مهارت، حکایت از احساس می کرد. در کنار ریتم يك نواخت طبل گاهی صدای آواز و سروصدای زنان می آمد. این صداها دونکن را دلنگ و تنها کرد. او در کنار راه باریک به سمت همه مه رفت.

بعد از چند بار گم شدن و مزاحم خلوت دیگران شدن، به محوطه بازی که جشن در آن برقرار بود، رسید. در مرکز محوطه از آتش بزرگی شعله و دود به سمت ستاره ها سر می کشیدند و چند نفر مانند جادوگران مذاهب باستانی به دور آن می رقصیدند.

آنها چندان مورو و با قدرت نمی رقصیدند، در حقیقت به آهستگی به دور آتش می چرخیدند. اما با وجود ماههای آخر حاملگی اشان، شاد و تندرست به نظر می رسیدند و تا حد ممکن فعالیت می کردند.

این حالت عجیب حرکت، نوعی دلسوزی، محبت و حتی عشق را در دل دونکن ایجاد می کرد. حالتی که هر مرد در هنگام تولد فرزندش و اعجاب هستی خودشان به وجود می آمد.

زشتی و عدم تناسب اندام به ندرت در تایتان و زمین دیده می شد، زیرا به راحتی قابل اصلاح بودند. اما نه همیشه، و مدرک این امر در اینجا دیده می شد.

بیشتر این زنان خیلی ساده بودند، بعضی زشت و گروهی وحشتناک به نظر می رسیدند. گرچه دو یا سه تای آنها تا اندازه ای زیبا بودند، اما دونکن فوراً متوجه شد که از لحاظ ذهنی دچار عقب ماندگی هستند. اگر خواهرش آیترا زنده مانده بود، در چنین محلی احساس آرامش می کرد.

اگر رقاصان و کسانی که نشسته و با بی نظمی بر طبلیهایشان می کوفتند، این قدر شاد نبودند، این منظره می توانست بسیار ناراحت کننده و غم انگیز باشد. دونکن ناراحت نشد زیرا از قبل انتظار چنین چیزی را داشت. او می دانست که مادران چگونه انتخاب می شوند. قبل از هر چیز آنها

نباید دچار مشکلات زایمانی و بارداری باشند. این نیاز به راحتی برآورده می‌شد. برخورد با عوامل روانی کار ساده‌ای نبود، خصوصاً در دوره‌ای که مشخصات تمام جمعیت دنیا در کامپیوتری ضبط و ثبت می‌شد.

همیشه زنانی وجود داشتند که می‌خواستند فرزندی به دنیا آورند اما به دلایلی نمی‌توانستند این وظیفه را به انجام برسانند. در گذشته آنها تا آخر عمر به حالت دختر خانه باقی می‌ماندند. حتی در دنیای ۲۲۷۶ هم وضعشان چندان تغییر نکرده بود. تعداد مادران بالقوه بیشتر از آن بود که میزان تولد قابل کنترل باشد، اما کسانی که در وضعیت ناهنجاری قرار داشتند می‌توانستند در اینجا راه چاره‌ای بیابند. با زنده‌های تقدیر می‌توانستند برای چندماه شادی حاملگی رادرک کنند، شادی که به‌طور طبیعی از آنها گرفته شده بود. بنابراین کامپیوتر دنیا برای محبت برنامه‌ریزی شده بود. این عمل انسانی توانسته بود تمام مخالفان تولیدمثل ژنتیکی را متقاعد و خاموش سازد.

البته هنوز هم مشکلاتی وجود داشت. این مادران باید بدانند که به زودی پس از تولد برای همیشه از کودکانی که به دنیا آورده‌اند، جدا خواهند شد. این غم برای هیچ مردی قابل درک نبود. اما زنان قویتر از مردها بوده و به زودی بهبود می‌یافتند و دیگر حاضر نمی‌شدند در خلق موجود دیگری شرکت کنند.

دونکن در سایه ایستاد، نمی‌خواست دیده شود و در جشن آنها شرکت کند. بعضی از آن مادران می‌توانستند در هنگام رقص او را خرد و له کنند. متوجه شد که تعدادی از مردان که از کارمندان بیمارستان بودند نیز با شادی به جشن ملحق شده و شروع به چرخیدن به دور آتش کردند.

می‌دانست که آنها نیز با دقت و بر مبنای اصول روانشناختی انتخاب شده‌اند. تعدادی از مردان زنانه رفتار می‌کردند و گویی با محبت خواهرانه مشغول بازی با زنان هستند. آشکار بود که همه آنها دوستان مهربانی هستند. هیچ کس نمی‌توانست لبخند دونکن را در یادآوری چیزی ببیند. او به یاد پسری افتاد که عاشق او شده بود و می‌خواست همیشه با او باشد و در

هنگام خداحافظی و دور شدن همیشگی اشک از چشمانش جاری بود. ترجم تنها پایه رابطه دوستانه نیست و دونکن از کسانی که همه علاقه‌شان بر يك جنس بشر متمرکز می‌شود، خوشش نمی‌آمد.

این خاطرات باعث شد که دونکن از جریانهای پیچیده احساسی که در این محل وجود دارد، آگاه گردد. و ناگهان به یاد مکالمه ناراحت کننده‌اش با آقای موریتمرکینس افتاد...

این که او در مسیر کولین و ملکولم قدم برمی‌دارد، چیزی بود که همیشه بدون بحث و تفکر پذیرفته بود. اما حالا در این موقع روز فهمیده بود که هر چیزی بهایی دارد و همیشه باید قبل از امضای قرارداد به خوبی مورد توجه و مطالعه قرار بگیرد.

تولیدمثل ژنتیکی نه خوب بود و نه بد. بلکه هدف از آن مهم بود. و این هدف نباید خودخواهانه یا کوچک باشد.

۳۲ - صخره‌های زیر آبی طلایی

خط پهن نخلها و هلال روشن و سفید ساحلی، در طرف دیگر رشته کوه زیر آبی و در يك کیلومتری قرار داشت. منظره حتی از پشت عینکهای تیره که جرأت برداشتنش را نداشت، به طور دردآوری روشن بود. وقتی در جهت خورشید به اقیانوس که می‌درخشید می‌نگریست، چشمهایش تقریباً کور می‌شدند. گرچه این درد چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشید، اما احساس می‌کرد که از بقیه جدا مانده است. بله، بیشتر همراهانش هم عینکهای تیره به چشم داشتند، اما صرفاً برای راحتی بود، نه نیاز. گرچه ژنهایش زمینی بودند ولی به دنیایی عادت کرده بود که ده برابر از خورشید دورتر بود.

در زیر بدنه قایق آب چنان زلال بود که بر احساس عدم امنیت دونکن می‌افزود، گویی قایق بدون هیچ وسیله کمکی در ارتفاع پنج تا ده متری بستر دریا در هوا معلق است. نگرانش عجیب بود زیرا قبلاً از ارتفاع چند صد کیلومتری بالای جو و از مدار به زمین نگریسته بود.

ناگهان با صدای برخورد چیزی با آب که سکوت صبح آرام بخش را بر هم می زد، برخورد لرزید. صدا از جایی در دریا می آمد. وقتی برگشت موجی از آب را دید که به آرامی در حال فرو ریختن است. مسلماً هیچ کس مجاز نبود که در این ناحیه انفجارات زیر دریایی ترتیب دهد.

دوباره مقداری از ذرات آب با فشار به هوا پرتاب شد، برای چند لحظه در هوا معلق ماند و به آرامی ناپدید شد.

برای يك دقیقه سکوت برقرار شد. و بعد...

دونکن از حیرت فلج شده بود. موجود عظیم خاکستری به آرامی مانند قاره ای که از آب بیرون می آید، به سطح دریا آمد. وقتی دم عظیم موجود با شدت بر سطح آب خورد، کف و آب زیادی به بالا پرتاب شد. جسم خارق العاده به خروج از آب ادامه داد تا این که کاملاً از دریا خارج شد و برای چند لحظه کوتاه در بالای خط سربه ای افق قرار گرفت. بعد دوباره به آرامی به سطح اقیانوس افتاده و در زیر آنها ناپدید شد. صدای برخورد گویی با تأخیر چند قرن به گوشش رسید.

دونکن هیچ گاه تصور چنین چیزی را نمی کرد، اما احتیاجی به توضیح نداشت. موبی دیک یکی از فیلمهای کلاسیک زمینی بود که به خاطر شهرتش می شناخت. اما حالا می توانست احساس «هرمان مل ویل» را درک کند. هنگامی که برای اولین بار پشت درختان و وسیع این موجود عجیب را که به عظمت يك کشتی بود، در سطح دریا دیده بود، و از آن سمبولی از نیروهای طبیعی و هستی ساخته بود.

چند دقیقه منتظر شد اما غول دریایی دیگر بیرون نیامد، فقط گهگاه فواره کوتاهی از آب را که هر بار دورتر می شد می دید، آنقدر که بالاخره آن هم ناپدید شد.

دونکن که هنوز تحت تأثیر عظمت و شکوه آنچه که دیده بود قرار داشت، از دکتر تاد پرسید - «چرا این کار را کرد؟»

- «هیچ کس نمی داند. شاید برای لذت بوده است. شاید می خواسته

دوست دخترش را تحت تأثیر قرار دهد. شاید فقط برای خلاصی از شر مزاحمین بوده است زیرا موجودات ریز زیادی روی بدنشان زندگی می کنند.» دونکن اندیشید، چقدر بد است که خدای دریاها از موجودات ریز آزار و اذیت ببیند.

حالا که قایق از سرعتش می کاست، اعجاب و زیبایی زیر آب بار دیگر توجهش را جلب کرد، طوری که فراموش کرد که دیگر از ساحل خیلی دور شده اند. شکلهای عالی مرجانها و رنگهای ماهیها که در آب شنا می کردند او را از خود بیخود می کرد. از تنوع حیات بر خشکی تعجب کرده بود. اما حالا می دید که تنوع موجودات در دریا به مراتب بیشتر است.

چیزی شبیه هواپیمای جت قدیمی با بال پهن به آرامی از زیر آب عبور کرد. بقیه ماهیها توجهی به آن، نکردند. دونکن در کمال تعجب متوجه شد که اثری از خونریزی و کشتار دیده نمی شد، آن هم در دنیایی که همه از یکدیگر تغذیه می کنند، در حقیقت تصور جایی آرامتر از اینجا سخت بود. چند ماهی که به دنبال یکدیگر می کردند، صرفاً برای محافظت از منطقه زندگی خودشان بود. تصور ذهنیش که حاصل مطالعه کتابها و دیدن فیلمها بود، کاملاً اشتباه بود. به نظر می رسید که از میان این صخره های مرجانی به جای رقابت، همکاری و همیاری حکومت می کرد.

قایق بزرگ توقف کرده و لنگر انداخت. فوراً سه قایق پلاستیکی با چهار دکتر و پنج پرستار در حالیکه وسایل غواصی همراه خود داشتند سوار آنها شدند. صحنه ای که در نظر دونکن ناشی از سردرگمی بود، در حقیقت بیان کننده نقشه ای عالی و تعلیم و تربیت و نظم بود. شناگران به سرعت به سه دسته تقسیم و هر گروه سوار يك قایق بادی شده و به سمت نقاطی که از قبل تعیین شده بود، رفتند.

وقتی آخرین صدای شیرجه در آب نیز ساکت شد، دونکن پرسید - «اگر آنجا واقعاً امن است پس چرا آنها چاقو و آن چنگالهای بزرگ را با خودشان حمل می کنند؟»

قایق بزرگ خلوت شده بود. فرمانده قایق فوراً به خواب رفته بود. مهندس موتور نیز در زیر عرشه ناپدید شده بود. فقط دکتر تاد در کنارش ایستاده بود.

- «آنها سلاح نیستند. ابزار باغبانی هستند.»

- «شما احتمالاً علفهای هرز خطرناکی در آنجا دارید. اصلاً مایل

نیستم آنها را ببینم.»

تاد گفت - «اوه، بعضی از آنها خیلی خوب جنگ می کنند. چرا نمی روید و نگاهی به اطراف نمی اندازید. اگر این شانس را از دست بدهید، پشیمان می شوید.»

آن حرف کاملاً صحیح بود، با این حال دونکن تأمل کرد. آبی که قایق در آن لنگر انداخته بود، کم عمق بود و به نظر نمی رسید که از استخر هتل جشنهای صد ساله عمیق تر باشد.

- «من هم با شادی می آیم. می توانید روی نردبان شیرجه بمانید تا به ماسک صورت عادت کنید. نفس کشیدن از کپسول هوا برای کسانی که لباس فضایی می پوشند کار ساده ای است.»

دونکن اعتراف نکرد که تا حالا لباس فضایی کامل به تن نکرده است، اما به هر حال لباس حفاظت بدن تابان آموزش خوبی برای این کار محسوب می شد. علاوه بر آن مگر در عمق کم چند متری اتفاقی هم می توانست روی دهد؟ در آنجا محلهایی بود که اگر روی پا می ایستاد سرش از آب بیرون می آمد. حق با سویی تاد بود، اگر این شانس را از دست می داد تا آخر عمر خودش را نمی بخشید.

ده دقیقه بعد با ناواردی اما منظم در سطح آب شنا می کرد. اگر چه پوشیدن لباس هنگام ورود به آب و شنا توهین و تعجب آور بود، اما تاد اصرار کرده بود که او لباس يك تکه ای را که از سر تا پایش را می پوشاند، به تن کند. این لباس حرکاتش را تحت تأثیر قرار نمی داد ولی دلش می خواست آزاد باشد.

دکتر توضیح داده بود که «بعضی از این مرجانها نیش می زنند و می توانند شادی و لذت امروز را از تو بگیرند، خصوصاً اگر به آنها حساسیت هم داشته باشی.»

- «چیز دیگری هم وجود دارد؟»

- «خیر، فقط همین بود. مرا تماشا کن و هر وقت خواستی استراحت

کنی قایق پلاستیکی را بگیر و شناور بمان.»

او به سرعت اعتماد به نفسش را به دست آورده و شروع به لذت بردن کرد. اگر در پشت قایق پلاستیکی به طناب جنگ می انداخت و به دنبال آن می رفت، خطری تهدیدش نمی کرد. و با خوشحالی مشاهده کرد که دکتر تاد همیشه در کنارش حرکت می کند و بیشتر از خودش احتیاط نشان می دهد. دونکن فکر می کرد اگر ناگهان کوسه ای ظاهر شود، می تواند با وجود جاذبه در دو ثانیه به روی قایق بادی بپرد.

حالا که در استفاده از لوله تنفسی استاد شده بود می توانست سرش را زیر آب نگه دارد، حتی شیرجه های کوچکی که محتاج حبس نفس برای مدت کوتاهی داشت، نیز می زد. صحنه پایین چنان خارق العاده بود که گاه نفس کشیدن را فراموش می کرد و بعد مجبور می شد با سرعتی احمقانه به سطح آب برگردد.

روی اولین علامت، در عمق پنج متری و با حروف زرد فلورسنتی نوشته شده بود: ورود افراد متفرقه به این محل ممنوع است. دونکن توانست اثری از دوربین مخفی ببیند، ظاهراً آنها را به خوبی مخفی کرده بودند.

دکتر تاد به سمت صفی از غواصان که در لبه صخره ها مشغول کار بودند، اشاره کرد. آنها واقعاً مانند باغبانها به دنبال علفهای هرز می گشتند. و هر کدام از آنها توسط ابری کوچک از ماهیهای رنگی و درخشان که از این عمل بهره مند می شدند، محاصره شده بودند.

به نظر می رسید که شکل ظاهری مرجانها در حال تغییر است. حتی در نظر دونکن بی تجربه نیز عجیب و غیر عادی بودند. تصورش از مرجانها

شاخه‌های نامنظم و شاخی شکل که شبیه مغزی عظیم بوده و قطرشان گاهی به چند متر می‌رسید، بود. آنها اینجا بودند، اما خراب به نظر می‌رسیدند. بعد نگاهش به نور و پرتویی فلزی افتاد. همان طور که نزدیکتر می‌شد و ابهام آبی رنگ فاصله از بین می‌رفت و می‌توانست جزئیات را بهتر ببیند به علت حفاظت شدید از این صخره‌های مرجانی پی برد.

به هر جا نگاه می‌کرد درخشش و زیبایی طلا را می‌دید.

دویست سال پیش، این یکی از بزرگترین اکتشافات مهندسی ژنتیکی بود و خالقشان را در دنیا مشهور کرده بود. اما موفقیت وقتی فرا رسیده بود که دیگر احتیاجی به آن نبود. آنچه که برای رفع نیاز ساخته شده بود به یک خلاقیت تکنولوژیکی و فنی ساده تبدیل شد.

از قرن‌ها قبل همه می‌دانستند که بعضی جانوران و ارگانسیم‌های دریایی برای حفظ حیاتشان عناصر خاصی را در مقیاسهای بسیار اندک از آب دریا جدا می‌کنند. بیولوژیستهای قرن بیست و دوم معتقد بودند که اگر اسفنجها و نرم‌تنان و موجودات کوچکتر می‌توانند این اعمال مهندسی شیمیایی را برای تهیه و تولید آلودین و وندیوم انجام دهند، چرا آنها را برای جداسازی مواد با ارزشتر آموزش ندهیم؟

به این ترتیب به کمک تغییرات ژنتیکی چند نوع مرجان برای استخراج طلا خلق شدند. موفق‌ترین آنها می‌توانست تقریباً ده درصد اسکلت آهکی خودش را با طلا بسازد. البته این موفقیت براساس درک بشر اندازه‌گیری می‌شد. چون طلا نقشی در بیوشیمی و زندگی دریایی بازی نمی‌کند و نتیجه‌ای ناهنجار برای مرجانها به بار آورد و صخره‌های مرجانی هیچ وقت سالم نمی‌مانند و باید به دقت در مقابل متجاوزین و بیماریها مراقبت می‌شدند.

هنوز چند صدتن طلا از این طریق ساخته نشده بود که کشفی جدید این شیوه را غیر اقتصادی کرد. کوره‌های اتمی می‌توانستند طلا را به ارزانی بقیه فلزات تولید کنند. برای مدتی صخره‌هایی را برای جذب توریستها نگه

داری کردند، اما کسانی که به دنبال یادگاری بودند، همه چیز را از بین بردند. حالا فقط يك محل باقی مانده بود و کارمندان دکتر محمد تصمیم داشتند آن را به خوبی حفظ کنند.

به این ترتیب در فواصل معین دکترها و پرستارها کار را کنار گذاشته و برای گذراندن روز تعطیل و تفریح و کار زیرآبی به صخره‌های مرجانی می‌آمدند. آنها با دقت کودهای شیمیایی و آنتی بیوتیکهایی برای اصلاح و بهبود بهداشت مرجابه‌های زنده در همه‌جا پخش می‌کردند و به جنگشان برضد دشمنان خصوصاً ستاره‌های دریایی و فامیل‌های نزدیکش ادامه می‌دادند. دونکن در فاصله‌ای نزدیک به قایق بادی به آرامی به اطراف حرکت می‌کرد. حالا به علت حمل چاقوها و چنگکهای بزرگ پی می‌برد.

در فاصله چند متریش، یکی از غواصان چاقویش را در يك برجستگی کوچک سیاه که بر روی پایه‌های کوچک تشکیل شده بودند، فرو می‌کرد. که گاه یکی از این برجستگیها باز شده و ماهیها برای قاپیدن تکه‌های کوچک گوشت سفید که به اطراف شناور می‌شدند، حمله می‌کردند. احتمالاً این ماهیها نمی‌توانستند بدون حضور انسان واقعاً از زندگی لذت ببرند. دونکن فکر نمی‌کرد که این هیولا‌های وحشی کوچک اصلاً دشمنی داشته باشند.

غواص که یکی از پرستارها بود متوجه دو تماشاگر شده و با دست به دونکن اشاره کرد تا به او ملحق شود. دونکن چنان جذب محیط شده بود که بدون تأمل اطاعت کرد. بعد از چند نفس عمیق به آرامی از کنار طناب لنگر قایق بادی پایین رفت.

فاصله بیشتر از آن بود که تخمین زده بود، به جای دو متر حدود سه متر بود، ظاهراً اثر شکست نور در آب را فراموش کرده بود. در میان راه گوشش صدایی کرد، اما دکتر تاد قبلاً به او اعلام خطر کرده بود و او برای بررسی اوضاع توقف نکرد. وقتی به لنگر رسید و چنگک را در دست گرفت، احساس پیروزی کرد. او حالا غواص آبهای عمیق بود و به عمق سه متر دست یافته بود! خوب، حداقل دو نیم متر بود.

در همه اطرافش درخشش طلا دیده می شد. در هر محل اندازه آن بیشتر از يك شن یا نقطه كوچك نبود، اما در همه جا پراکنده بود و تمام صخره کاملاً بارور به نظر می رسید. دونکن احساس می کرد که در کنار مجسمه بی قواره ای قرار دارد که فردی ثروتمند، صرف نظر از مخارج و هزینه کار، در حال ساخت است. با این حال همه اینها تولید موجوداتی بی مغز و بدون هوش بود. البته اگر نقش بشر هوشمند را در نگهداری آن در نظر بگیریم. او با خیال راحت برای تنفس به سطح آب برگشت. با خجالت از ترسهای قبلی اش متوجه شد که این کار ساده ای است. حالا می توانست عکس العمل توریستها و جهانگردان در تایتان را درك کند. دفعه دیگر اگر کسی خیلی مودبانه دعوت پیاده روی لذت بخشی در بیرون را رد کرد، زیاد اصرار نخواهد کرد.

از دکتر تاد که هنوز با دقت مواظبش بود پرسید - «آن چیزهای سیاه چه هستند؟»

- «موجودات مزاحم، اگر تعدادشان زیاد باشد نشانه آلودگی و عدم تعادل محیط زیست است. آنها به صخره ها صدمه ای نمی زنند، اما زشت هستند. اگر به آنها برخورد کنی يك ماه طول می کشد تا نیش شان از بدنت بیرون بیاید. آیا باز هم پایین می روی؟»

- «بله.»

«خوب است. اما زیاده روی نکنید و مواظب آن نیشها هم باشید.»

دونکن دوباره از طناب لنگر پایین رفت و غواص يك بار دیگر برایش دست تکان داد و بعد چاقوی مرگبارش را به او داده و به سمت يك لکه سیاه اشاره کرد. دونکن با سر اشاره ای کرد و با ناواری شروع به زدن ضربه به نقطه های سیاه کرد، در حالی که با دقت از نیشهای خطرناك اجتناب می کرد. فقط در این هنگام بود که متوجه شد که این موجودات ساده و اولیه از حضورش آگاه هستند و دیگر حالت تدافعی ندارند. نیشهای بلند به سمت او و برای وارد آوردن حداکثر خطر نشانه رفته اند. به احتمال قوی این حرکتی

عکس العملی و ساده بود، اما باعث شد که اندکی تأمل و مکث کند. آنچه که وجود داشت بیشتر از آنچه که چشم می دید بود.

چاقویش از نیشها بلندتر بود و او با جدیت ضربات را وارد می کرد. پوسته سیاره خیلی سخت بود اما به زودی شکافته شد و ماهیهای منتظر به سمت گوشت سفید که ناگهان آشکار شده بود، حمله کردند.

بعد دونکن با ناراحتی متوجه شد که مقتولش در سکوت نمی میرد. برای چند لحظه متوجه صدای ضعیفی در آبهای اطرافش شد، صدای ضربات چاقوهای غواصان و برخورد لنگر به صخره های اطراف. اما این صدا از فاصله نزدیک آمده و خیلی ناراحت کننده بود. شاید شبیه ساییده شدن هزار دندان ریز بر روی یکدیگر بود! شکی نبود که این موجود سیاه صاحب اصلی صدا بود.

این مرگ غیر انسانی چنان برای دونکن غیر منتظره بود که مدتی بدون حرکت در آب باقی ماند. نیازش به هوا را کاملاً فراموش کرده بود و ذهنش بررسی اثرات خفگی و لزوم معالجه اش را ندیده می گرفت. اما بالاخره بر اثر فشار به سطح آب آمده و شروع به کشیدن نفسهای سریع و عمیق کرد. او با احساس شوک و خجالت متوجه شد که يك موجود زنده را نابود کرده است. وقتی تایتان را ترك کرد نمی توانست تصور چنین کاری را بکند.

انسان نمی تواند از قتل يك موجود مزاحم دریایی احساس گناه زیادی بکند. اما به هر حال دونکن مکتزی برای اولین بار در زندگیش مرتکب جنایت شده بود.

۳۳ - دنبال ردپا

وقتی دونکن به واشنگتن برگشت، دومین بمب ساعتی در هتل جشنهای صدساله منتظرش بود دوباره متن پیام آن قدر مرموز بود که حتی برای غریبه هایی هم که آن را کشف رمز کرده باشند قابل فهم نبود.

«تأیید می شود که دوست قدیمی ات در بانك اریستارگوس^(۱) شعبه ژنو حساب غیر قانونی به شماره ۶۵۸۴۲ دایر کرده است. مبلغ موجود چند ده هزار پول منظومه است. این اطلاعات نباید تحت هیچ عنوان افشا گردد. احتمالاً از طریق فروش تایتانیت به دست آمده است. از نموسین در حال تحقیق هستم. توصیه می کنم از هر لحاظ آماده باشی. به سلامت. کولین»
دونکن به خوبی علت مخفی نگه داشتن اطلاعات را می دانست، بانکهای ماه به خوبی از اسرارشان محافظت می کردند و فقط خدا می داند که کولین چگونه توانسته است به شماره حساب کارل دست پیدا کند. با این وجود نتوانسته موجودی دقیق حساب را به دست بیاورد، اما مسلماً مبلغ هنگفتی باید باشد. ده هزار منظومه برای خرید امکانات رفاهی زمین خیلی زیاد بود. و چند برابر این مبلغ، از موجودی مکنزیها در حساب بانکی قانونی اشان نیز بیشتر بود. موجودی حساب بیشتر از آن بود که حسادت را برانگیزد، بلکه باعث نگرانی می شد، خصوصاً اگر برای توطئه ای تهیه شده باشد.

دونکن به خودش اجازه داد که برای مدتی در رویا فرو رود و فکر کند اگر بیست یا سی هزار منظومه پول داشت چه کار می کرد. بعد، این توهمات و سوسه انگیز را کنار گذاشت و ذهنش را متوجه مشکل موجود کرد. تا وقتی که درگیری کارل در قضیه، يك گمان بود، می توانست وقتش را صرف تحلیل چطور، چه موقع و مهمتر از همه چرایی ماجرا کند. اما حالا که گمان به یقین تبدیل شده دیگر نمی توانست وقت تلف کرده و همه چیز را ندیده بگیرد.

جای تأسف بود که خط مستقیم برخورد غیر قابل استفاده بود! او نمی توانست به اولین شعبه بانك اریستارگوس برود و تقاضای يك کپی از موجودی شماره حساب ۶۵۸۴۲ را بکند. حتی دولت دنیا نیز نمی توانست این کار را بکند، مگر آن که وجود جنایت یا خیانت به اثبات رسیده باشد.

(۱) ARISTARGUS

کوچکترین بررسی قانونی انفجاری را به همراه خواهد داشت و شخصی در بانك اخراج شده و کولین با سؤالهای ناراحت کننده ای روبرو خواهد شد.
يك فیلسوف قدیمی گفته بود که مشکل اصلی زندگی این است که عمل بعدی ما چه باید باشد. هنوز هیچ ارتباطی با کلیندی یا شخص دیگری کشف نشده بود. دونکن از بازیهای جاسوسی اصلاً خوشش نمی آمد و نمی دانست که چگونه باید چنین برنامه تحقیق و بررسی مخفی ای را شروع و هدایت کند. کولین وضع بهتری داشت. از میان سه مکنزی او تنها فرد علاقمند به رازداری، گمراه کردن بقیه و سیاست بازی و حيله گری بود، خصوصاً که جزو معدود کسانی بود که از کارل خوشش نمی آمد و در مقابل حذابیتش مصون بود.

اما گرچه کار «کولین» خیلی خوب بود، ولی يك میلیارد کیلومتر با او فاصله داشت و اختلاف ساعت ارتباطی به سه ساعت می رسید. بر روی زمین نیز هیچ فرد قابل اطمینانی وجود نداشت. این مسئله ای خصوصی و مربوط به تایتان می شد و امکان داشت شبیه توفانی در ته فنجان جای باشد. اما اگر هم ماجرای مهم بود، عاقلانه بود که عده کمتری از آن مطلع شوند.

دونکن احتمال صحبت با سفیر فارل را کنار گذاشت. شاید بعداً او را وارد معرکه کند، اما فعلاً زود است. زیاد تحت تأثیر بصیرت و زیرکی فارل قرار نگرفته بود و مهمتر از همه این که زمینی بود. و علاوه بر همه مسائل اگر سفارت متوجه جریان پولهای عظیم بی سرپرستی در زمین شود، مسلماً نبرد شدیدی برای تصاحبش برپا خواهد شد. درست بود که اجاره ساختمان واقع در خیابان وومینگ^(۱) باید پرداخت شود اما نیازهای تایتان اولویت داشت. شاید يك زمینی قابل اطمینان وجود داشت، مردی که خودش مسئله را مطرح کرده و به اندازه دونکن به قضیه علاقمند بود. دونکن اسم را روی کامسول تایپ کرد.

(۱) WYOMING

وقتی صفحه تصویر روشن شد گفت: «آقای مندل اتهام، من دونکن مکزی هستم. اخباری برای شما دارم. کجایم می‌توانیم به‌طور خصوصی باهم صحبت کنیم؟»

دونکن با جدیت پرسید: «آیا کاملاً مطمئن هستید که کسی نمی‌تواند صحبت‌های ما را بشنود؟»

ایور مندل اتهام جواب داد: «آقای مکزی شما خیلی فیلمهای تاریخی و قدیمی دیده‌اید. الان که قرن بیستم نیست و برای پیدا کردن یک گیرنده کوچک خودکار در واشنگتن به ارتشی از پلیس نیاز است. من همیشه کارهای سری و مهم را در حال سواری در چنین بازارهایی انجام می‌دهم. اصلاً لازم نیست نگران باشید.»

«بسیار خوب. رازداری کاملاً ضروری است. من مطمئن هستم که منبع تاییدیت را می‌شناسم. مهمتر از همه این که نماینده زمینی اش که چند فروش بزرگ هم انجام داده را نیز شناسایی کرده‌ام.»

مندل اتهام گفت: «من هم می‌شناسم. فروشها چقدر بوده‌اند؟»

«چند ده هزار منظومه»

دونکن با تعجب متوجه شد که مندل اتهام خوشحال شد.

«فقط همین؟ خیالم راحت شد. آیا می‌توانید اسم دلال اولیه را به من بدهید؟ من از طریق یک واسطه معتمد و رازدار کار می‌کرده‌ام.»

دونکن با تأمل گفت: «براساس عکس العمل شما می‌توانم بگویم که هیچ قانون زمینی شکسته نشده است.»

«درست است. برای وارد کردن جواهرات فضایی گمرکی وجود ندارد.

همه چیز در این سمت کاملاً قانونی است. به غیر از آن که تاییدیت دزدی باتند و دلال زمینی شریک جرم محسوب می‌شود.»

«مطمئن هستم که دزدی نیست. می‌دانید، صاحب اصلی یکی از دوستان من است.»

خنده‌ای که نشان دهنده می‌دانم بود بر چهره مندل اتهام ظاهر شد و

بعد گفت: «مشکل شما را درک می‌کنم.»

دونکن زیر لب گفت: «خبر درک نمی‌کنی. وضعیت خیلی پیچیده است. او به خوبی علت اجتناب کلیندی در برخورد با خودش را فهمیده بود. کارل ورود مرا به او اطلاع داده و توصیه کرده بود که از من دوری کند. بله، کارل باید خیلی نگران باشد که سبادا دونکن از فعالیت‌هایش آگاه شود.»

لازم بود که کاملاً از ماجرا دور بماند، کلیندی نباید حدس بزند که او می‌داند. مسلماً این زن نمی‌توانست او را به مندل اتهام ربط دهد، یعنی با کسی که از طریق واسطه‌ای دیگر در حال معامله بود.

با این حال دونکن مانند شطرنج بازی که راجع به حرکتی بسیار مهم تصمیم‌گیری می‌کند، تردید داشت. او در حال بررسی محرک‌های شخصی وجدان خودش بود. ریزه‌چالای علائق شخصی و رسمی اش در هم گره خورده بودند.

او می‌خواست بفهمد که هدف کارل چیست و در صورت لزوم او را حسته کند و شکست دهد. و می‌خواست کلیندی را خجالت زده کند و از احساساتش به نفع خودش استفاده نماید. در عین حال می‌خواست به تایید و در نتیجه به مکزیها کمکی کرده باشد. این اهداف چندان هماهنگی زیادی با هم نداشتند. دونکن آرزو می‌کرد که ای کاش این تاییدیت‌ها اصلاً کشف نشده بودند. با این حال شانس خوبی در مقابلش قرار داشت و باید حرکاتش را با دقت انتخاب می‌کرد.

ماشین خودکار آنها با سرعت بیست کیلومتر در ساعت بین کتابخانه مجلس و بنای مجلس در حال حرکت بود. این منظره دونکن را به یاد مسئولیت دیگرش انداخت. الان هفته آخر ژون بود و سخنرانش بجز پاره‌ای یادداشت‌های پراکنده بر کاغذ چیزی نبود. تدارکات زیاد یکی از نقطه ضعف‌های مکزیها بود، انجام سریع کارها اصلاً با طبع آنها سازگار نبود. دونکن کم که احساس ناراحتی می‌کرد.

مشکل خیلی ساده بود اما عوارض شناخته شده راه‌حلی را ارائه

نمی کرد. با وجود تلاش زیاد نتوانسته بود به غیر از سلامها و احترامات عادی، موضوع منامبی را برای سخنرانیش انتخاب کند.

حالا ماشین از صدمتری مجسمه «ساترن پنج» در محل سابق مرکز ناسا عبور می کرد. آنها که نمی توانستند تمام روز را در واشنگتن گردش کنند. بالاخره آهی کشید و گفت:

- «آیا قول می دهید که تحت هیچ عنوان نام من به میان کشیده نشود؟»

- «بله.»

- «و دوست من هم دچار دردسر نخواهد شد؟»

- «نمی توانم تضمین کنم که پولش را از دست نمی دهد، اما هیچ مشکل قانونی در زمین و تحت هیچ عنوانی وجود نخواهد داشت.»

- «او مرد نیست. جزئیات مربوط به خودتان می شود اما می توانید درباره معاون ریاست انیگما، خانم کاترین لیندن الرمان تحقیقاتی انجام دهید.»

۳۴ - روز ستاره ای

دونکن گرچه مطمئن بود که تنها کار صحیح را انجام داده است، ولی اندکی خجالت زده و پشیمان بود. در اعماق قلبش احساس می کرد که به دوستی قدیمی خیانت کرده است. از این که اسم کارل را به میان نکشیده بود خوشحال بود و هنوز امیدوار بود که مندل اتهام و کولین در تحقیقاتشان به جایی نرسند و ماجرا فراموش شود.

در عین حال فشار بقیه کارها چنان زیاد بود که می توانست برای مدتهای طولانی وجدانش را ندیده بگیرد. احمقانه به نظر می رسید که این همه مسافت را تا زمین طی کند و بعد هر روز ساعتها در اتاقش بنشیند و با کامسول صحبت کند.

اما هر بار که فکر می کرد مأموریتی را که در خانه به او داده اند تکمیل نموده یک پیغام جدید دریافت می کرد و موضوع دوباره پیچیده تر از گذشته، از سرگرفته می شد. کارهای رسمی اش به اندازه کافی وقت گیر بودند، اما آنچه که

وضعیت را خرابتر می کرد درخواستهای خصوصی خویشان، دوستان و حتی غریبه ها بود که فکر می کردند که او هیچ کاری ندارد به جز بررسی شجره های خانوادگی زمینی، یافتن آثار هسری، یافتن ناشر برای هنرمندان و نویسنده ها و گفتن متشکرم برای کارت روز ستاره که ده سال پیش دریافت کرده و جواب نداده بود.

به زودی روز ستاره فرا می رسید یا به عبارت دقیقتر بین ۳۰ ژون و اول ژولای، دونکن از بابت این روز اضافی خوشحال بود اما می دانست که سه روز از آن پنج روز نمی تواند کارهای رسمی اش را انجام دهد. زیرا اول ژولای ابتدای یک دوره چهار ساله و یکشنبه است و روز یکشنبه قبلی هم ۲۸ ژون بوده است. خیلی بد بود که در یک سال عادی دو یکشنبه در پایان هر ۹۱ روز داشته باشند، و فقط یک دوشنبه و سه شنبه میانشان قرار بگیرد. اما حالا داشتن یک روز تعطیل اضافی وضع را از آن هم خرابتر و بدتر می کرد.

هنوز فرصت پست کارت برای دوستان زمینی اش را داشت، که شامل سفیر فارل، واشینگتن ها، کلیندی، برنی پاتراس و نیم دوجین افراد دیگر می شد. اما برای تایتان عجله ای نداشت. حتی اگر کارتها با تمبرهای طلایی زیبای جشنهای صدساله با شش ماه تأخیر هم به خانه می رسید مورد قدردانی قرار می گرفت.

با وجود همه این مشکلات فرصت آرامش هم داشت. از طریق تله تور شهرهای لندن، رم و آتن را بازدید کرده بود که دقیقاً شبیه حضور شخصی در آن شهرها بود. او در داخل اتاقکی که سیصد و شصت درجه تصویر و صدا با کیفیت عالی تولید می کرد، می نشست و می توانست واقعاً باور کند که در خیابانهای آنجا مشغول قدم زدن است و می توانست از راهنمای نامرئیش سؤال بپرسد، یا با عابران صحبت کند یا جهتش را به هر سمتی که نخواهد تغییر دهد. فقط حواس بویایی و لامسه بی کار می ماندند که آن هم برای هر کس که مایل به پرداخت پول بیشتر بود، مهیا می شد. دونکن چنین پولی نداشت و احساس کمبود هم نمی کرد.

او به چند کنسرت، دو نمایش باله، یک نمایشنامه که برای

جشنهای صدساله ترتیب داده شده بود، رفت، که البته حضور در همگی آنها بدون بهانه بیماری یا بدرفتاری و بی ادبی، اجباری و الزامی بود. موسیقی گرچه عالی بود اما حوصله اش را سرمی برد. سلیقه اش قدیمی بود و از آنچه که بعد از قرن بیست و یکم ساخته شده بود لذت نمی برد. باله نیز چنگی به دل نمی زد؛ برای کسی که همه زندگیش را در يك پنجم جاذبه زمین زندگی کرده است. بهترین حرکات پرشی باله زمینها کار چشم گیری محسوب نمی شد و از طرفی باعث نگرانی دونکن هم شد، چون دائم نگران بود که مبادا هنرمندان به زمین بیفتند و مجروح شوند. با حسادت به آنها نگریست، اما اصلاً مایل نبود جای آنها باشد. همین که الان می توانست ناخودآگاه راه برود و بایستد، برایش کافی بود. همین دستاوردی مهم و عالی بود زیرا زمانی وجود داشت که چنین کاری را غیرممکن می دانست.

اما از نمایشنامه خوشش آمد. او اسم جورج برنارد شو را که حالا بار دیگر تغییر حالت می داد، شنیده بود. البته گاهی جورج واشینگتن در گوشش زمزمه می کرد «ژنرال بورگوین»^(۱) اصلاً این طوری نبود اما احساس می کرد که بالاخره مفهوم ساده انقلاب آمریکا را درک می کند. این ماجرای عروسی و دو بعدی پانصد سال پیش نبود، بلکه می توانست درگیری مردم با مشکل مرگ و زندگی را القا کرده و او را در امیدها، ترسها و عشقهایشان سهیم کند.

دونکن اصلاً دوست نداشت در اقامت زمینی اش درگیر ماجراهای عاشقانه شود. تصور نمی کرد که کسی بتواند جای «مریسا» را بگیرد. هرگونه رابطه جدی پایانی غم انگیز خواهد داشت زیرا هنگام برگشتن به تایتان جدایی اجتناب ناپذیر بود. چنین چیزی را نمی خواست زیرا قبلاً صاحب تجربه ای با کلیندی شده بود.

حداقل آن زمان این طور به نظرش رسیده بود. البته حالا می دانست که عشق

(۱)BURGOYNE

يك پسر بچه شانزده ساله، گرچه همه اوقات بیداریش را به خود اختصاص دهد، کاملاً ساده، کم عمق و زودگذر است. اما اثرات طولانی مدت باقی مانده و علائق و امیالش را تحت تأثیر قرار می داد. گرچه از کلیندی دلخور شده بود، اما احساسات گذشته اش دست نخورده باقی مانده بود و اجتناب او بر احساساتش ریخته و خوابهایش را آشفته می کرد.

برنی پاتراس در رها کردن این احساسات ناهنجار و بیمارگونه استاد بود. اما مدت کوتاهی بعد ایوور مندل استهام يك بار دیگر آرامش ذهنیش را بر هم زد. وقتی سوار بر اتومبیل از میدان دوپونت^(۱) عبور می کردند، به دونکن گفت: «اخبار جالبی برایتان دارم، اما معنی آن را به خوبی نمی دانم. شاید شما بتوانید توضیح دهید و مسئله را روشن کنید.»

- «سعی خودم را خواهم کرد.»

- «فکر می کنم می توانم ادعا کنم که من در صورت تمایل می توانم با يك تلاش به هر کس بر روی زمین که بخواهم، دست بیابم. اما گاهی لازم است این کار را در دو مرحله انجام دهم، دقیقاً مثل مورد خانم الرمان. من تا حالا شخصاً با او معامله یا برخوردی نداشته ام تا این که شما سرخشی به من دادید، اما دوستان مشترك داریم. از یکی از آنها که صد درصد قابل اطمینان است خواستم تا با خانم الرمان تماس بگیرد. . . آیا اخیراً سعی کرده اید با او صحبت کنید؟»

- «حدود يك هفته است که تماس نداشته ام. ترجیح دادم که خودم را دور نگه دارم.» دونکن این حقیقت را اضافه نکرد که از برخورد با کلیندی خجالت هم می کشد.

- «او جواب دوستم را داد. اما چیز عجیب وجود دارد. او ویدی اش را روشن نکرد.»

خیلی عجیب بود. به عنوان احترام به طرف مقابل هیچ کس مدار

(۱) Dupont

تصویری خطِ تماس را قطع نمی کرد مگر آن که دلیل موجهی داشته باشد، البته این امر گاهی باعث دردسر نیز می شد، واقعهای که بارها و بارها آن هم به صورتی خنده دار روی داده بود. اما دلیل هرچه که باشد رفتار اجتماعی طالب توضیحی مناسب بود. ادعای خراب بودن ویدی حتی اگر واقعاً خراب هم باشد، باور نکردنی بود.

دونکن پرسید - «بهانه اش چه بود؟»

- «دلیلی خوش ظاهر. او گفت که زمین خورده است و از این که نمی تواند صورتش را نشان دهد عذر می خواهد.»

- «امیدوارم که صدمه زیادی ندیده باشد.»

- «خیر، البته صدایش اصلاً شاد نبود. دوستم صحبت مختصری با او داشته و مسئله تایتان را پیش کشیده بود، البته به طریقی که شك برانگیز نباشد. دوستم می دانست که او قبلاً به تایتان سفر کرده است و پرسید که آیا خانم الرمان می تواند يك تایتانی را که روی زمین باشد به او معرفی کند. او ادعا کرد که می خواهد کالایی را به آنجا صادر کند.»

- «داستان خوبی نبود. همه تجارتها از طریق بخش تجاری سفارت صورت می گیرد و او می توانسته با آنها تماس بگیرد.»

- «آقای مکنزی اجازه دهید به شما بگویم که هنوز باید خیلی چیزها را یاد بگیرید. من می توانم به يك دوجین دلیل برای نرفتن به سفارتخانه فکر کنم، حداقل برای برقراری اولین تماس، دوست من و مسلماً خانم الرمان از این امر آگاه هستند.»

- «شکی ندارم که حق با شما است. عکس العمل او چه بود؟»

- «متأسفانه شاید دلخور شوید. او گفت که يك دوست خوب تایتانی دارد که احتمالاً می تواند کمک کند و برای جشنها آمده و در واشنگتن است...»

دونکن شروع به خندیدن کرد و جواب داد - «پس دوست شما وقتش را تلف کرده و ما به نقطه شروع برگشته ایم.»

- «در این راستا، بله. فکر می کردم برایتان خوشایند باشد. اما مطالب دیگری هم هست.»

دونکن که حالا اندکی از اطمینانش به مندل اتهام را از دست داده بود، گفت - «ادامه دهید.»

- «من چند طریق دیگر را برای کسب اطلاعات آزمایش کردم، اما نتیجه ای نداشت. حتی فکر کردم که شخصاً با خانم الرمان تماس بگیرم و به او بگویم که می دانم فرد اصلی در پشت معامله تایتانیت است، البته بدون وارد آوردن اتهامات غیرقانونی.»

- «خوشحالم که این کار را نکردید.»

- «البته این کاری منطقی است و اگر دیر یا زود این مسئله را می فهمیدم، او متعجب نمی شد. اما فکر بهتری به ذهنم رسید، اصولاً باید از همان اول همین کار را می کردم. من ملاقات کنندگان او را در يك ماه اخیر بررسی کردم.»

دونکن با حیرت پرسید - «چگونه توانستید این کار را بکنید؟»

- «این يك حقه قدیمی در دنیا است. آیا تاکنون یکی از آن فیلمهای کار آگاهی فرانسوی قرن بیستم را ندیده اید؟ فکر نمی کنم دیده باشید. از دربان سؤال کردم.»

- «از کی؟»

- «شما در تایتان دربان ندارید؟»

- «اصلاً نمی دانم چه هستند.»

- «شاید از خوش شناسی شما باشد. بر روی زمین نمی توان به کار آنها پایان داد. احتمالاً می دانید که خانم الرمان در یکی از ساختمانهای لوکس و مرفه جنوب کوه راکفلر زندگی می کند. هر مجموعه ساختمانی بزرگ يك دربان دارد که به ملاقات کنندگان و مهمانان می گوید که چه کسی خانه است و چه کسی نیست، پیغامها و بسته های پستی را می گیرد، و به مردم معجاز اجازه ورود به ساختمان را می دهد. این کار دربان است.»

۳۵ - پیغامی از تایتان

وقتی دونکن از شوک اولیه بهبود یافت گفت: «این غیر ممکن است. من هلمر را در ساترن ترك كردم و با سریعترین سفینه منظومه شمسی به اینجا آمدم.»

مندل استهام شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «در این صورت شاید شخص دیگری به دلیل خصوصی از اسم او استفاده می‌کند. دربان خانم الرمان چندان باهوش نیست و دستیابی به این اطلاعات هم شانس و تصادفی بود زیرا آخر هر ماه اطلاعات اضافی را از حافظه کامپیوتر پاک میکند. من به کدهای تصویری هم دست پیدا کرده‌ام. این هم يك کپی از آن است.» و عکس کامپیوتری نسبتاً مبهمی را به دونکن داد. دونکن به سرعت با مدارهای کامپیوتر، صاحب تصویر را شناسایی کرد. او مسلماً کارل بود.

مندل استهام گفت: «پس او را می‌شناسید.»
دونکن به آرامی جواب داد: «خیلی خوب.» ذهنش سرگردان بود و نمی‌توانست مدرکی را که دیده است باور کند. مدتی طول می‌کشید تا بتواند پیچیدگی و ابهام این وضعیت و پیشرفت قضیه را بررسی کند.
- «خیر. امیدوار بودم که شما بتوانید کمکی کنید. اما حالا که اسم او را می‌دانم می‌توانم با صرف مدتی زمان محلش را ردیابی و پیدا کنم.»
دونکن اندیشید: اما با هزینه‌ای هنگفت.

- «آقای مندل استهام چرا شما این قدر به خودتان دردمر می‌دهید؟ راستش نمی‌دانم که چه نفعی در این مسائل دارید.»
- «نمی‌دانید؟ خوب، سؤال خوبی است. من این ماجرا را به خاطر علاقه‌ام به تایتانیت شروع کردم و امیدوارم به زودی جایزه‌ام را دریافت کنم. اما حالا مسئله گسترده‌تر شده است. چیزی که از هنر و جواهر با ارزش‌تر است سرگرمی و ارضای کنجکاویها است. و این کارها از آنچه که اخیراً در ویدی می‌بینم خیلی جالب‌تر است.»

- «و شما موفق شدید به حافظه کامپیوتر او دست پیدا کنید؟»

مندل استهام با دلخوری سادگی گفت: «نمی‌دانم اگر با افراد مناسب آشنا بودید، چه کارهایی از دستتان برمی‌آمد. نگران نباشید، کار غیر قانونی انجام نداده‌ام و ترجیح می‌دهم از بیان جزئیات خودداری کنم.»
- «در تایتان ما به مسئله تجاوز به زندگی خصوصی، خیلی حساس هستیم.»

- «ما هم در زمین همان‌طور هستیم. در این صورت به راحتی می‌توانند از راهی که دربان نفهمد استفاده کنند. اما می‌توانم بگویم که وجدان خانم الرمان پاک است زیرا چیزی را پنهان نکرده است. آقای مکنزی، آیا شما می‌دانستید که مهمانی تایتانی با او زندگی می‌کرده است؟»

دونکن با دهان باز به او زل زد، اما سریعاً خودش را کنترل کرد. شایل کارل به یکی از دوستان نزدیکش برای انجام کار اعتماد کرده است و یکی به زمین فرستاده است. این باید مربوط به چند ماه گذشته شود. از شش هفته قبل از سیروس سفینه مسافربری دیگری به زمین نیامده بود. اسم رابط چه بود؟ ...

اما قبلاً باید مسئله دیگری حل شود. بعد پرسید: «گفتید با او زندگی می‌کند؟»

- «بله. تا دو روز پیش.»

این تقریباً همه چیز را توضیح می‌دهد. جای تعجب نبود که کلیندی از او اجتناب می‌کرد! دونکن هم احساس حسادت و ناراحتی می‌کرد و از این که حرکاتش منطقی بوده خوشحال شد.

- «این فرد تایتانی کیست؟ شاید او را بشناسم.»

- «خیلی مایلم این موضوع را بدانم. اسم او کارل هلمر است.»

دونکن با وجود مشغول بودن ذهنش نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. او در برخورد هایش با مندل اتهام خیلی احتیاط کرده بود اما حالا به سمت این دلال جذب می شد. او حيله گر بود اما دونکن می دانست که در نهایت سود خوبی عایدش خواهد شد. حالا مطمئن بود که حق با جورج واشنگتن بوده است: ایوور مندل اتهام در تمام مسائل مهم قابل اطمینان و متعهد بود.

- «آیا می توانم پیشنهادی بدهم؟»

- دونکن جواب داد - «البته.»

- «حالا که به این مرحله رسیده ایم، آیا دلیلی هم وجود دارد که شما نتوانید با خانم الرمان تماس بگیرید و بگویید که از تایتان شنیده اید که دوست مشترکتان، آقای هلمر، الان در زمین است و آیا او از محل ایشان با خبر است یا نه؟»

دونکن مدتی فکر کرد این پیشنهاد چنان ساده بود که در حالت حیرت نتوانسته بود به آن بیندیشد. حتی حالا هم مطمئن نبود که بتواند نتایج حاصله را به خوبی پیش بینی و بررسی کند.

ولی ماجرا دیگر حالت شخصی نداشت، دقیقاً مثل انتخابات تاکتیکیها و سیاست ها در آخر شطرنج. حالا برای آرامش فکر و ارضای کنجکاویش زمان رو برو شدن با کلیندی فرا رسیده بود.

بالاخره گفت - «حق با شما است. دلیلی برای تماس نگرفتن وجود ندارد. به محض رسیدن به هتل همین کار را خواهم کرد. اجازه دهید در ایستگاه یونیون^(۱) توقف کرده و با خط اکسپرس برویم...»

بیست دقیقه بعد وقتی دونکن به هتل رسید، برای بار دوم در يك روز غافل گیر شد، البته اثر شوک کمتر بود، طولانی ترین پیغام فاکس که کلین فرستاده بود، منتظرش بود.

(۱) Union

بعد از يك بار خواندن سریع اولین فکرش این بود که «حداقل این بار يك قدم از او جلوتر هستم.» ولی بعد متوجه شد که چندان هم جلوتر نیست. اگر در نظر بگیریم که پیغام کلین دو ساعت قبل تایتان را ترك کرده بوده است، موفقیتش چندان چشم گیر نبوده است.

آرتورسی کلارک

تحقیقات نموسین نشان می دهد که کارل در نیمه مارس به وسیله يك سفینه باری آنجا را ترك کرده و حدود دو هفته قبل از تو به زمین رسیده است. آرمند حیرت کرده و کاملاً بی اطلاع بوده است. احتمالاً راست می گوید. بهتر است کارل را پیدا کنی و بفهمی که چه هدفی دارد و در صورت لزوم نسبت به عواقب کار به او اخطار دهی. با دقت عمل کن و از سیاستهای بین سیاره ای و عمومی شدن خبر پرهیز کن. شاید وضعیت به نفع ما باشد اما باید با احتیاط عمل کنیم. احتمالاً کلیندی از محل او باخبر است.

کلین و ملکولم.

دونکن بار دیگر پیام را به آرامی خواند تا همه نکاتش را درک کند. چیزی نبود که نداند یا حدس نزده باشد، اما لحن پیغام عجیب بود. امضای مشترک کلین و ملکولم نشان دهنده اهمیت و حکم دستور مستقیم را داشت که کمتر در روابط مکنزیها روی می داد. گرچه همه چیز معقول به نظر می رسید اما نوعی حالت رضایت خاطر نیز در متن وجود داشت. برای لحظه ای دوقلوهای پیرترش را مانند عقابهای در حال شکار تصور کرد...

از طرف دیگر متوجه شد که کلین پیام را با عجله تهیه کرده است، زیرا لغات غیر ضروری زیادی که به بودجه خانواده خسارت وارد می کرد در آن وجود داشت. حتی کلماتی مانند «و» نیز دیده می شدند.

شاید او برای سیاست ساخته نشده بود. از زندگی ماشینی خسته و منزجر بود. با وجود شباهت ژنتیکی، تفاوت های چشم گیری بین مکنزیها وجود داشت. او تقاضای عمده ای با پدران سرسختش داشت.

به هر حال اولین اقدامش مشخص بود. در باره حرکت دوم باید بعداً تصمیم می گرفت.

وقتی کلیندی بر صفحه تصویر کامسول ظاهر نشد، دونکن تعجب نکرد و به زودی به درست بودن روابط اجتماعی پی برد. بدون دلیلی واقعاً موجه، خاموش کردن ویدی کاری بی ادبانه بود. دونکن ناراحت بود زیرا می دانست که کلیندی می تواند او را ببیند، در حالی که او از دیدن مخاطبش محروم بود. صدا به تنهایی نمی توانست تمام احساسات دیگران را منتقل کند. گاه يك حرکت چشم می توانست نادرستی کلمات گفته شده را اثبات کند.

دونکن پرسید - «چرا؟ چه اتفاقی افتاده است؟» اگر کلیندی واقعاً صدمه ای دیده، با او همدردی می کرد. اما فعلاً باید قضاوت را به بعد موکول کند.

به نظر می رسید که صدای کلیندی زیاد تحت کنترلش نبود و از دیدن او متعجب و شاید ناراحت بود.

- «دونکن، متأسفم. ترجیح می دهم که الان صورتم را نبینی. زمین خوردم و چشمم صدمه دید. خیلی زشت شده است. اما جای نگرانی نیست تا چند روز دیگر خوب می شود و بهبود می یابد.»
- «از شنیدن این خبر متأسفم. اگر حالت خوب نیست مزاحمت نشوم.»

او منتظر شد، امیدوار بود که کلیندی حالت نگرانی را که با دقت در چهره اش ساخته بود، ببیند.

- «مسئله مهمی نیست. والا به کارم ادامه می دهم، فقط برای يك هفته شخصاً به دفتر کارم نمی روم. و همه کارهایم را با کامسول انجام می دهم.»
- «خوب، خیالم راحت شد. حالا خبری برایت دارم. کارل در زمین است.»

مدتی طول کشید تا کلیندی جواب دهد. وقتی پاسخ داد، دونکن متوجه شد که اصلاً به پای او نمی رسد. مسلماً قادر نبود در هیچ مبارزه ای از

کلیندی پیش بیفتد.

کلیندی با صدای خسته ای گفت - «دونکن، تو واقعاً نمی دانستی که کارل با من زندگی می کرده است؟»

دونکن سعی کرد تا خودش را متعجب نشان دهد و با حیرت ساختگی پرسید - «چرا قبلاً به من نگفتی؟»

- «چون از من خواسته بود که نگویم. در وضعیت بدی اسیر شده بودم. اما مگر کار دیگری هم از دستم برمی آمد. او به من گفت که شما دیگر با هم دوست نیستید. . . و کارش هم خیلی محرمانه بود.»

دونکن حدس زد که کلیندی راست می گوید. ولی همه دلخوری اش بین رفت.

- «خوب، من دلخور و ناراحتم. فکر می کردم که به من اعتماد داری. اما چون دیگر می دانم که اینجا است احتیاجی به طفره رفتن نیست. پیغام مهمی برایش دارم. کجا می توانم او را پیدا کنم؟»

کلیندی بعد از مکثی طولانی بار دیگر جواب داد - «نمی دانم کجا رفته است. ناگهان مرا ترک کرد و به من بابت خود می رود. سبک است. . .»

- «بدون خدا حافظی؟ محال است! و تا يك ماه دیگر سفینه ای به تایتان

نمی رود.»

- «پس باید روی زمین باشد یا از ماه دورتر نرفته باشد. من واقعاً

نمی دانم.»

دونکن حرفش را باور کرد. صدایش نشان از راستگویی داشت گرچه به خوبی از قدرت نمایشگری او با اطلاع بود.

- «در این صورت از طریقی دیگر ردش را پیدا می کنم. ایرادی ندارد با او

ملاقات کنم؟»

- «فکر نمی کنم کار درستی باشد.»

- «چرا نه؟»

می شویم. البته قانون و اجباری برای این کار وجود ندارد، اما برای احترام و راحتی خودشان بهتر است.»

«همینطور فکر می کردم. خوب، اگر چیزی از او شنیدید حتماً به من خبر دهید.»

سفیر برای چند ثانیه با لبخندی به او خیره شد و بالاخره گفت: «کولین و ملکولم فکر می کنند که او چه کار می کند؟ يك کودتا با سلاحهای قاچاق را طراحی می کند؟»

دونکن به این شوخی خندید و جواب داد: «حتی کارل هم آن قدر دیوانه نیست. من از کل ماجرا سردرگم شده ام، اما مصمم هستم تا او را پیدا کنم. گرچه جمعیت زمین نیم میلیارد نفر است اما یافتن او کار مشکلی نیست. با من در تماس باشید. فعلاً خداحافظ.»

دونکن اندیشید دو کار تمام شد و یکی باقیمانده است. با اعتماد به نفس شماره ایوورمندل استهام را گرفت. اما کامسول ایوور جواب داد: «لطفاً مزاحم نشوید. می توانید پیغامتان را ضبط کنید.»

دونکن دلخور شد. می خواست سریعاً اطلاعاتش را به مندل استهام برساند، اما حاضر نبود چیزی را در کامسول ضبط کند. باید منتظر می شد تا ایوور با او تماس بگیرد.

که دو ساعت طول کشید و در این فرصت نتوانست حواش را بر کار دیگری متمرکز کند. وقتی دلال تماس گرفت با عذرخواهی گفت:

«من مسیری طولانی را دنبال می کردم. فکر کردم شاید در نیویورک برای خرید چیزی از کارت اعتباری استفاده کرده باشد. کامپیوتر مرکزی همه خریدهای اعتباری را بررسی کرد. . . ولی متأسفانه مطمئناً او از پول نقد استفاده می کند. مرتکب هیچ جرمی هم نشده است که برای ما کار آگاههای پاک و صادق دردسر برگی باشد.»

«نظر جالبی بود. کار من اندکی بهتر بوده است. حداقل چند احتمال

«از دست نو خیلی عصبانی است.»

دونکن که می توانست به چند دلیل خوب بیدیشد گفت: «من که دلایل را نمی دانم.» لحن صدای کلیندی نگران به نظر می رسید و این باعث ایجاد عکس العمل درونی در دونکن می شد.

ظاهراً فعلاً همه راهها بسته شده بود. بهتر بود که با کلیندی جرّ و بحث نکند. با احساساتی درهم و مبهم برایش آرزوی سلامتی کرد و بعد از خداحافظی مدار را قطع کرد. امیدوار بود که کلیندی رفتار دونکن را حمل بر عصبانیت و اندوه کند.

دقیقه ای بعد به صفحه تصویری که دیگر خالی نبود و می توانست عکس العمل مخاطبش را ببیند، می نگریست.

او از آقای سفیر فارل پرسید: «آیا می دانستید که کارل هلمر روی زمین است؟»

«خیر. هیچ وقت با او تماسی نگرفتم. بگذارید بینم آیا معاونم چیزی می داند؟»

او چند دکمه را فشار داد، اما واضح بود که اتفاقی نیفتاد. سفیر با دلخوری به دونکن نگریست و گفت: «ای کاش می توانستیم يك سیستم ارتباط داخلی بهتر می خریدیم. قیمت آنها جزئی از تولید خالص ملی تایتان بیشتر نیست.»

دونکن ترجیح داد که جوابی ندهد و خوشبختانه سفیر در مرتبه دوم ارتباطش را برقرار کرد، چند سؤال پرسید و بعد از چند دقیقه به دونکن نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

«هیچ ردی از او وجود ندارد. حتی يك آدرس زمینی برای ارسال پیامهای هم به ما نداده است. واقعاً عجیب است.»

«آیا چنین چیزی بی سابقه است؟»

«ام. . . بله. تا حالا نشنیده ام که کسی به محض رسیدن به زمین با سفارتخانه تماس نگرفته باشد. معمولاً ما از هفته ها قبل از آمدنشان باخبر

را بررسی و باطل کردم. « او خلاصه گفتگوهایش را با کلیندی و سفیر فارل برای مندل استهام تعریف کرد و بعد پرسید - «حالا باید چه کار کنیم؟»
 - «زیاد مطمئن نیستم. ولی نگران نباش، بالاخره راهی پیدا می‌کنم.»
 دونکن حرفش را باور کرد. او به نبوغ این دلال اعتماد کامل پیدا کرده بود، تازه این جدا از نفوذ و آگاهی او به اوضاع زمین بود. اگر کسی واقعاً می‌توانست بدون درخواست از پلیس یا دادن آگهی در تایمز جهانی کارل را پیدا کند، مسلماً مندل استهام بود.
 و این کار فقط سی و شش ساعت بیشتر طول نکشید.

۳۶- چشم خدا

مندل استهام گفت - «او را پیدا کردم.» خسته اما شاد به نظر می‌رسید.
 دونکن با تحسین جواب داد - «می‌دانستم که موفق می‌شوید. او کجاست؟»
 - «زیاد بی‌حوصله نباشید. بگذارید اندکی هم لذت ببرم.»
 - «خوب، این بار دربان چه کسی را بازجویی کردید؟»
 مندل استهام با اندکی ناراحتی گفت - «هیچ‌کس. ابتدا سعی کردم به وسیله دستگاه جالب بین سیاره‌ای «چه کسی، کیست؟» مقداری اطلاعات در باره او بدست آورم. فکر می‌کردم که در لیست آنها باشد و بود، آن هم با یک گزارش صد خطی. در ضمن اسم شما را هم نگاه کردم. . . . اگر بخواهید بدانید بگویم که گزارش شما صد و پنجاه خط بود.»
 دونکن با صبر و حوصله گفت - «می‌دانم. ادامه دهید.»

- «فکر کردم شاید در آن اسم رابط یا دوستانی را پیدا کنم و دوباره شانس آوردم. او عضو انستیتو مهندسان الکترونیک، انجمن سلطنتی ستاره‌شناسی، انستیتو فیزیک، انستیتو فضاوردان و چندین سازمان حرفه‌ای دیگر زمینی است. تعداد زیادی گزارشهای علمی نیز نوشته و در تعدادی دیگر با دانشمندان همکاری کرده است: یونسفر زحل، منبع انتشار امواج

فوق بلند الکترومغناطیسی و زمینه‌های جالب دیگر. . . که البته نفعی به حال ما ندارد.

- البته انجمن سلطنتی ستاره‌شناسی در لندن است. اما مهندسان و فیزیکدانان و فضاوردان در نیویورک هستند و فکر کردم شاید با آنها تماس گرفته باشد. بنابراین با یکی از دوستان مفید دیگرم تماس گرفتم. او یک دانشمند بسیار مشهور است که می‌تواند هر دری را بدون پرسش باز کند. فکر کردم که یک دوست تایتانی آن قدر نادر است که توجهش را جلب خواهد کرد. . . و همینطور هم بود.»

مندل استهام مکتبی عمده کرد تا دونکن بتواند اندکی فکر کند.
 - «این باعث تعجبم می‌شود. به غیر از سفارتخانه و درخواست از خانم الرومان برای سکوت، اصلاً سعی نکرده است رد پایش را پنهان کند. فکر نمی‌کنم کسی که بخواهد راز مهمی را پنهان کند، این طور عمل کند.
 کار واقعاً ساده‌ای بود. الکترونیکی‌ها با خوشحالی کمک کردند. آنها گفتند که او اطلس شمالی را ترک کرده و می‌توان از طریق دستیاری ریاست مهندسان، بخش سی، اداره مرکزی مخابرات جهانی در تهران با او تماس گرفت. این آدرس اصلاً ربطی به ماجراهای قاچاق جواهر و توطئه‌های بین سیاره‌ای ندارد. . . .»

بنابراین با تهران تماس گرفتیم اما او را از دست دادیم که چندان مهم نبود زیرا برای چند روز در آنجا خواهد ماند و ب توجه به سابقه علمی اش بالاخره چیزی پیدا کردیم که اندکی درست به نظر می‌رسد.
 - «بخش سی از اداره مرکزی مخابرات جهانی پروژه سایکلوپس^(۱) را هدایت می‌کنند. حتی من هم چیزهایی در باره آن شنیده‌ام.»

این پروژه در ابتدای درخشان عصر فضا بنیاد نهاده شده بود. بزرگترین،

عولهای افسانه‌ای يك چشم Cyclops (۱)

گراترین و امیدوارکننده‌ترین وسیله علمی که در تاریخ طراحی شده است. با وجود ارائه خدمات در زمینه‌های مختلف، مهمترین وظیفه اش جستجوی حیات هوشمند در کهکشان بود.

این یکی از رؤیاهای بشر بود تا این که در نیمه دوم قرن بیستم و کشف امواج فضایی به واقعیت پیوست. بعد در مدت کوتاه دو دهه ترکیب مهارتهای مهندسان و دانشمندان به بشر توانایی جستجوی فضای بی پایان را داد تا به این ترتیب بهای زحمت به دست آید.

رادیوتلسکوپهای اولیه که چنده متر بیشتر قطر نداشتند با امید به دنبال امواجی از ستاره‌های دیگر می گشتند. هیچ کس انتظار پیروزی با این کوششها و دستگاههای ابتدایی را نداشت و چیزی هم نصیب بشر نشد. با قبول چند فرض ساده در باره پراکندگی حیات هوشمند در کهکشان، محاسبه نشان می داد که برای یافتن تمدنهایی که امواج رادیویی ارسال می کنند به تلسکوپهایی احتیاج است که قطرشان چندین کیلومتر باشد.

تنها يك شیوه علمی برای رسیدن به این نتیجه بر روی زمین وجود داشت. ساختن يك تلسکوپ عظیم غیرممکن بود، اما با حاصل سیستمی مرکب از صدها تلسکوپ کوچکتر، تفاوتی نداشت. سایکلوپس مزرعه‌ای از آنتنهای بشقابی به قطر صد متر بود که با فواصل مساوی در محوطه‌ای به قطر پنج کیلومتر قرار می گرفتند. امواج بسیار ضعیف همه آنتنها با هم جمع و توسط کامپیوتر بررسی می شدند تا اثری از موجودات هوشمند در میان امواج و سیگنالهای فضایی بی معنی پیدا کنند.

قیمت کل سیستم به اندازه پروژه آپولو بود. اما برعکس آپولو در قسطهای سالانه و حتی دهه‌ای پرداخت و ساخته می شد. به محض ساخته و نصب شدن تعداد اندکی از آنتنها، پروژه سایکلوپس آماده عملیات و فعالیت می شد و از همان ابتدا یکی از ابزارهای با ارزش ستاره‌شناسان بود. در طول سالیان می توانستند آنتنهای بیشتری را ساخته و نصب و راه اندازی کنند تا بالاخره کل سیستم آماده شود. و در تمام این مدت و به آرامی بر قدرت و ظرفیت

سایکلوپس افزوده می شد و می توانست عمق بیشتری از کهکشان را مورد جستجو قرار دهد.

این برنامه‌ای سو و حیره‌کننده بود، گرچه عده‌ای احتمال پیروزی و شکست پروژه را به يك اندازه می دانستند، اما در طی دوران مشکلات در اواخر قرن بیستم امیدی برای یافتن سرمایه کافی برای برنامه وجود نداشت. این پروژه برای مدت يك صد سال و در طی ثبات سیاسی اقتصادی دنیا مورد بررسی قرار گرفت تا بالاخره توانست به حایی برسد.

فرزند یکی از مسلمانان روشنفکر کمک کرد تا اندکی از ثروت بی پایان کشورهای عربی که در عصر نفت انباشته شده بود، به مصرف برسد. میلیونها تن فلز مورد احتیاج از منبع لایزال دریای سرخ تأمین می شد. در اینجا که پوسته زمین دهان باز می کرد تا قاره‌ها را از هم دورتر سازد، آن قدر فلز و مواد خام وجود داشت که ترس بشر را تا قرن‌ها از بین می برد.

سایکلوپس را باید در خط استوا می ساختند تا آنتنهای رادیویی بتوانند همه آسمان را از قطب تا قطب مورد اکتشاف قرار دهند. نیازهای مهم دیگر جغرافیایی شامل آب و هوای خوب، بودن زمین لرزه و یا هر نوع خطر طبیعی و در صورت امکان بودن رشته کوههایی که سپری در برابر امواج رادیویی زمینی باشد، بودند. البته نقطه ایده‌آلی وجود نداشت و باید به مسائل سیاسی، جغرافیایی و مهندسی توجه می شد. بالاخره بعد از دهها سال بحث، بیابانهای خالی عربستان سعودی انتخاب و بالاخره استفاده‌ای مفید از این بیابانها برای بشر پیدا شد.

جاده‌های پهنی به سختی در دنیای وحشی ساخته شد تا وسایل حمل و نقل ده هزار تنی بتوانند قطعات عظیم را از کارخانه‌های سواحل دریای سرخ حمل کنند. بعداً هواپیماها نیز به آنها اضافه شدند. در مرحله اول عملیات شصت آتن پارابولیکی به صورت ضربدری عظیم ساخته و قرار داده شدند و هر بازوی یخ کیلومتری به سمت شمال - جنوب - شرق و غرب کشیده شدند. گروهی از مدهیبها به این علامت که شباهت دینی دیگر بود اعتراض

کردند، اما وقتی به آنها گفتند که این شکلی موقتی است دیگر مشکلی پیش نیامد. وقتی «چشم خدا» تکمیل شود این علامت نیز در میان هفتصد آنتن بشقابی عظیم که در اصل مسیری هشت کیلومتر مربع را می پوشانند، بهمان و ناپدید خواهد شد.

تا آخر قرن بیست و یکم فقط نصف هفتصد واحد برنامه ریزی شده راه اندازی شدند. دویست تان آنها هسته مرکزی را تشکیل می دادند و بقیه به صورت دایره ای مرز این دستگاه عظیم را به نمایش می گذاشتند. این کاهش برنامه با وجود صرفه جویی میلیارد ها پول منظومه فقط اندکی از کیفیت کار می کاست. سایکلوپس به اهدافش دست یافت و در طی قرن بیست و دوم انقلابی به بزرگی تلسکوپهای ویلسون و پالومار در حدود دویست سال قبل، به وجود آورد. اما در اواخر این قرن با مشکل روبرو شد که البته ربطی به سازندگان و لشکر مهندسان و دانشمندان نداشت.

حالا سایکلوپس نمی توانست با سیستمهایی که در طرف دیگر ماه ساخته شده بودند، رقابت کند. زیرا آنها به وسیله صخره ای به ضخامت سه هزار کیلومتر در برابر اختلالات امواجی زمین محافظت می شدند. سایکلوپس برای چند دهه فعالیتی مشترک با آنها داشت و کل این سیستم می توانست در فواصل صدها مال نوری به اکتشاف پردازد. اما حالا تلسکوپهای رادیویی مریخ هم وجود دارند و ایستگاههای مشاهداتی ماه می توانستند سود بیشتری از همکاری با آنها ببرند. خط فاصل دویست میلیون کیلومتری اجازه می داد که جزئیاتی غیر قابل تصور از فضای بیکران را بررسی کنند.

بالاخره هرآنچه که بر سر تمام ابزارهای علمی می آید، روی داده و پیشرفتهای علمی و تکنیکی سایکلوپس را برای همیشه از دور خارج کردند. اما در نیمه قرن بیست و سوم با مشکل بسیار بدتری روبرو شد. صحراهای عربستان دیگر بیابانی ساده نبودند.

سایکلوپس در محلی ساخته شده بود که گاهی تا پنج سال شاهد هیچ

بارانی نبود. در الحدیده سنگهای آسمانی وجود داشت که از زمان پیامبر تاکنون زنگ نزنده بودند. همه اینها در اثر کنترل آب و هوایی تغییر کرده بود. برای اولین بار بعد از عصر یخبندان صحرا عقب نشینی می کرد. میزان باران روزانه آنجا گاهی از مجموع باران چند سال بیشتر می شد.

سازندگان سایکلوپس هیچ وقت به چنین مسئله ای نیندیشیده بودند. آنها تمام طرحهایشان را براساس آب و هوای خشک و گرم تهیه کرده بودند. حالا کارمندان حفاظت درگیر نبردی سخت بر ضد زنگ زدگی، پوسیدگی، رطوبت در کابلها و بقیه بیماریهای الکترونیکی دیگر بودند. بعضی از آنتنهای صد متری چنان دچار زنگ زدگی شده بودند که دیگر قادر به حرکت نبوده و برای همیشه از خدمت معاف شده بودند. حالا پروژه با کیفیتی روبه کاهش کار می کرد در حالی که مهندسان، مدیران و دانشمندان در بحثی بی پایان درگیر شده بودند که هیچ کس را قانع نمی کرد. آیا صرف میلیارد ها پول منظومه برای بازسازی سیستم، ارزش و سودی داشت یا بهتر بود این پول را در ماه خرج کنند؟ رسیدن به تصمیم نهایی غیر ممکن بود زیرا هیچ کس قادر نبود بر روی تحقیقات علمی قیمت گذاری کند.

با وجود مشکلات فعلی سایکلوپس یکی از دستاوردها و موفقیت های مهمی بود که به بشر کمک کرد که نه یک بار بلکه چند بار دیدش را نسبت به کهکشانها و هستی عوض کند. این سیستم توانست مرز علم بشر را تا چند میکروثانیه قبل از انفجار، بزرگ گسترش دهد و امواج رادیوهای را به دام انداخته بود که پهنای هستی را طی کرده بودند، سطح ستاره های دور را بررسی و سیاره هایشان را جستجو کرده و موجودات عجیبی مثل ستاره های نوترونی، Anti Tachyons، لنزهای جاذبه ای لرزه های فضایی را کشف کرده و وجود وضعیت روحی احتمال منفی، و ضد ماده را افشا کرده بود. اما از عهده یک کار برنیا شده بود. با وجود اعلام خطرهای دروغین هرگز

تقویت کننده اولیه در بالای پله ها و روی آن سکو است. باید فریاد بزنید زیرا استفاده از بی سیم ممنوع است.»

دونکن نمی توانست جلوی خنده اش را به این احتیاط تعصبی مدیریت آنجا بر ضد اختلالات امواج بگیرد. حتی ساعتش را نیز گرفته بودند زیرا ممکن بود سیگنالهای ضعیف ساعت را با پیامی از تمدنی غریب از فاصله صد سال نوری اشتباه بگیرند. لباس راهنمایش نیز مخصوص عبور و مرور آنجا طراحی شده بود.

دونکن دستهایش را دور دهان گذاشت، سرش را به سمت قلعه برج فلزی بالا گرفت و فریاد زد «کارل!» چند تا «ك» از آنتن بعدی منعکس شد و بعد پژواکی پیچیده همه جا را فرا گرفت. سکوت بعدی بسیار عمیقتر به نظر می رسید. دونکن دوست نداشت دیگر آن را به هم بزند. احتیاجی هم نبود. پنجاه متر بالاتر هیکلی به سمت لبه نرده ها آمد و با خودش درخشش آشنای طلایی را نیز به همراه آورد.

- «کی آنجاست؟»

دونکن اندیشید: فکر می کنی کیست؟ البته شناخت انسان از حالت عمودی بالای سر کار مشکلی بود و صدا نیز در این محیط عظیم تغییر حالت می داد.

- «دونکن هستم.»

سکوتی برقرار شد، به نظر می رسید که حدود يك دقیقه به طول کشید، اما در حقیقت فقط چند ثانیه بیشتر دوام نیافته بود. کارل تعجب کرده بود، اما مسلماً تا حال باید می دانست که دونکن از حضورش بر روی زمین آگاه شده باشد. بالاخره جواب داد - «من وسط کارم هستم. اگر مایل باشی می توانی بیایی بالا.»

این خوش آمد خوبی نبود اما در لحن صدا دشمنی هم وجود نداشت. تنها چیزی را که دونکن از این فاصله متوجه شد، حالت خستگی صدا بود، شاید هم دچار خیال و توهم شده است.

در کشف امواج رادیویی موجودات هوشمند کهکشان موفق نشد.

یا انسان تنها بود و یا این که موجودات دیگر از فرستنده های رادیویی استفاده نمی کردند. که هر دو جواب به يك اندازه نادرست به نظر می رسیدند.

۳۷- ملاقات در سایکلویس

اومی دانست که باید انتظار دیدن چه چیزی را داشته باشد، اما واقعیت چیز دیگری بود. دونکن احساس کودکی را داشت که در جنگلی از درختان عظیم فلزی که از هر طرف گسترده شده اند، ایستاده است.

هریک از درختان یکسان، تنه بلند پنجاه متری داشت. راه پله ای مارپیچ تا محل نگهداری سیستم های متحرک مکانیکی بالا می رفتند. و در بالای آن آنتنهای بشقابی عظیم به قطر صد متر قرار داشتند که به سمت آسمان نشانه رفته بودند تا به امواج فضاهاى دوردست گوش دهند.

آنتن ۰۰۵ تقریباً در مرکز سیستم قرار داشت، اما قضاوت در این باره با چشم غیر ممکن بود. دونکن به هر جهت که نگاه می کرد ردیفها و ستونهای از برجهای استیلی و آهنی می دید که در نهایت به دیواری فلزی تبدیل می شد.

کل آنتن اعجابی در دقت مهندسی بود که در روی زمین بی نظیر بود. بعضی از قسمتها و قطعات کلیدی در فضا ساخته شده بودند، فلزهای نرم و کریستالهای فیبری که به رفلکتورهای عظیم پارابولیکی توانایی و سبکی می دادند فقط در فضا قابل تولید بودند. به عبارتی سایکلویس بیشتر فرزند فضا بود تا زمین.

دونکن به سوی راهنمایی که او را با ماشین تمیز از این تونلهای فلزی به آنجا آورده بود، چرخید و با دلخوری گفت - «من هیچ کس را نمی بینم. آیا مطمئن هستید که او اینجا است؟»

- «ما يك ساعت پیش او را در اینجا تنها گذاشتیم. حتماً در قسمت

کارل دوباره غیب شد تا به کارش ادامه دهد. دونکن متفکرانه به راه پله چرخانی که تا بالای تنه استوانه ای برج آنتن بالا می رفت، نگریست. پنجاه متر فاصله زیادی نبود، البته صرف نظر از جاذبه زمین. این مساوی دویست و پنجاه متر در تایتان بود. دونکن هیچ وقت در دنیایش مجبور به صعود به ارتفاع يك چهارم کیلومتری نشده بود.

کارل دچار مشکل کمتری بود زیرا دوران کودکیش را بر روی زمین سپری کرده بود و عضله هایش بیشتر قدرت اولیه اش را باز یافته بودند. این مشخصه کارل بود والا در کار دخالت نمی کرد.

وقتی پایش را روی پله اول فلزی گذاشت راهنمایش گفت: «آنجا بر روی سکو جای زیادی وجود ندارد. اگر به من نیاز ندارید همین جا منتظر می شوم.»

دونکن می توانست مردان تنبل را در ملاقات اول بشناسد، اما این بار با خوشحالی عذر و بهانه را پذیرفت. دوست نداشت در حضور يك غریبه با کارل روبرو شود. اگر برایش ممکن بود از چنین ملاقاتی اجتناب می کرد اما این کاری نبود که بتوان به شخص دیگری محول کرد. علاوه براین باید به دستور ملکولم و کولین عمل می کرد.

صعود کار ساده ای بود، گرچه ارتفاع نرده ها آن قدر نبود که دونکن را قانع کند. علاوه بر آن بعضی قسمت ها زنگ زده بود و حالا که کاملاً به فلز نزدیک شده بود می توانست ببیند که اسکلت فلزی در وضعیت بسیار بدی قرار دارد. اگر به طور اضطراری تعمیرات اساسی انجام نمی شد. سایکلویس هرگز نمی توانست طلوع قرن بیست و چهارم را شاهد باشد.

وقتی دونکن اولین دور را تمام کرد، راهنمایش او را صدا کرد و گفت: «یادم رفت به شما بگویم که تا پنج دقیقه دیگر هدف جدیدی را انتخاب می کنیم. شاید همه چیز ناهنجار به نظر تان برسد.»

دونکن به بشقاب عظیمی که حالا آسمان را کاملاً پنهان کرده بود، نگریست. فکر حرکت آن فلز چند تنی در بالای سر ناراحت کننده بود و از

این که قبلاً به او اخطار داده شده بود، خوشحال شد.

راهنما با دیدن عکس العمل او ادامه داد: «برنامه ما کاری با شما ندارد. این آنتن حدود ده سال است که منجمد شده است. سیستم حرکتی خراب شده و ارزش تعمیر را ندارد.»

به این ترتیب گمان دونکن در رابطه با خطای چشمش کاملاً صحیح بود. آنتن عظیم بالای سرش با بقیه آنتنها هماهنگ نبود. آنتن ۰۰۵ دیگر بخش فعالی از سیستم سایکلویس نبود و کورکورانه به نقطه ای از فضا نشانه رفته بود. از دست دادن يك یا چند واحد فقط اندکی از بازدهی کل سیستم می کاست اما به هر حال نشان دهنده وجود غفلت در انجام وظیفه بود.

با يك چرخش دیگر به بالای سکو می رسید. برای تجدید نفس توقف کرد. او به آرامی صعود می کرد اما با این وجود پاهایش بر اثر تلاش زیاد درد گرفته بودند. دیگر چیزی از کارل نشنیده بود. او در این دنیای جالب و قدیمی و رؤیای از دست رفته چکار می کرد؟ و وقتی رودرو می شدند چه عکس العملی از خودش نشان می داد؟ دونکن اندیشید که يك سکوی کوچک در ارتفاع پنجاه متری و در چنین جاذبه ای برای ملاقات اصلاً محل خوبی نیست. به این نکته ذهنی خندید، بحث شان به هرجا که بکشد، خشونت پیش نخواهد آورد.

حالا در بالای سرش سکوی باریکی به عرض پله ها وجود داشت. دونکن با خوشحالی از این که به بالا رسیده و با دستانی کثیف از رنگ آهن، چند پله آخر را بالا آمد و در میان موتورهای هیدرولیکی خاموش، کابل های پیچ در پیچ، لوله های باز شده واسکلتی که آنتن صد متری بی مصرف را نگه می داشت، ایستاد.

هنوز اثری از کارل دیده نمی شد و دونکن شروع به تماشای قسمت زیرین آنتن بشقاب کرد. سکویش نیز دو متر عرض داشته و ارتفاع نرده ها تقریباً تا کمر می رسید، بنابراین خطری وجود نداشت. با این حال از نزدیک شدن به لبه سکو و نگاه کردن به عمق پنجاه متری خودداری می کرد.

می کرد چیزی از دست نمی داد. او دوست نداشت يك باره به اصل مطلب بپردازد و كارل را از خود براند لذا ترجیح داد كه بحث را با موضوعی بی ربط شروع كند.

اما نه با هوا، میزان صحبتی كه زمینها به این مطلب اختصاص داده بودند خارق العاده بود! ولی باید از موضوعی به همان بی ارزشی استفاده می كرد.

- «از وقتی اینجا آمده ام این سختترین کاری بوده كه انجام داده ام.

نمی توانم باور كنم كه مردم اینجا واقعاً از كوهها صعود می كنند.»

كارل این جمله را برای وجود دام بررسی كرد. بعد شانه اش را بالا انداخت و جواب داد - «بلندترین كوه زمین دویست برابر اینجا ارتفاع دارد. مردم هر سال از آن بالا می روند.»

حداقل سكوت شكسته و ارتباط برقرار شده بود. دونكن نفس راحتی كشید و حالا كه به كارل نزدیک شده بود از ظاهرش شوكه شد. تعداد زیادی از موهای طلایی خاكستری شده بودند. به نظر می رسید كه در سال گذشته كارل ده سال پیر شده است. چروكهای جدیت در كنار چشمش وجود داشت و ابروهایش نیز گره ای دائمی را نشان می دادند. پوست بدنش كمی چروكیده شده بود، اما نباید جاذبه زمین را سرزنش می كرد زیرا دونكن بیشتر از كارل تحت تأثیر قرار داشت. در تایتان همیشه برای دیدن صورت كارل باید به سمت بالا نگاه می كرد اما حالا چشمهایشان در مقابل هم قرار داشتند.

اما كارل از نگاه كردن به چشمهای دونكن خودداری می كرد و پیوسته با دفتر یادداشتش تكان می خورد. بعد به سمت نرده رفته و با بی احتیاطی از روی نرده ها به جلو خم شد.

دونكن گفت - «این كار را نكن! مرا عصبی می كند.» گرچه می دانست كه هدف این عمل همین بوده است.

- «مگر اهمیتی هم برایت دارد؟»

جواب تند و بی ادبانه كارل بی نهایت غمگینش كرد. فقط توانست

او هنوز نیم دور نچرخیده بود كه جهنمی برپا شد. ناگهان صدای موتورهای متحرك از همه جا برخاست، گاهی صدای فریاد مقاومت دنده ها، یاتاقانها و چرخها كه مایل به حركت نبودند نیز شنیده می شد.

در همه جا بشقابهایی كه به سمت آسمان هدف گیری شده بودند همزمان و يك نواخت شروع به چرخیدن به سوی جنوب كردند. فقط آنتن بالای سرش مانند چشمی كور به واقعه عكس العملی نشان نداد. این برنامه شگفت آور چند دقیقه به طول انجامید و به ناگهان متوقف شد. سایكلوپس هدف جدیدی را برای بررسی انتخاب كرده بود.

ناگهان كارل سكوت را شكست و گفت - «دونكن سلام. به زمین خوش آمدید.»

وقتی دونكن محو تماشای ماجرا بود، كارل از اتاقك كوچکی در زیر آنتن بشقابی بیرون آمد، و حالا از نردبان باریکی پایین می آمد. پایین آمدن خطرناکی بود زیرا فقط از يك دستش برای گرفتن نردبان استفاده كرده و با دست دیگر دفتر یادداشت بزرگی را حمل می كرد. تا وقتی كه كارل به سكوی امن نرسید خیال دونكن راحت نشد. سعی نكرد به دونكن نزدیک شود و برای مدتی با قیافه ای نه دوستانه و نه خصمانه به او نگریست.

بعد یکی از آن سكوتهای ناهنجاری برقرار شد كه هیچ يك از طرفین مایل به شكستنش نبود. در این موقع دونكن متوجه صدای زیر یكنواختی در همه اطرافش شد. حالا سیستم سایكلوپس زنده بود و صدها موتور تنظیم كننده اش با نظمی بی نظیر در حال كار بودند. حركت آنتنها واضح نبود چون با سرعت چند صدم سانتیمتر در ثانیه حركت می كردند. چشم سایكلوپس كه هدفش را یافته بود حالا با حركتی دقیق اثر حركت دورانی زمین را خنثی می كرد.

چقدر احمقانه بود كه در دنیایی كه خودش را صرف شناخت فضا كرده بود، دو مرد با حركتی بچگانه سعی می كردند تا طرف دیگر را به کاری وادار كنند! دونكن وجدانی پاك و حالتی شگفت زده داشت در نتیجه اگر صحبت

جواب بدهد - «اگر واقعاً نمی دانی، دیگر برای توضیح دادنش خیلی دیر شده است.»

- «می دانم که این دیداری دوستانه نیست. فکر می کنم کلیندی را دیده باشی.»

- «بله او را دیده ام.»

- «سعی دارید چکار کنید؟»

- «نمی توانم از طرف کلیندی صحبت کنم. او حتی نمی داند که من به اینجا آمده ام.»

- «مکنزیها چه کار می خواهند بکنند؟ البته به خاطر تایتان.»

دونکن می دانست که نباید بحث کند. او حتی از این جمله عصبانی هم نشد.

- «فقط سعی می کنم از یک رسوایی ننگ آور جلوگیری کنم، البته اگر دیر نشده باشد.»

- «منظورت را نمی فهمم.»

- «خیلی هم خوب می فهمی. چه کسی مجوز سفر تو را به زمین صادر کرده است؟ چه کسی هزینه اقامت تو را می پردازد؟»

دونکن انتظار داشت که کارل علامتی از گناه را در چهره اش بروز دهد، اما اشتباه کرده بود.

- «من اینجا دوستانی دارم. و یادم نمی آید که مکنزیها زیاد به قوانین اهمیتی بدهند. ملکولم چطور توانست اولین قرارداد ایستگاه مداری سوخت رسانی ماه را به دست آورد؟»

- «این مربوط به صد سال پیش می شود، وقتی سعی می کرد اقتصاد تایتان را به راه بیندازد. اما دیگر عذری برای قانون شکنی اقتصادی و مالی ندارد. خصوصاً برای منظورهای شخصی.»

این تیری در تاریکی بود که ظاهراً به هدف نشسته بود. کارل برای اولین بار عصبانی به نظر می رسید، زیرا با ناراحتی جواب داد:

- «تو نمی دانی راجع به چه صحبت می کنی. یک روز تایتان ...»

سایکلویس به آرامی اما قاطعیت صحبتش را قطع کرد. آنها حرکت آرام آنتنهای عظیم و صدای یک نواخت صداها موتور را فراموش کرده بودند. تا چند ثانیه قبل سکوی بالایی آنتن شماره ۰۰۵ در سایه چتر بشقابی آنتن کناری قرار داشت، اما حالا دیگر سایه اش بر روی آنها نبود. خسوف مصنوعی پایان یافته و در زیر آفتاب استوایی قرار گرفته بودند.

دونکن چشمانش را بست تا عینک تیره اش خودبه خود تنظیم شود. وقتی دوباره به اطراف نگرست همه جا به دو قسمت مستقل روز و شب تقسیم شده بود. هرچه که در سمت نور بود قابل مشاهده بود، اما هیچ چیز در سایه دیده نمی شد. تفاوت بین نور و تاریکی چنان شدید بود که دونکن احساس می کرد بر روی ماه بدون هوا ایستاده است. آنجا خیلی گرم هم بود، خصوصاً برای تایتانیها.

دونکن که سعی می کرد مؤدب باشد گفت - «اگر مخالف نباشی به سمت سایه برویم.» کارل معمولاً برای نشان دادن برتری خودش با خشونت با چنین پیشنهادهایی مخالفت می کرد. او حتی از عینک آفتاب گیر نیز استفاده نمی کرد و دفترش را برای محافظت چشمهایش بالای صورتش گرفته بود.

دونکن با تعجب متوجه شد که کارل او را تا داخل سایه ها دنبال کرد. ظاهراً قطع صحبتها اندکی او را آرام کرده بود.

دونکن گفت - «من می گفتم که فقط می خواهیم از ایجاد وضعیتی نامطلوب که باعث ناراحتی زمین و تایتان شود، جلوگیری کنیم. هیچ منظور شخصی هم ندارم و باور کن که آرزو می کنم که شخص دیگری این کار را می کرد.»

کارل جوابی نداد، اما خم شد و دفترش را بر روی قسمتی که زنگ کمتری زده بود، گذاشت. این عمل دونکن را به یاد حرکات ناگهانی کارل در گذشته ها انداخت. کارل اگر دستهایش آزاد نبودند، نمی توانست

احساساتش را بیان کند، و مسلماً دفترچه بزرگ مزاحمش بود.
کارل گفت: «دونکن، با دقت گوش کن. هرچه که کلیدی به تو گفته است...»

- «او چیزی به من نگفته است.»

- «او حتماً به تو کمک کرده تا مرا پیدا کنی.»

- «خیر. او حتی نمی داند که من اینجا هستم.»

- «حرفت را باور نمی کنم.»

دونکن شانه اش را بالا انداخته و ساکت ماند. به نظر می رسید که استراتژی اش موفق بوده است. با وانمود کردن به این که خیلی چیزها می داند - که واقعاً زیاد نبود - امیدوار بود که اعتماد به نفس کارل را تضعیف کرده و اعترافاتی را از او بگیرد. اما نمی دانست که بعداً چه خواهد کرد و باید همه چیز را به قدرت مدیریت کولین در پیش بینی آینده واگذار می کرد.

کارل حالا با اضطراب شروع به قدم زدن رفت و برگشتی کرد که باعث عصبی شدن دونکن می شد. او به یاد اخطار کلیدی افتاد و با ناراحتی به خودش یادآوری کرد که اینجا محل مناسبی برای برخورد با فردی که اندکی غیر عادی بود، نیست.

کارل ناگهان تصمیمش را گرفت، ایستاد و روی پاشنه پایش چرخید، دونکن ناخودآگاه کمی به عقب رفت. بعد با تعجب متوجه شد که دستهای کارل با حالت التماس و به دور از عصبانیت به جلو دراز شدند.

او با صدایی که کاملاً تغییر کرده بود گفت: «دونکن، تو می توانی به من کمک کنی. کاری که من می خواهم بکنم این است که...»

ناگهان گویی خورشید منفجر شد. دونکن دستهایش را جلوی چشمش گرفته و در برابر نور کورکننده مشت کرد. صدای فریاد کارل را شنید، چند لحظه بعد به هم برخورد کرده. بعد از هم دور شدند.

انفجار بوری فقط بحث اندکی از يك ثانیه طول کشید. آیا برق بود؟ پس صدای رعد کجاست؟ این درخششی ناگهانی و آبی بود.

دونکن به خودش جرأت داد و چشمانش را باز کرد و متوجه شد که می تواند ببیند، گرچه چشمانش از اشک قرمز شده بودند. اما واضح بود که کارل اصلاً نمی تواند چیزی ببیند. او دستهایش را روی چشمانش گذاشته و مانند فردی کور به اطراف می رفت. اما هنوز صدای رعد به آنها نرسیده بود...

اگر دونکن به دلیل شوك تقريباً نیمه فلج نشده بود، شاید می توانست به موقع عمل کند. به نظر می رسید که همه چیز رویاوار و به آرامی اتفاق افتاد. نمی توانست باور کند که واقعی است.

او پای کارل را دید که به دفترچه خورده و آن را مانند پرندۀ عجیب سفیدی به هوا و به سمت پایین پرتاب کرد. کارل گرچه کور بود اما فهمید که چه کرده است. بدون تشخیص جهات سعی کرد به هوای خالی چنگ بزند و در نتیجه با شدت به نردۀ کنار سکو خورد. دونکن سعی کرد به او برسد اما دیگر خیلی دیر شده بود.

حتی در این حالت هم نباید اتفاقی می افتاد، اما گذر سالیان و زنگ زدگی کارش را انجام داده بود. وقتی نرده فلزی شکست دونکن حس کرد که کارل در آخرین لحظه حیاتش نام او را صدا کرد. اما هرگز نمی توانست مطمئن شود.

۳۸ - شنوندگان

جناب سفیر فارل توضیح داده بود که: «شما تحت هیچ فشار قانونی نیستید. اگر مایل باشید می توانم مصونیت سیاسی برایتان درخواست کنم. اما کار عاقلانه ای نیست و می تواند مشکلاتی را پدید آورد. به هر حال این جلسه به نفع تمام طرفهای درگیر است. ما نیز به اندازه آنها می خواهیم بدانیم که واقعاً چه اتفاقی افتاده است.»

- «و آنها چه کسانی هستند؟»

- «حتی اگر می دانستم به شما نمی گفتم. شاید بتوان گفت مأموران

امنیتی زمین هستند.»

«شما هنوز چنین چرندیاتی را قبول دارید؟ فکر می‌کردم که جاسوسها و مأمورهای مخفی دویست سال پیش ازین رفته‌اند.»

«شما باید بدانید که بوروکراسی طالب ابدیت است. اما تمدن همیشه مخالفان و ناراضیانی دارد. گرچه مانند تایتان پلیس به بیشتر مشکلات رسیدگی می‌کند، اما بعضی پرونده‌ها احتیاج به رسیدگی مخصوص دارد. در ضمن از من خواسته شده به شما بگویم که هرچه بگویید سری می‌ماند و بدون اجازه شما چاپ و پخش نمی‌شود. و اگر مایل باشید می‌توانم برای حمایت روحی و کمک، شما را در هر جلسه همراهی کنم.»

دونکن هنوز هم نمی‌دانست که سفیر در کدام طرف است اما این پیشنهاد منطقی را پذیرفت. در چنین ملاقات خصوصی ضرری نمی‌دید زیرا به هر حال احتیاج به بازجویی مختصری بود و باید از اخبار دور نگه داشته می‌شد.

انتظار داشت که او را با ماشین سیاهی از راههای زیرزمینی پیچیده‌ای به اعماق ویرجینیا یا ماری‌لند ببرند. اما وقتی به اتاق کوچکی در ساختمان وزارت کشور هدایتش کردند تا با معاون وزیر به اسم عجیب جان اسمیت صحبت کند، کمی دلخور شد. البته بعد از تحقیقاتی معلوم شد که این نام واقعی اوست. اما به زودی آشکار شد که به غیر از يك ميز ساده و سه صندلی راحت اسرار دیگری در اتاق وجود دارد.

ظن دونکن به آینه بزرگی که يك طرف اتاق را گرفته بود، به سرعت ثابت شد. میزبان به جهت نگاه او نگریسته و لبخندی زد.

«آقای مکزی، با اجازه شما مایل هستیم که جریان این ملاقات را ضبط کنیم. تعدادی تماشاگر هم وجود دارند که ممکن است گاهی در صحبت وارد شوند. اگر مسئله‌ای نباشد ترجیح می‌دهم از معرفی آنها خودداری کنم.»

دونکن مؤدبانه سری به سمت آینه تکان داد و گفت: «اعتراضی ندارم.

آیا می‌توانم از مینی سک خودم استفاده کنم؟»

سکوت دردآوری برقرار شد. سپس آقای اسمیت جواب داد: «ما ترجیح می‌دهیم که يك کپی از متن را برایتان بفرستیم. قول می‌دهم که دقیق باشد.»

دونکن پافشاری نکرد. مسلماً اگر بعضی از صداها در بیرون شناخته می‌شدند باعث دردسر می‌شد. اما به هر حال يك کپی از صحبتها کاملاً قابل قبول بود زیرا می‌توانست در تشخیص اشتباهات و سانسورها از ذهنش استفاده کند.

آقای اسمیت با خیالی آسوده‌تر گفت: «عالیست. اجازه دهید شروع کنیم.»

هم‌زمان اتفاق عجیبی برای اتاق افتاد. سیستم اکوستیک تغییر کرده و اتاق وسیع‌تر به نظر رسید. هیچ تغییر دیدنی روی نداده بود اما احساس می‌کرد که عده زیادی در همه اطراف اتاق حضور دارند. او نمی‌توانست بفهمد که آنها واقعاً در واشنگتن بودند یا در طرف دیگر زمین. و این مسئله باعث ناآرامی اش می‌شد و خودش را در میان تماشاگران و شنوندگان نامرئی برهنه می‌دید.

چند لحظه بعد صدایی از میان هوای مقابلش شروع به صحبت کرد. «آقای مکزی صبح بخیر. از شما به خاطر وقتی که در اختیار ما گذاردید متشکریم و لطفاً مخفی کاری ما را ببخشید. اگر فکر می‌کنید که این تکرار درام‌های جاسوسی قرن بیستم است از شما عذر می‌خواهیم. نود و نه درصد موارد این احتیاطها بی‌مورد است. اما هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که صدمین بار چه زمانی پیش می‌آید.»

این صدایی دوستانه، قوی و عمیق، اما اندکی غیرطبیعی بود. دونکن از خودش پرسید: آیا کامپیوتر است؟ این فرض ساده‌ای بود. ولی به هر حال تشخیص تفاوت صحبت انسان و کامپیوتر غیرممکن بود، خصوصاً که می‌توان کلمات اضافه‌ای مثل «ا...» «خوب» و جمله‌های ناتمام و

اشتباهات عادی دستور زبان را به کامپیوتر داد تا هنگام صحبت، انسان احساس را حتی کند. حدس زد که به حرف مردی گوش می دهد که در داخل دستگاه تغییر صدا صحبت می کند.

در حالی که دونکن تصمیم می گرفت که آیا باید جوابی بدهد یا نه، گوینده دیگری شروع به صحبت کرد. این بار صدا از نیم متری گوشش شنیده می شد.

- «آقای مکنزی، بهتر است ابتدا به شما اطمینان خاطر بدهیم. تا جایی که ما می دانیم هیچ قانون زمینی شکسته نشده است. ما برای تحقیق و بازجویی در باره يك جنایت به اینجا نیامده ایم بلکه می خواهیم يك مسئله راحل کرده و توضیحی برای این ماجرای غم انگیز بیابیم. اگر قوانین تایتان در میان است به شما مربوط می شود، نه ما. امیدوارم که فهمیده باشید.»
دونکن جواب داد - «بله. تصور من هم همین بود و از شنیدن این تایید خوشحالم.»

خیالش اندکی راحت شد اما می دانست که نمی تواند فعلاً آرام بگیرد. شاید این ادعا واقعی بود: درخواستی دوستانه برای کمک. اما شاید هم تله بود.

حالا صدای زنی درست از پشت سرش می آمد، با زحمت جلوی خودش را گرفت تا به سمت صدا نچرخد. آیا این تلاش آنها برای تعویض محل صدا عمداً و برای سردرگم کردن او بود؟ مگر آنها فکر می کنند که او ساده لوح و احمق است؟

- «برای صرفه جویی در وقت اجازه دهید بگویم که ما خلاصه ای از گذشته آقای هلمر را در اختیار داریم. دولت تایتان خیلی به ما کمک کرده است. اما از آنجایی که شما یکی از نزدیکترین دوستانش بوده اید شاید اطلاعاتی داشته باشید که ما ندانیم و بتواند به ما یاری دهد.»

دونکن بدون جواب سری تکان داد. آنها همه چیز را راجع دوستی آنها و پایانش می دانستند.

ناگهان آقای اسمیت کیفش را باز کرد و شیء کوچکی را با دقت روی میز گذاشت.

صدای زن ادامه داد - «حتماً این را می شناسید. خانواده هلمر تقاضا کرده اند که آنرا به همراه بقیه اموال آن مرحوم برای نگهداری به شما تحویل دهیم.»

دیدن مینی سک کارل که دقیقاً مثل دستگاه خودش بود چنان شوکی به او وارد کرد که نتوانست بقیه پیام را بفهمد. بعد عکس العمل نشان داده و گفت - «خواهش می کنم تکرار کنید.»

چنان تأخیر شگفت آوری برقرار شد که اندیشید شاید طرف مقابل در ماه باشد و بعداً در طول گفتگو تقریباً از این بابت مطمئن شد. صحبت با بقیه خیلی سریع بود اما با این زن تأخیر زمانی اندك و ثابتی وجود داشت.

- «هلمرها درخواست کرده اند که تا زمان تعیین تکلیف، شما نگهداری لوازم پریشان را به عهده بگیرید.»

این علامت صلحی از میان مدفن امیدهایشان بود و دونکن احساس کرد که اشك در چشمانش جمع می شود. نگاهی به تعدادی قطعات میکرو-الکترونیکی روی میز انداخت. اصلاً مایل نبود به آنها دست بزند.

اینها اسرار کارل بودند. آیا اگر هلمرها می خواستند چیزی را پنهان کنند از او می خواستند تا این اشیاء را قبول و نگهداری کند؟ اما مطمئن بود که کارل چیزهای زیادی را از خانواده اش پنهان نگاه می داشته است و مسلماً مطالب داخل مینی سک نیز خارق العاده خواهند بود. بله، این اطلاعات با دقت توسط کلمات رمز که احتمالاً به مدار پاك کردن مربوط شده اند، برای جلوگیری از نفوذ افراد دیگر محافظت و نگهداری می شوند.

صدایی که از ماه بود ادامه داد - «طبعاً ما علاقه خاصی به محتویات مینی سک داریم، خصوصاً به لیست ارتباطهای زمین، آدرسها و شماره های شناسایی شخصی.»

دونکن اندیشید: بله می فهمم. مطمئنم که وسوسه شده اید تا خودتان

کمی از این دستگاه بازجویی کنید اما از مدارهای پاك كننده ترسیده اید و حالا به دنبال راه‌حلهای دیگر هستید. . . .

او متفکرانه به جعبه كوچك با دكمه‌های زیاد صفحه تصوير كوچكش نگریست. در اینجا دستگاهی پیچیده‌تر از تمام رویاهای گذشته بشر دیده می‌شد که شباهت زیادی به مغز انسان داشت. در آن بیلیونها ذره اطلاعاتی با ترتیب بی‌پایان اتمی نهفته بود که منتظر احضار شدن یا پاك شدن بودند. اما در حال حاضر بی‌حیات و در خوابی عمیق به سر می‌برد. البته نه کاملاً بی‌حیات. زیرا مدارهای ساعت و تقویم مشغول کار بوده و ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و روزها را می‌شمردند، گرچه دیگر به درد کارل نمی‌خوردند.

صدای دیگری از سمت راست شنیده شد: «ما از آقای آرمندهلمر پرسیدیم که آیا پسرشان کلمات رمزی را به آنها سپرده است یا نه، که البته امری عادی است. شما شاید به زودی چیزهای بیشتری در این باره شنوید.

فعلاً هیچ تلاشی برای دسترسی و خواندن محتویات نخواهد شد. با اجازه شما ما مایل هستیم که فعلاً میبایست سك را در اختیار داشته باشیم.» دونکن از این که دائماً رایش تصمیم‌گیری می‌شد خسته شده بود و هلمرها درخواست کرده بودند که لوازم کارل نزد او بماند. اما دلیلی هم برای مخالفت وجود نداشت و شاید در صورت مقاومت درگیریهای قانونی در همین حیطه محبت بوجود می‌آمد. آقای اسمیت در کیفش به دنبال چیزی می‌گشت.

«و اما موضوع دوم. مطمئنم که این را می‌شناسید.»

«بله، کارل همیشه دفتر نقاشی با خود داشت. آیا این همانی است که در هنگام...»

«بله. آیا مایلید آن را مطالعه کنید و ببینید که آیا چیز غیر عادی قابل توجیهی وجود دارد که به این تحقیقات کمک کند؟ اگر ساده یا بی‌مورد هم به نظر می‌رسد، در گفتن و توضیح آن خودداری نکنید.»

دونکن اندیشید عجب اختلاف تکنولوژیکی بررگی بین این دو شیء وجود

دارد! مینی سك هدیه عصر الكترونیک بود، اما دفترچه یادداشت و مداد تقریباً برای هزار سال وجود داشته است. این گفته بعضی از فلاسفه تاریخ راست بود که بشر هرگز ابزارهای قدیمی را رها نمی‌کند. کارل علاقه خاصی به دفترش داشت، او می‌توانست طرحهای پیچیده مهندسی را بکشد اما از استعداد هنری بی‌بهره بود.

دونکن همان‌طور که به آرامی دفتر را ورق می‌زد ناگهان نگاههای مرموزی را در اطرافش حس کرد. بدون شك هر صفحه ضبط و ثبت شده بود، آن هم با دستگاههایی که حتی علائم نامرئی را نیز کپی می‌کردند. فکر نمی‌کرد بتواند به تحقیقات گذشته آنها چیزی اضافه کند.

کارل از دفترش برای یادداشت هر نکته‌ای که به نظرش جالب می‌آمده، یا برای بیان احساساتش استفاده می‌کرده است. چیزهای زیادی دیده می‌شد: کلمات درهم و مرموز با ارقام که با دست خط خوبی نوشته شده بود، تکه‌هایی از محاسبات و فرمولها و معادلات، تصاویر هندسی و ریاضی... .

و تصاویر فضایی ماههای بیرونی با زحل در حالت‌های هلالی و کامل که در آسمان معلق است... .

... شکل مدارهای الكترونیکی با محاسبات بیشتر و علائم امگا و نکات برداری که گرچه دونکن تشخیص می‌داد، اما از درکشان عاجز بود... . و بعد ناگهان از میان صفحات یادداشتهای بی‌مفهوم و اشکال غریب چیزی زنده که می‌توانست کار هنرمندی واقعی باشد بیرون آمد - نقاشی کلیندی که با دقتی عاشقانه کشیده شده بود.

نقاشی فوراً قابل شناخت بود اما دونکن با حیرت چند لحظه به آن نگریست. این کلیندی نبود که الان می‌شناخت، بلکه این کلیندی بود که هر دو آنها از گذشته دور به یاد داشتند، و چهره‌ای که برای ابد در آن حباب استریویی ضبط شده بود.

دونکن قبل از ورق زدن برای چند دقیقه عکس را تماشا کرد. برخلاف بقیه

نقاشیها، این یکی واقعاً عالی بود. اما کارل چند بار این چهره را در طول سالیان دراز کشیده و نقاشی کرده بود؟

هیچ کس چیزی نگفت و زنجیرهٔ فکریش را به هم نزدند. بالاخره ورق زد... محاسبات بیشتر... اشکال هشت ضلعی هندسی که در کنار یکدیگر نقاشی شده و از بیننده دور می شدند!

«این شبکه تائینیت است. اما ارقامی که در کنارش نوشته شده، برایم بی مفهوم هستند. شبه شماره‌های ویدی زمینی است.»

«حق با شما است. اتفاقاً شماره يك متخصص جواهر در واشنگتن است. البته شماره مندل اتهام نیست. شخص موردنظر به ما اطمینان داد که آقای هلمر اصلاً با او تماس نگرفته است و ما هم حرفش را باور کردیم. این احتمالاً شماره‌ای است که به دست آورده اما هیچ وقت استفاده نکرده است.»

محاسبات بیشتر با تعداد زیادی فرکانس و زوایای فاز مختلف بدون شك مربوط به مسائل مخابراتی که بخشی از کارهای عادی کارل بود، می شد...

... اشکال هندسی که اکثراً بر پایه هشت ضلعی رسم شده بودند... دوباره کلیندی - خطوط و شمای کلی، ولی این بار از دقت عاشقانه خبری نبود...

... تصویر زنبور عسلی از دایره‌های کوچک با زوایایی مختلف. فقط تعداد اندکی از آنها کشیده شده بود اما واضح بود که باید صدها دایره دیگر هم وجود داشته باشند. توضیح مسئله هم کاملاً ساده بود.

«سیستم سایکلوپس. بله. او تعداد عناصر، قطعات و ابعاد کلی را نیز نوشته است.»

«فکر می کنید چرا به این مسئله علاقمند بوده است؟»

«کاملاً واضح است. این بزرگترین و مشهورترین تلسکوپ رادیویی زمین است. او گاهی راجع به آن با من صحبت می کرد.»

«آیا درباره بازدید از آن هم صحبت می کرد؟»

«به احتمال قوی، اما یادم نمی آید. این مسئله مربوط به سالهای

بسیار دور می شود.»

شکله و نقاشیهای چند صفحه بعد جزئیات سایکلوپس را نشان می دادند: سیمهای تغذیه آنتن، مکانیسم ردیابی، جزئیات مدارهای الکترونیکی، همراه با مقدار زیادی محاسبات. یکی از نقاشیها شروع شده و بی پایان مانده بود. دونکن با اندوه به آن نگریست و بعد ورق زد. طبق انتظارش صفحه بعد سفید بود.

در حالی که دفترچه را می بست گفت: «متأسفم اما چیزی از اینها نمی فهمم. زمینه کاری آقای هلمر علوم مخابراتی بود و در طراحی شبکه داخلی تایتان نقش اساسی داشت. اینها بخشی از نازش محسوب می شود. علائقش کاملاً قابل درك است و من چیز غیرعادی مشاهده نمی کنم.»

«شاید همین طور باشد، آقای مکنزی. اما شما هنوز دفتر را تمام

نکرده اید.»

دونکن با تعجب به هوای اطرافش نگریست. بعد آقای اسمیت به دفتر اشاره کرد و گفت: «هیچوقت چیزی را به راحتی تمام شده حساب نکنید. از طرف دیگر دفتر شروع کنید.»

دونکن با احساس حماقت دفتر را دوباره باز کرد و آن را صد و هشتاد درجه چرخاند. زیرا کارل آن را از دو طرف استفاده کرده بود.

پشت جلد کاملاً سفید بود و در صفحه مقابل فقط يك کلمه آرگوس^(۱) دیده می شد. این کلمه برای دونکن بی معنی بود البته او را به یاد تاریخ می انداخت. او ورق زد و دچار یکی از شوکهای بزرگ زندگیش شد. همانطور که به نقاشی که تمام صفحه را پر کرده بود می نگریست،

ناگهان به یاد صخره‌های زیرآبی طلایی افتاد. امکان اشتباه وجود نداشت، اما تا جایی که می‌دانست کارل علاقه‌ای به موجودات و حیوانات زمینی نداشت. تصور علاقه یک فرد تایتانی به بیولوژی دریایی باور نکردنی بود. با این حال مطالعه دقیق با ابعاد دقیق در جهات z.y.x از مرجانها و موجودات مزاحمشان یادداشت شده بود. فقط تعداد اندکی از نیشهای دراز کشیده شده بودند، اما واضح بود که صدها نیش تمام سطح بدن موجود سیاه را فرا گرفته است.

این خارق‌العاده بود، اما چیز قابل ملاحظه دیگری نیز وجود داشت. این نقاشیها نیاز به ساعتها کار و دقت داشت. کارل همان عشق و علاقه‌ای را که در کشیدن چهره کلیندی به خرج داده بود، در این مطالعات نیز به کار برده بود.

در خارج از ساختمان وزارت کشور دونکن و سفیر مجبور شدند پنج دقیقه منتظر قطاری که از خیابان ویرجینیا می‌آمد، بشوند. کسی در نزدیکی آنها نبود، دونکن با حالت اضطرار پرسید: «آیا کلمه آرگوس برای شما مفهومی دارد؟»

«اتفاقاً بله. اما نمی‌دانم چه کمکی می‌تواند به شما بکند. هنوز اثرات تحصیلات کلاسیک باقی مانده است و اگر اشتباه نکرده باشم آرگوس اسم سگ پیر اودیسهوس^(۱) است. وقتی صاحبش بعد از بیست سال سفر و سرگردانی به شهرش ایزاکا^(۲) برگشت، او را شناخت و بعد مرد.»

دونکن برای چند ثانیه اطلاعات جدید را بررسی کرد و بعد شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «حق با شما است. کمکی نکرد. و هنوز مایل هستم بدانم که چرا این اشخاصی که با آنها ملاقات کردم - یا ملاقات نکردم - به

(۱) Odysseus

(۲) Ithaca

کارل علاقمند شده‌اند. همان‌طور که خودشان اعتراف کردند او هیچ قانون زمینی را نشکسته است و تا آنجایی که من می‌دانم فقط چند قانون تایتان را ندیده گرفته است.»

سفیر گفت: «يك لحظه، يك لحظه صبر کنید! چیزی را به یاد آوردید.» و چهره‌اش حالت‌های خاصی را به خود گرفته و سپس عادی شد. به اطراف نگرست، کسی را در فاصله نزدیک ندید و تابلو هم سه دقیقه را تا رسیدن قطار نشان می‌داد.

«شاید چیزی فهمیده باشم و اگر آن را در جایی به من ربط ندهید متشکر می‌شوم. اما این نظریه عجیب را فرض کنید...»

هر موجودی سیستم تدافعی خاصی دارد. شما با يك نمونه آن، یعنی دستگاه امنیتی زمین برخورد کرده‌اید. این کمیته مسئولیتش هرچه که باشد احتمالاً از عده اندکی مردم مهم تشکیل شده است، فکر می‌کنم که عده‌ای از آنها را بشناسم. حداقل یکی از صداها برایم آشنا بود... بگذریم... شما می‌توانید اسم آن را کمیته نگهبان بگذارید. چنین گروهی حتماً باید يك نام مخفی برای خود داشته باشند. در مسیر انجام وظایف گاهی چنین چیزهایی می‌شنوم و بنابر وظیفه فراموش می‌کنم...

خوب، آرگوس هم يك سگ نگهبان بود. چه اسمی بهتر از این می‌تواند برای این گروه وجود داشته باشد؟ البته من هنوز چیزی را اثبات نکرده‌ام. اما تصور کنید که این سازمان مخفی می‌بیند که اسم گروه با دقت و خطی خوانا در دفتری یادداشت شده است، چه حالتی پیدا می‌کنند؟ این نظری دقیق بود و دونکن مطمئن بود که سفیر بدون دلایل منطقی و کافی چنین مطلبی را بیان نکرده است. اما حتی نصف مسائل هم حل نشده بود.

«نظر خوبی است و من آماده‌ام که باور کنم. اما اینها چه ربطی به نقاشی موجودات مزاحم دریایی دارد؟ فکر می‌کنم که کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم.»

قطار حالا در مقابلشان می ایستاد و سفیر در حالی که او را به داخل قطار می راند و دست تکان می داد گفت: «دونکن، سعی کن با افراد قابل اعتماد و مطمئن رفت و آمد کنی. حاضرم نیمی از حقوق بازنشستگی ام را بدهم که الان حرفهای آقای اسمیت را با بقیه دوستان نامرئیش بشنوم.»

۳۹- کار و لذت

دونکن در حالی که در کنار پنجره آپارتمان کلیندی ایستاده بود باور نمی کرد که الان برف به خیابان پنجاه و هفتم می بارد و به محض رسیدن به پیاده رو آب می شود. اما الان تابستان بود، نه زمستان. و حتی لیموزین رئیس جمهور برنشتین به پیری ماشینهای دیگر که صد متر پایین تر در ترافیک سنگین حرکت می کردند، نبود. او گذشته یا شاید هالوگرافی از قرن بیستم را تماشا می کرد. اما از آنجایی که دونکن می دانست که واقعاً چند طبقه در زیر زمین است، راهی وجود نداشت که آنچه را که می بیند باور کند و به حواسش بقولاند.

بالاخره با کلیندی تنها شده بود، اما در شرایطی که چند روز قبل حتی تصورش را هم نمی کرد. عجیب بود که حالا که شانس به او روی آورده بود، کوچکترین تمایلی نسبت به او در خود نمی دید!

وقتی کلیندی يك لوله کریستال كوچك را که پر از ماده ای قرمز رنگ بود به او داد، دونکن پرسید: «این چیست؟»

«اگر به تو بگویم، چیزی از اسمش نمی فهمی. اگر قیمتش را بگویم، آن را نمی خوری. فقط مزه اش کن. شانس دیگری نخواهی داشت، برایت خیلی خوب است.»

واقعاً خوب و اندکی شیرین بود. دونکن به آرامی احساس کرد که چند مگاتن انرژی در بدنش دمیده می شود، و در حالی که کلیندی را که به اطراف اتاق حرکت می کرد، تماشا می کرد آن را به آرامی نوشید.

نمی دانست که باید انتظار چه چیز را می داشت، اما این آپارتمان او را

تحت تأثیر قرار داده بود. همه چیز ساده بود، اما ساختمانی بزرگ بود که طرحی زیبا داشت، با دیوارهای خاکستری، سقفی به رنگ آبی آسمان، و فرش سبز که دریایی از چمن را تا کنار دیوارها به نمایش می گذاشت. کمتر از يك دوجین اسباب در اتاق وجود داشت: چهار صندلی راحتی، دو نیمکت راحت، قفسه ای شیشه ای پر از چینی آلات ظریف، میزی کوتاه که جعبه کوچکی رویش بود و کتابی جالب در باره بومیهای قرن بیست و دوم و البته کامسول که اشکال پیچیده ای بر صفحه تصویرش دیده می شد.

اگر نیروی جاذبه حضور دائمیش را یادآوری نمی کرد، می توانست فرض کند که اصلاً روی زمین نیست. شك داشت که خانه های خصوصی سیاره های دیگر چنین زیبا باشند، اما دوست نداشت در آنجا زندگی کند. همه چیز بیش از اندازه عالی بود و به خوبی علاقه زمینها را به گذشته نشان می داد. ناگهان به یاد گفته جناب سفیر فارل افتاد: «ما فاسد نشده ایم، اما فرزندانمان می شوند.» که البته شامل نسل کلیندی هم می شد. شاید حق با او بود.

دونکن اندکی نوشید و به کلیندی که در سکوت اتاق را دور می زد، خیره شد. او با آرامش صندلی ای را جابجا کرد و تصویر پنجره را تنظیم کرد. بعد به نیمکت راحتی نزدیک شد و کنار دونکن نشست.

حالا با جدیت بیشتر به حلو خم شد و جعبه كوچك روی ميز را برداشت و در حالی که آن را باز می کرد پرسید: «آیا چنین چیزی دیده ای؟» در بستر مخملی جعبه تخم مرغ بزرگ نقره ای قرار داشت که اندازه اش تقریباً دو برابر چیزی بود که در هتل جشنهای صدساله دیده بود.

پرسید: «این چیست؟ اثری هنری است؟»

«آن را بردار، اما مواظب باش زمین نیندازی.»

با وجود اخطار، نزدیک بود تخم مرغ نقره ای از دستش رها شود. سنگین نبود، اما به طور عجیبی زنده به نظر می رسید و با وجودی که اثری از تکان دیده نمی شد، در دستش چیزهایی حس می کرد. اما وقتی با دقت نگرست امواج

عجیبی را در سطح درختان آن مشاهده کرد، که خیلی شبیه امواج گرمایی بود، با این حال گرمایی حس نمی کرد.

کلیندی گفت: «آن را در میان هر دو دست بگیر و چشمانت را ببند. »
دونکن باوجود وسوسه تماشای شیء و تغییراتش، اطاعت کرد. احساس تحیر و سرگردانی می کرد زیرا حس لامسه اش که مطمئن ترین حس بشری از دنیای خارجی است، به او خیانت می کرد.

زیرا بافت تخم مرغ دائماً تغییر می کرد. دیگر مثل فلز نبود بلکه نرم و یشمی به نظر می رسید. شبیه حیوان کوچکی مثل بچه گربه بود. . . .

اما فقط برای يك ثانیه. تخم مرغ لرزید و سخت و محکم شد، حالا به سمباده تبدیل شده و سطح پوست را اندکی اذیت می کرد. . . .

. . . سمباده به پارچه ساتن تبدیل شد و می خواست آن را بیشتر لمس کند. اما فرصتی برای اطاعت از این خواسته وجود نداشت. . . .

. . . تخم مرغ نرم و به حالت ژله درآمد. به نظر می رسید که می خواهد از میان انگشتانش بیرون بریزد، با زحمت توانست جلوی خودش را بگیرد و آن را به زمین پرت نکند. فقط این دانش که چنین چیزی واقعی نیست توانست این احساس و تمایل را کنترل کند. . . .

. . . حالا از چوب ساخته شده بود، شکی نبود زیرا می توانست زبری اش را حس کند. . . .

. . . بعد به مویی زبر که می توانست در پوست دستش فرو رود، تبدیل شد. . . .

. . . و احساساتی وجود داشت که نمی توانست اسمی برایشان بگذارد، بعضی خوب، اکثراً خشن و تعدادی چنان بد و چندش آور بود که به زحمت می توانست خودش را کنترل کند. بالاخره در میان کف دستانش حس بی نظیر پوست انسان غلبه کرد و بالاخره کنجکاوی بر او غلبه کرد. دستش را باز کرد، تخم مرغ نقره ای اصلاً تغییری نکرده بود، اما الان شبیه صابون به نظر می رسید.

با فریاد پرسید - «اسم این چیست؟»
- «تکتوئید. ^(۱) تا حالا چیزی راجع به آنها نشنیده ای؟»

- «خیر. »

- «جالب است، مگر نه؟ برای حس لامسه شبیه کالیدوسکوپ^۲ برای چشم است. نه، از من نپرس که چطور کار می کند، مربوط به تحریک الکتریکی دقیق پوست می شود. »

- «برای چه کاری استفاده می شود؟»

- «آیا هر چیزی باید استفاده ای داشته باشد؟ این فقط يك اسباب بازی جدید است. اما من دلیل خوبی برای نشان دادن آن به تو دارم. »

- «اوه میدانم. آخرین اثر تولیدی زمین. »

کلیندی این جمله قدیمی را شناخته و لبخندی زد، زیرا آنها را به یاد دوران گذشته در تایتان انداخت.

کلیندی با صدای بسیار آرامی گفت - «دونکن تو فکر می کنی که من مقصر هستم؟»

فاصله آنها بر روی نیمکت حدود دومتر بود و او مجبور شد بدنش را بچرخاند تا به سمت کلیندی برگردد. زنی را که اکنون می دید هیچ شباهتی به مدیر مدبر و شخصیت قوی که در تیتان ملاقات کرده بود، نداشت. بلکه دختری اندوهگین و مردد به نظر می رسید. نمی دانست که این غم تا چه زمانی باقی خواهد ماند، اما مطمئن بود که الان این حس واقعی است.

جواب داد - «من چطور می توانم جواب بدهم؟ هنوز در تاریکی به سر می برم. نمی دانم کارل روی زمین چه کار داشته یا چرا به اینجا آمده بود؟»
این حرف فقط تا اندازه ای صحیح بود، زیرا مینی سک کارل شروع به افشای بعضی از اسرار کرده بود. اما دونکن هنوز آماده بحث با کسی نبود،

(۱) Tactoid

(۲) Kaler doscope

خصوصاً کلیندی.

زن با حیرت به او نگریست و جواب داد - «مظورت این است که درطول این پانزده سال به تو نگفته است؟»

- «چه چیز را نگفته است؟»

- «اتفاقی را که شب آخر در سفینه متور روی داد؟»

دونکن به آرامی جواب داد - «خیر. او هرگز در این باره صحبت نکرد.»

بعد از این همه سال، هنوز هم خاطره‌ای تلخ بود. می دانست که برای دو سال مثل کارل و کلیندی که دچار درد و اندوه جدایی می شدند، فرصتی برای تفکر به احساسات پسری که هر دوی آنها را دوست داشت، باقی نمی ماند. نمی توانست آنها را سرزنش کند، اما قلباً هیچ وقت آنها را نبخشید.

- «پس تو نمی دانستی که ما از ماشین لذت استفاده کردیم.»

- «اوه، خیر!»

- «بله درست است. این فکر من نبود. کارل اصرار کرد و من هم نتوانستم مقاومت کنم. اما آن قدر عاقل بودم که خودم استفاده نکنم. . . . خوب، از قدرت بسیار ضعیف دستگاه استفاده کردم. . . .»

- «حتی در آن زمان هم این ماشینها غیرقانونی و ممنوع بودند. چطور آن را به متور آورده بودید؟»

- «خیلی چیزها در متور بود که کسی چیزی درباره وجودشان نمی دانست.»

- «بله، مطمئناً. چه اتفاقی افتاد؟»

کلیندی برخاست و دوباره با حالت عصبی شروع به قدم زدن به عقب و جلو کرد. در حالی که از نگاه کردن به دونکن خودداری می کرد، گفت: - «دوست ندارم اصلاً درباره اش فکر کنم. هنوز هم می ترسم و علت اعتیاد مردم به آن را به خوبی می فهمم. فکر می کنم که انگشتانت تا حالا چیزی شبیه تکتوئید را لمس نکرده بوده است. ماشین لذت هم همان طور است. زندگی واقعی را ضعیف و کم قدرت می کند و به یاد داشته باش که کارل از حداکثر قدرت دستگاه استفاده کرد. به او گفتم که این کار را نکند، اما او

به من خندید. مطمئن بود که می تواند به خوبی آن را کنترل کند. . . .»
دونکن اندیشید، بله این خصلت کارل بود. گرچه تا حالا دستگاه تقویت احساس را ندیده بود، اما می دانست که یکی در بیمارستان مرکزی اوآسیس وجود دارد. این یکی از دستگاههای باارزش روان پزشکی محسوب می شد. اما وقتی در اواسط قرن نمونه های قابل حمل و ساده تر تحت عنوان ماشین لذت به بازار عرضه شد، به سرعت در تمام دنیاهای مسکونی پخش و منتشر شد. هیچ کس نمی داند که چند مغز جوان با این ماشینها از بین رفته بود. سوختن مغز تا دهه شصت بیماری عمومی بود و بعد از آن صدها جسم بدون حس را به جای گذارد. کارل خوش شانس بود که از خطر فرار کرده بود. . . .

اما البته فرارش کامل نبود. پس این دلیل شکست روحی و تغییر شخصیتش بود. دونکن نسبت به کلیندی عصبانی بود. بی گناهی را باور نمی کرد زیرا همان موقع هم از نتیجه مخرب دستگاه آگاه بوده است. اما بخشی از خشمش به دلایل معنوی نبود بلکه کلیندی را برای زنده بودنش سرزنش می کرد در حالی که کارل با صورتی له شده برای ابد در دخمه ای منجمد شده و خوابیده بود و باید در آنجا منتظر می شد تا مراحل قانونی بین سیاره ای برای حمل و نقل و دفن جسد مشخص شود. این یکی دیگر از مسئولیتهایی بود که به گردن دونکن افتاده بود. او همه کارهای لازم را برای خداحافظی از دوستی که قبل از مردن از دستش داد، انجام داده بود.

دونکن با چنان خشمی به صحبت ادامه داد که کلیندی حیرت کرد - «فکر می کنم که ماجرا را فهمیده ام. اما بقیه داستان را هم بگو. بعداً چه اتفاقی افتاد؟»

- «کارل نامه های سفارشی مهر و موم شده بلند و احمقانه ای را برایم می فرستاد. می گفت که قادر نیست شخص دیگری را دوست داشته باشد. به او گفتم که حماقت نکند و باید مرا فراموش کند زیرا دیگر نمی توانیم همدیگر را ببینیم. مگر چیز دیگری هم می توانستیم به او بگوییم؟

نمی دانستم که این نصیحت چقدر بیهوده است، مثل این است که به مردی بگویی نفس نکشد. بعد از سالها که بر خجالت و احساس گناه غلبه کردم درباره نتایج روانی ماشین لذت تحقیق کردم.

می دانی دونکن، او وقتی می گفت که نمی تواند زن دیگری را دوست داشته باشد، حقیقت را می گفت. وقتی مدارهای لذت تقویت می شود، ماشین لذت حالتی دائمی و غیر قابل شکست از شوق و لذت پدید می آورد و در ذهن حک می کند. روانپزشکان به آن چاپ الکتریکی می گویند. فکر می کنم که حالا تکنیکهای معالجه را یافته اند، اما پانزده سال پیش چنین چیزی حتی روی زمین هم وجود نداشت، چه برسد به تایتان.

بعد از مدتی دیگر به نامه هایش جواب ندادم. کاری از دستم ساخته نبود. اما چندبار در سال نامه هایی از کارل دریافت می کردم. او قسم خورده بود که بالاخره دیر یا زود به زمین می آید و دوباره مرا می بیند. اما من حرفش را جدی نگرفتم.

دونکن انسیدشید شاید نه، اما مطمئنم که ناراحت هم نشدی. نگه داشتن روح فرد باهوش و زیبایی مثل کارل وسوسه انگیز است، حتی اگر به طور اتفاقی به وسیله یک ماشین به اسارت درآمده باشد...

حالا می توانست به وضوح علت شکست و انفجار ازدواجهای کارل را درک کند. آنها از همان ابتدا محکوم به شکست بودند. همیشه چهره کلیندی مانند دیواری بی نفوذ بین کارل و شادی قرار داشت. او چقدر تنها بوده است! و اگر علت رفتارش از همان اول معلوم می شد، چقدر می توانستند جلوی سوء تفاهمها را بگیرند.

ولی شاید هم کاری از دست کسی ساخته نبود و به هر حال فکر کردن به تانسهای از دست رفته خیلی مضر بود. کدام فیلسوف پیر گفته بود که: «تا وقتی که نژاد بشر کلمه «اثر» را به کار می برد، معنی شادی را نخواهد فهمید.»

- «پس وقتی که بالاخره به اینجا آمد، غافل گیر شدی؟»

- «خیر. او چندبار چیزهایی برایم نوشته بود. یک سال بود که منتظرش بودم. بعد از ایستگاه وان آلن با من تماس گرفت و گفت که با یک پرواز مخصوص به آنجا رسیده است و به محض تکمیل تطابق و سازگاری با جاذبه زمین مرا خواهد دید.»

- «این یک سفینه تدارکاتی زمینی بود که خالی و سریع سفر می کرد. با این حال پنجاه روز سفرش طول کشید.»

و دونکن برای خودش اضافه کرد: و نمی توانسته سفر راحتی باشد. پنجاه روز داخل آن سفینه ها با حداقل امکانات رفاهی و حفظ حیات. چقدر با سیریوس تفاوت داشت. چقدر دلش برای افسرهایی که اسیر اصرار کارل شده و حالا باید در دادگاه از خودشان دفاع کنند، می سوخت.

کلیندی قدری از نیرویش را به دست آورد، ایستاد و بعد دوباره روی نیمکت نشست.

- «مطمئن نبودم که واقعاً می خواهم دوباره او را ببینم یا نه، آن هم بعد از این همه سال. اما می دانستم که او مصمم است. تلاش برای دور کردن او بی فایده بود. بنابراین شیوه حداقل را پیش گرفتم.»

بعد لبخند ضعیفی زد و ادامه داد - «رابطه امان موفق نبود و من باید از اول می دانستم. بعد ما در اخبار رسیدن تو به زمین را دیدیم.»

- «این لابد ضربه بزرگی برایش بود. او چه گفت؟»

- «چیز زیادی نگفت اما فهمیدم که ناراحت و غافل گیر شده است.»

- «حتماً اظهار نظری کرده است.»

- «فقط گفت که اگر با من تماس گرفتی نباید به تو بگویم که او هم

در زمین است. برای اولین بار پی بردم که مسئله ای وجود دارد و از درخواستش برای فروش تایتانیتهی که به من داده بود، نگران شدم.»

- «موضوع کوچکی است، آن را فراموش کن. این فقط یکی از وسایلی بود که کارل برای رسیدن به هدفش استفاده می کرد. ولی من می خواهم یک چیز را بدانم - وقتی ما در تیتان ملاقات کردیم او هنوز با تو زندگی می کرد؟»

مکت دیگری که خود نمی از جواب بود، برقرار شد. بعد کلیندی با حالت شکست جواب داد - «بله، با من بود. و وقتی به او گفتم که تو را دیدم، خیلی عصبانی شد. دعوی بدی بر سر این موضوع داشتیم، که البته اولین دعوا هم نبود. دیگر حتی کارل هم فهمیده بود که در زندگی مشترک موفق نمی شویم و امیدی وجود ندارد. من بارها به او اخطار کردم، اما باور نمی درد. حاضر نبود بپذیرد که کلیندی که پانزده سال پیش دیده و چهره اش در مغز و روحش حک شده دیگر وجود ندارد...»

دونکن فکر نمی کرد که هیچ وقت بتواند اشک را در چشمان کلیندی ببیند. اما آیا او برای کارل گریه می کرد یا برای جوانی از دست رفته اش؟ سعی کرد با او همدردی کند، اما نتوانست. مطمئن بود که بخشی از اندوه، واقعی است و خودش هم تحت تأثیر قرار گرفت. متوجه شد که کلیندی نه غیر از همدردی، احساسات دیگری را نیز در او برمی انگیزد. هیچ فکر نکرده بود که اندوه مشترک می تواند باعث نزدیکی دونفر شود. نمی خواست عجله کند. هنوز مطالب زیادی وجود داشت که باید از کلیندی می پرسید.

کلیندی گفت - «بنابراین کارل گاهی ناخواسته دلخور و ناراحت می شد، ابتدا سعی کرد که احساساتش را مخفی کند. اما من می فهمیدم و ناراحت می شدم. احساس ناقص بودن و بی کفایتی می کردم. من دیگر به اندازه کافی راجع به چاپ الکتریکی مغزی مطالعه کرده و علت دقیق مشکلات را می دانستم. کارل تنها مورد این بیماری نبود.

به این ترتیب او بیشتر و بیشتر ناراحت و عصبانی و خشمگین می شد. بعضی اوقات مرا واقعاً می ترساند. تو خودت می دانی که که چقدر قوی بود. - نگاه کن. «بعد با حرکتی تئتری و نمایشی بالای بازوی چپش را نشان داد.

- «او یکبار چنان محکم به اینجا زد که کبود شد. هنوز جایش باقی مانده است.»

دونکن هرچه تلاش کرد اثری بر روی پوست نرم و سفید ندید. بعد با حالت همدردی گفت - «پس به همین دلیل دوربین ویدی را خاموش کردی؟» - «بعد دوست ابوور با سؤالهایی درباره تایتان با من تماس گرفت. فکر کردم که تصادف و اتفاق عجیبی است... دونکن بدکاری کردی که به من حقه زدی.» او بیشتر غمگین بود تا عصبانی. اما از دونکن که نزدیک شده بود، دور نشد. حالا نصف مبل خالی بود.

- «و بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. آیا می دانستی که دو تا از مأموران امنیتی زمین به اینجا آمدند و با من صحبت کردند؟»

- «خیر، اما حدس می زدم. به آنها چه گفتی؟»

- «همه چیز را. آنها مهربان بودند و وضع مرا درک کردند.»

دونکن با تلخی گفت - «واندکی تنبل و بی تجربه.»

- «اوه دونکن، این فقط یک حادثه بود! تو مهمان مهمی بودی و باید از تو محافظت می کردند. اگر درست قبل از سخنرانی در برابر مجلس اتفاقی برایت می افتاد، رسوایی و بلوای بین سیاره ای بزرگی برپا می شد. اما تو هم نمی بایست برای دیدن کارل به چنان جای خطرناکی بروی.»

- «آنجا خطرناک نبود. ما مشغول گفتگوی کاملاً دوستانه ای بودیم. من از کجا می دانستم که آن دیوانه مجنون با اسلحه اش روی آنتن کناری به کمین نشسته است؟»

- «می خواستی چکار کنی؟ به او دستور داده بودند که به هر قیمت از تو محافظت کند و اخطار داده بودند که کارل ممکن است خشونت به خرج دهد. به نظر می رسید که شما می خواهید دعوا کنید و آن شلیک لیزری می توانست کارل را برای چند ساعت کور کند. این اتفاقی وحشتناک بود هیچ کس را نباید سرزنش کرد.»

دونکن اندیشید: شاید. مدتها طول می کشید تا بتواند این وقایع را به دور از احساسات بررسی و تحلیل کند. اگر سرزنشی بود بین دو دنیای دور تقسیم می شد. مانند بیشتر تراژدیهای بشری، این هم با نیت شیطانی

صورت نگرفته بود بلکه اشتباه در قضاوت و سوء تفاهم عامل اساسی حادثه بود. . . .

اگر ملکولم و کولین بر مقابله با کارل تأکید نکرده بودند. . . اگر او از کارل نخواست به او تا بی گناهی را ثابت کند و عمداً به او شانس داده بود که وجدانش را ناراحت کند. . . شاید کارل واقعاً خطرناک بود، اما این حقیقتی بود که هرگز به آن پی نمی برد.

به نظر می رسید که هردوی آنها در شبکه و تور تقدیر اسیر شده و راهی برای فرار نداشته اند. دونکن به یاد واقعه دلخراش کشتی تیتان افتاد، گرچه ابعاد آن بسیار وسیعتر بود. آن کشتی هم از ابتدا محکوم به نابودی شده بود، گویی خدایان برضدش متحد شده بودند. اگر اختطارهای مربوط به وضع هوا در زیر پیامهای رادیویی تبریکها و کارها پنهان نشده بود. . . اگر کوه یخی این گونه، تمام بدنه های ضد آب را پاره نکرده بود. . . اگر افسر مخابرات کشتی که در فاصله بیست کیلومتری بود درست در زمان شروع ارسال پیام خطر، کشیکش را به پایان نبرده بود. . . اگر به اندازه کافی قایق نجات وجود داشت. . . یک سری وسایل ایمنی پی در پی از کار افتادند تا بالاخره ضایعه بزرگی را به بار آورند.

دونکن که سعی می کرد کلیندی خودش را آرام کند گفت - «شاید حق با تو باشد من هیچ کس را سرزنش نمی کنم، حتی کارل را.»

- «کارل بیچاره. او واقعاً مرا دوست داشت. این همه راه را تا زمین آمد. . . .»

دونکن با وجود وسوسه درونی، جوابی نداد. مسلماً کلیندی می دانست که این تنها دلیل سفر کارل نبوده است! حتی يك مرد شستشوی مغزی شده با ماشین لذت نیز باید دلیلی بیشتر از هوس برای چنین سفری داشته باشد. و هدف کارل چنان ترسناک بود که دونکن با وجود دفتر یادداشت و آنچه که از مینی سک یافته بود، نمی توانست باور کند.

کارل يك رؤیا - کابوس - داشت و دونکن تنها فرد زنده ای بود که اندکی

از آن را فهمیده بود. کمیته آرگوس واقعاً دچار چه سرگیجه ای باید شده باشد! این به دونکن احساس قدرت می داد، گرچه آرزو می کرد که این دانش از طریق دیگری به او می رسید یا اصلاً نمی رسید. . . .

زیرا قدرت و شادی با هم هماهنگ نبودند. کارل هر دو را می خواست و هر دو را از دست داده بود. دونکن چقدر می توانست از درسی که هنوز نگرفته بود بهره مند شود و تا آخر عمر آن را همراه داشته باشد.

اما اگر شادی دست نیافتنی بود، با لذت فاصله چندانی نداشت و نباید فرصت را از دست می داد. برای مدت کوتاهی می توانست به مسائل مهم سیاسی پشت کرده و به دامن کلیندی پناه ببرد.

خیلی عجیب بود که چگونه فرمان يك دور کامل چرخیده بود. پانزده سال قبل او و کارل برای از دست دادن کلیندی به هم روی آوردند. حالا او و کلیندی برای کارل سوگواری می کردند.

و دونکن که به زودی دلخوری کارل را در برطرف کردن گرسنگی جسمی اش درك می کرد. چقدر درست است که می گویند: انسان هیچ وقت نمی تواند از گذشته و جوانیش نجات پیدا کند. . . .

همان طور که امیدوار بود، روز خوبی بود. ولی يك چیز کم بود. کلیندی دیگر مزه غسل نمیداد.

۴۰- آرگوس پانوپتس

پس آنها آرگوس اشتباه را به دست آورده بودند. اگر وقت تفریح بود حتماً می خندید.

کولین با یکی دیگر از پیامهای ارزانش راه را به او نشان داده بود. لازم نبود برای بررسی چنین نکته ساده ای با تایتان تماس می گرفت.

کولین پرسیده بود: کدام آرگوس را می خواهی؟ آنها سه تا هستند.

چند دقیقه مطالعه دایرة المعارف کامسول این امر را اثبات کرده بود. همان طور که سفیر فارل به یاد آورده بود آرگوس واقعاً سگ پیر با وفای

که احتمالاً کلید حافظه خصوصی مینی سک است، نیز در وصیت نامه پیدا شده است.

آرمند با کمال میل حاضر بود کلمات رمز را با تنکس ارسال کند، اما دونکن موفق شد به موقع جلوی او را بگیرد. با تشکر از تجربیات اخیر، مکنزی جوان که چند هفته پیش به زمین رسیده بود، حس احتیاطش را به خوبی آموزش داده بود. امیدوار بود که مانند کولین دچار وسواس و اعتیاد به این حالت نشود. اما شاید هم حق با کولین بوده است...

وقتی کمیته آرگوس با ناراحتی مینی سک کارل را به دونکن تحویل دادند، اجازه داد که آرمند لیست رمز را ارسال کند. حالا حتی اگر به دست دیگران هم می افتاد بیهوده بود زیرا فقط خودش می توانست از آنها استفاده کند.

در کل حدود یک دو جین ترکیب با شکلی یکسان وجود داشت. هر کدام با G T یا Goto شروع شده و با شش رقم دیجیتالی 101000 دنبال می شدند. شاید این عددی دلخواه و تصادفی بود، اما به احتمال قوی مفهومی ریاضی داشت. شیوه کلی استفاده از روز یا سال تولد بود. کارل در سال ۴۰ به دنیا آمده بود و وقتی دونکن 101000 را به مبنای ده تبدیل کرد از حاصل تعجب نکرد، فقط از سادگی راه حل کمی دلخور شد.

با این حال رمزی کاملاً مطمئن بود، زیرا احتمال یافتن تصادفی حروف الفبایی بعدی عملاً غیرممکن و بی نهایت بود. البته به خاطر سپردن آنها برای یک تایتانی کار ساده ای بود، اما احتمالاً افشای تصادفی اصلاً وجود نداشت. هر کلمه اسمی بود که از عقب همجی شده بود. این حقه ای قدیمی بود که هنوز مفید باقی مانده بود. لیست به این ترتیب بود:

G T 101000 SAMUM

G T 101000 SYHTET

G T 101000 SUNAJ

ادیسیوس بود که صاحب سرگردانش را وقتی از تبعید به خانه برگشت شناخته بود. این اسم مسلماً برای یک سازمان اطلاعاتی مخفی نامی مناسب بود. گرچه دونکن با اندکی تحقیق فهمیده بود که کمیته آرگوس چندان هم مخفی و سری نیست. پرنی پتراس این اسم را شنیده بود و جورج واشینگتن هم با ناراحتی گفته بود - «البته که از من بازجویی کردند. اما جای نگرانی نیست.» ایوور مندل اتهام اطلاعات بیشتری داشت - «من به مخفی کاری و رازداری در کارم عادت دارم و می توانم نکات خوبی یادشان بدهم. آنها نمی توانند حتی پنج دقیقه در زیر دست استالین یا تزار دوم بیاورند. اما فکر می کنم وجودشان لازم است. هر اجتماع احتیاج به سیستم خطری دارد که قبل از ایجاد خطر و در دسر واقعی، منبع و عامل آن را شناسایی کند. فقط فکر نمی کنم که این سازمانها در موقعی که واقعاً نیاز است بتوانند به وظیفه اشان عمل کنند.»

دومین آرگوس سازنده اسطوره ای کشتی آرگو در نوشته های جیسون^(۱) بوده است. دونکن چیزی را جمع به آن نشنیده بود و این داستان برایش جالب بود. آرگو می توانست اسم خوبی برای یک سفینه فضایی هم باشد. ولی به هرحال این مفهوم هم ربطی به نوشته های کارل هلمر نداشت.

او نمی دانست که کارل چطور به آرگوس سوم دست یافته است و ذهنش در مجراهای علمی و تخیلی مختلفی سرگردان ماند. و حالا که کلید را در دست داشت می فهمید که چرا پروژه ای که در سالهای اخیر کارل را به خود مشغول کرده بود، فقط می توانست یک نام داشته باشد، و آن هم اسم خدای چند چشمی به اسم آرگوس پانویس بود که می توانست هم زمان تمام جهاتش را ببیند. برعکس سایکلوپس که فقط یک خط دید داشت...

سی ساعت طول حثید تا کامپیوتر قوانین تایتان صحت وصیت نامه کارل را تأیید کند. بعد آرمند هلمر گزارش داده بود که لیستی از کلمات رمز

(۱) Jason

(۱) P

G/T 101000 ENOID

G/T 101000 EBEOHP

بعد کارل از ماههای زحل خسته شده بود، زیرا ناگهان بعدی G/T 101000 DNAMARA شده بود. این مسلماً پیامی شخصی بود، دقیقاً مثل کد G/T 101000 YDNILAC...

کد G/T 101000 NACNUD وجود نداشت گرچه توقع چنین چیزی غیر منطقی بود، اما اندکی ناراحت شد.

چند نام خانوادگی دیگر، اما او توجهی نکرد زیرا چشمش به ردیف آخر افتاد G/T 101000 SUGRA. و بعد لیست تمام شد.

هنوز موفق نشده بود زیرا يك مانع دیگر وجود داشت. اکثر انسانها رازهایی داشتند که مایل بودند حتی بعد از مرگ هم مخفی بماند. شاید اگر این رمزها را درست و صحیح به کار نمی برد مدار پاك كن به کار بیفتد.

احتمالش کم بود. کارل مایل بود که این اطلاعات حافظه در اختیار دیگران قرار بگیرد والا آنها را در وصیت نامه اش قید نمی کرد، آن هم بدون اعلام خطر. شاید بهتر بود که تلکس دیگری برای آرمند بفرستد، تا مطمئن شود که پدر سوگوارش چیزی را از یاد نبرده باشد.

این ساعتها طول می کشید و شاید نتیجه ای در پی نداشت. دونکن به لیست نگریست تا سرنخی به دست آورد، اما چیزی نیافت. شاید ترتیب 101000 به معنی پاك کردن بود. او می توانست تا ابد حدس بزند و به جایی هم نرسد.

علامت «#» یا «عمل» در پایان این رمزها وجود نداشت. ولی این هم چیزی را اثبات نمی کرد، زیرا عده اندکی به خودشان زحمت نوشتن چنین چیز ساده و واضحی را می دهند. نود درصد موارد آن را حذف می کردند و همه هم می فهمیدند. اما یکی از راههای پاك کردن حافظه، فشردن دکمه عمل یا # با سرعت و برای دوبار بود. و راه دیگر رعایت فاصله ای مناسب بین دوبار فشردن بود. کارل از کدام شیوه استفاده کرده است؟

راه حل در داخل مشکل نهفته بود، گرچه به جای عقل، احساس راه صحیح را نشان می داد. دونکن همه احتمالات را بررسی کرد. بعد با احساس گناه رمز G/T 101000 YDNILAC را تایپ کرد. اندکی تأمل کرد و بعد دکمه عمل (#) را فشار داد.

اگر اشتباه کرده بود، کلیندی هیچ وقت نمی فهمید که بخشی از حافظه پاك شده است. و فکر کرد که حتی اگر آخرین پیام کارل به کلیندی حذف شده باشد، بقیه اطلاعات ذخیره شده در خطر نخواهد بود.

ترسش بی اساس بود. دونکن فقط چند کلمه اول را شنید - «کلیندی سلام، وقتی این پیام را می شنوی، من دیگر...» و او دکمه Stop را فشار داد و مینی سک ساکت شد. او به دنبال بازی مهمتری بود. شاید اگر يك روز وقت داشته باشد - اما او قویتر از آن بود که تسلیم این وسوسه شود...

به این ترتیب دونکن بعد از زدن علامت «مزاحم نشوید» به پشت در اتاقش در هتل چشنهای صد ساله رمز # G/T 101000 SUGRA را تایپ کرد. تمام ملاقاتهایش را برای دو روز برهم زد و دستور داد غذایش را به اتاقش ببرند. گاه برای مشورتی فنی با جایی تماس می گرفت ولی اکثراً تنها بود و با فردی مرده گفتگو می کرد.

بالاخره آماده شد با شرایط خودش با کمیته آرگوس روبرو شود. او به غیر از راز بزرگ همه چیز را فهمیده بود. اگر کارل مطالبی درباره صخره های زیرآبی طلایی می دانست، چقدر خوشحال می شد...

اتاق تغییری نکرده بود و شاید تماشاگران نامرئی هم همان افراد سابق بودند. اما دیگر از دونکن مکنزی نامطمئن و نگران که مایل به تقاضای مصونیت سیاسی بود، خبری نبود.

آنها بدون اظهار نظر توضیح او را درباره کلمه آرگوس پذیرفته بودند، اما فکر نمی کرد که تحت تأثیر دانش جدید یافته اش درباره اسطوره های کلاسیک قرار گرفته باشند. با توجه با سؤالات مختصر کاملاً مطمئن بود که آنها مأیوس شده اند، شاید کمیته باید به دنبال دلیل دیگری برای وجودش

می گشت.

با این حال نوعی توطئه که مورد توافق همه بود، در اتاق وجود داشت. کمیته حدس زده بود که او به اهمیت نام آرگوس برای امنیت زمین پی برده است و او می دانست که آنها می دانند. هرطرف به خوبی طرف دیگر را درک کردند و فقط يك نکته دیگر باقی ماند که به سرعت حل و فصل شد.

زنی که احتمالاً روی ماه صحبت می کرد پرسید - «خوب، پس آرگوس آقای هلمر چه بود؟ و آیا شما می توانید رفتار عجیب او را توضیح دهید؟»

دونکن دفتر را باز کرده و صفحه ای که کاملاً نقاشی شده و در روز اول او را تحت تأثیر قرار داده بود به نمایش گذارد. گرچه حالا به ابعاد واقعی آن آگاه شده بود، اما باز هم نمی توانست به موجودات مزاحم مرجانهای دریایی فکر نکند. آن موجودات فقط به ابعاد سی یا چهل سانتیمتر قطر داشتند ولی پهنا و قطر آرگوس حداقل هزار کیلومتر بود (البته به شرط آن که محاسبات کارل صحیح باشند).

او گفت - «کارل هلمر رؤیایی داشت. سعی می کنم آن را به بهترین نحو برایتان توضیح دهم. گرچه این مطالب در حیطه تخصصی من نیست. اما روح و روان او را می شناختم و شاید بتوانم کار و هدفش را به شما بفهمانم.»

به خودش گفت: شاید دوباره مایوس شوید و آن را نوعی حماقت علمی قلمداد کنید. اما اشتباه می کنید. این از خطری که دنیای منظم و کوچکتان را تهدید کند نیز مهمتر است...

«کارل دانشمندی بود که سعی می کرد اکتشافات بزرگی انجام دهد و موفق هم شد. گرچه قوه تخیل و تصور قدرتمندی داشت اما حتی بدترین نبردهایش بر مدارك مستدل برمبنای واقعیت بنا شده بودند. و او پشت کار داشت...»

صدایی از میان هوا زمزمه کرد - «در این صورت اشتباه عظیمی روی داده است. ببخشید ادامه دهید.»

- «او به همه چیز علاقمند بود، اما بزرگترین موضوع مورد توجهش مسئله حل نشده ارتباط با موجودات فضایی بود. وقتی ما پسر بچه بودیم ساعتها سر این موضوع بحث می کردیم. نمی دانم که چه مواقعی کاملاً جدی بوده است اما من الان کاملاً جدی و با اطمینان صحبت می کنم.

- چرا تاکنون نتوانسته ایم امواج رادیویی موجودات پیشرفته دیگر را که حتماً وجود دارند، دریافت کنیم؟ کارل نظریه های زیادی داشت، اما بالاخره ساده ترین فرضیه را پذیرفت. مطمئنم که قبلاً چیزهایی درباره آن شنیده اید زیرا نظر جدیدی نیست.

ما خودمان فقط برای حدود صد سال از امواج رادیویی استفاده کرده ایم و منتشر کرده ایم که مربوط به قرن بیستم می شود. در پایان این دوره ما به سیستمهای کابلی، نوری و ماهواره ای روی آوردیم و توان آنها را بر نقاط مورد نیاز متمرکز و از اتلاف آن به سمت سیارات دیگر جلوگیری کردیم. این می تواند درباره هر تمدن دیگری که به ما شبیه است، صادق باشد. آنها نیز هستی را فقط برای يك یا دو قرن با امواج و صداهای رادیویی آلوده می کنند که فقط دوره اندکی از تاریخشان را در برخواهد گرفت.

بنابراین حتی اگر میلیونها موجود پیشرفته هم در کهکشان وجود داشته باشد، شاید تعداد کمی از آنها در مرحله سیصد سال قبل ما باشند و امواج رادیویی به همه طرف ارسال کنند. و حساب احتمالات نشان می دهد که این جوامع الکترونیکی نمی توانند در برد دریافتی ما باشند و نزدیکترین آنها هزاران سال نوری با ما فاصله دارد.

اما قبل از رها کردن جستجو باید همه احتمالات را در نظر بگیریم. و يك احتمال وجود دارد که تاکنون مورد بررسی قرار نگرفته زیرا تاکنون کار زیادی درباره اش از دست ما برنمی آمده است. برای سه قرن امواج رادیویی را در طول موجهای سانتیمتری و متری بررسی و مطالعه کرده ایم. اما به طور کامل امواج بلند یا دامنه های دهها و صدها کیلومتر را فراموش کرده و ندیده گرفتیم.»

البته دلایل خوبی برای این اهمال وجود دارد. اول آنکه مطالعه این امواج بر روی زمین غیر ممکن است، آنها نمی‌توانند عبور کنند و اصلاً به سطح زمین نمی‌رسند. برای دریافت آنها باید به فضا برویم.

اما برای امواجی که طول موج خیلی بلندی دارند، رفتن به مدار یا حتی طرف دیگر ماه، جایی که سایکلوس دو ساخته شده، نیز کمکی به مطالعات نخواهد کرد. شما باید نیمی از منظومه شمسی را به سمت خارج طی کنید.

زیرا خورشید هم مانند زمین یونسفری دارد که میلیاردها بار از یونسفر زمین وسیعتر است، و تمام امواجی را که طول موجشان بیشتر از ده یا بیست کیلومتر است، جذب می‌کند. برای موفقیت باید به زحل برویم.

- «چنین امواجی در آنجا مشاهده شده‌اند، البته در مواردی بسیار معدود. چهل سال پیش یک گروه تحقیقاتی منظومه امواجی را دریافت کرد. آنها به دنبال امواج رادیویی نبودند، بلکه میدان مغناطیسی بین زحل و مشتری را اندازه‌گیری می‌کردند و اتفاقاً ضربانهایی را که با فرکانس حدود پانزده هرتز که برابر با طول موج بیست کیلومتر است، دریافت کردند. ابتدا فکر کردند که از مشتری که هنوز پر از اختلالات الکترومغناطیسی است ساطع می‌شود. اما این منبع رد شد و هنوز به صورت یک راز باقی مانده است.

از آن به بعد تاکنون چندبار دیگر مشاهده شده‌اند و همگی در جریان اندازه‌گیری چیزهایی دیگر ثبت شده‌اند. هیچ‌کس به جستجوی منبع این امواج نپرداخته و به زودی علتش را خواهید فهمید.

بهترین نمونه ده سال پیش، در سال ۶۶ به وسیله گروهی که ایپتوس را بررسی می‌کردند، به دست آمده است. آنها توانستند صدا را به خوبی ضبط کنند. این فرکانس ۹ هرتز و با طول موج سی و سه کیلومتر بود. فکر کردم شاید بخواهید بدانید...»

دونکن به تکه کاغذی نگاه کرد و شماره و حروفی را بر مینی سک تایپ

کرد. در سکوت و سکون اتاق عجیب، کارل با صدایی جدی از اعماق قبر صحبت کرد.

- «این صدای ضبط شده است که سرعتش را شصت و چهار برابر افزایش داده‌اند تا دوساعت را در دو دقیقه خلاصه کند. حالا شروع شد.»

ناگهان از میان بیست سال، خاطره‌ای به ذهن دونکن برگشت. او به یاد گوش کردنش به صدای تاریکی تایتان افتاد. اندیشید شاید این واقعاً صدای یک هیولای خطرناک بوده است.

این صدا یا صدای اصلاح شده، شبیه ضربان قلب یک غول بود یا صدای ناقوسی چنان عظیم که کلیسایی در درونش جای می‌گرفت. و یا شاید صدای موجی که با ریتمی یک نواخت به ساحلی قدیمی و در دنیایی قدیمی برخورد می‌کرد، در جایی که باوجود زمان، تغییر برای همیشه مرده بود...

صدای ضبط شده مثل همیشه مو را بر بدن دونکن سیخ کرده و بدنش را به لرزه درآورد، و خاطره دیگری را به یادش آورد، تصویر موجود زمینی باشکوهی که با قدرت خود را از زیر آب به آسمان بالای صخره‌های زیرآبی طلایی بالا کشید. آیا می‌تواند هیولاهایی در میان ستارگان وجود داشته باشند که انسان در برابر آنها شبیه موجودات روی پوست نهنگها باشد؟

با تمام شدن صدا خیالش راحت شد. صدای بدون احساس کارل شنیده شد که گفت - «به فرکانس ثابت توجه کنید. پریود اصلی ۱۳۲ ثانیه است و تغییرات زمانی بیشتر از ده درصد نیست. این نشان دهنده هوش بالایی است...»

دونکن ضبط را خاموش کرد و گفت - «بقیه صحبتش فنی است. فقط می‌خواستم بدانید که تیم تحقیقاتی ایپتوس چه چیزی را با خودش به خانه آورده بود و دریافت چنین چیزی در داخل مدار زحل به سمت خورشید غیر ممکن است.»

صدایی که تا حالا نشنیده بود و جوان و مطمئن به نظر می‌رسید از هوای پشت سرش گفت - «اما اینها مطالبی قدیمی و آشنا برای اهل فن است. سندمان^(۱) و کوراسکی^(۲) ثابت کرده‌اند که آن امواج حاصل لرزش يك ابر سحابی در نزدیکی زحل است.»

دونکن احساس کرد که اعتماد به نفس حرفه‌اش در حال لرزش است، باید حدس می‌زد که در میان شنوندگان شخصی وجود دارد که دامنه اطلاعاتش از او و یا حتی کارل وسیعتر است.

جواب داد - «من برای بحث در این زمینه صلاحیت ندارم. فقط نظرات دکتر هلمر را برایتان بیان می‌کنم. او معتقد بود که زمینه علمی دست‌نخورده‌ای در اینجا وجود دارد که منتظر باز شدن است. هر زمان که بشر بخشی از طیف فرکانس را بررسی کرده است با اکتشافات غیر منتظره‌ای روبرو شده است. هلمر مطمئن بود که دوباره همین اتفاق روی خواهد داد.

اما برای مطالعه این امواج عظیم که میلیونها بار بلندتر از امواج رادیویی است، به سیستم آنتنهای عظیمی نیاز است. هم برای جمع‌آوری آنها - زیرا خیلی ضعیف هستند و هم برای تعیین جهت حرکتشان.

این آرگوس کارل هلمر بود. گزارشها و طرحهایش شامل جزئیات بسیار دقیق است و بر عهده دیگران است تا درباره عملی بودن آن قضاوت کنند.

آرگوس می‌توانست هم زمان به همه جهات بنگرد، مانند سیستم ردیابی رادارهای موشکهای عظیم قرن بیستم. به عبارتی نمونه سه بعدی سایکلوپس است اما صدها برابر بزرگتر زیرا باید حداقل هزار کیلومتر قطر داشته باشد. شاید برای دریافت دقیق این فرکانسهای فوق پایین احتیاج به آنتنی به قطر ده هزار کیلومتر باشد.

(۱) Sandenmann

(۲) Koralski

با این حال احتیاج به مواد کمتری نسبت به سایکلوپس دارد، زیرا در فضا و تحت شرایط بی‌وزنی ساخته می‌شود. هلمر نموسین را که دورترین ماه زحل است انتخاب کرده بود که کاملاً منطقی است. در حقیقت این تنها انتخاب صحیح است. . . .

زیرا فاصله نموسین از زحل بیست میلیون کیلومتر است و از یونسفر قوی سیاره کاملاً دور است. همچنین اثر جاذبه‌ای جزر و مدی آن نیز بسیار ناچیز است. اما مهمتر از همه این که حرکت دورانش، تقریباً صفر است. يك موتور قوی می‌تواند چرخش آن را به دور خودش برای همیشه قطع و کنترل کند. به این ترتیب نموسین تنها جرم هستی خواهد بود که حرکت دورانی نخواهد داشت. هلمر معتقد بود که آنجا محل ایده‌آلی برای لابراتوارهای تحقیقاتی در آزمایشات فضایی نیز می‌تواند باشد.

صدای جوان گفت - «مثل بررسی اصول ماخ.»

دونکن موافقت کرد و گفت - «بله. این یکی از احتمالاتی بود که او نیز عنوان کرده بود. به آرگوس برگردیم

نموسین می‌تواند هسته مرکزی کل سیستم باشد. هزاران شیء، مثل سیمهای کلفت از آن به همه طرف بیرون می‌آید. تا بتواند تمام آسمان را برای یافتن امواج جستجو کند. و ضمناً دمای اطراف نموسین آنقدر پایین است که می‌توان با استفاده از فوق‌هادیهای ارزان، قدرت و بهره‌دهی سیستم را فوق‌العاده افزایش داد.

من به مسائل دیگر اشاره نمی‌کنم. به عنوان مثال مسائل مربوط به سیستم کلیدها و تغییر زوایا به صورت الکتریکی، تا بتوان از حرکات فیزیکی و جسمانی ممانعت کرد، تا بتوان بر هر نقطه مخصوص فضا متمرکز گردد. هلمر با استفاده از تکنیکهای سایکلوپس و بقیه تلسکوپهای رادیویی تمام جزئیات را طراحی و پیش‌بینی کرده است.

شاید شما هم مانند من فکر کنید که او چگونه قصد داشته چنین طرح عظیمی را به مرحله عمل برساند. او يك نمایش ساده را طراحی کرد که

می توانست مدارك و شواهد لازم برای اثبات نظریه اش را ارائه دهد.

هلمر قصد داشت دو وزنه بسیار سنگین و مساوی را که به سیمی باریك و ظریف وصل بودند در دو جهت متضاد پرتاب کند. وقتی که سیمها کاملاً کشیده می شدند وزنه ها به سمت جلو متمایل شده و يك آتن ساده دو قطبی به طول تقریبی هزار کیلومتر در اختیار داشت. او امیدوار بود که بتواند که گروه تحقیقاتی منظومه را به انجام این آزمایش که بسیار ارزان بود، متقاعد سازد و مسلماً می توانست به نتایج خوب دیگری نیز دست یابد. بعد می خواست با جدیت برنامه را ادامه دهد و سیمهایی به صورت عمودی در جهات دیگر نیز پرتاب کند. . . .

فکر می کنم به اندازه کافی برای روشن شدن ذهن شما صحبت کرده ام. مطالب زیاد دیگری را نگفته گذاشته ام. امیدوارم که حداقل تا بعد از جشنهای صدساله صبر و حوصله داشته باشید. زیرا می دانید که من به همین منظور به اینجا آمده ام و کار زیادی در پیش دارم. . . .

وقتی دونکن و جناب سفیر تایتان در زمین به خیابان روشن ویرجینیا وارد شدند، گفت - «از حمایت معنوی شما متشکرم.»

- «من حتی يك کلمه هم نگفتم. کاملاً خودم را گم کرده بودم. امیدوار بودم که شخصی سؤالی را که هنوز ذهنم را مشغول کرده، از شما بپرسم.»
دونکن پرسید - «چه سؤالی؟»

- «هلمر فکر می کرد که چگونه می تواند از کل ماجرا سربلند درآید و دچار دردسر نشود؟»

دونکن با دلخوری جواب داد - «فکر می کنم که استراتژی او را خوب می فهمم. چهار سال قبل وقتی ما پروژه و طرح او را برای يك سیستم ردیابی امواج بلند به علت سنگینی هزینه و عدم تمایل او به ارائه هدفش از آزمایش رد کردیم، او هم تصمیم گرفت، که مستقیماً به زمین بیاید و دانشمندان سطح بالا را قانع کند. این به معنی نیاز او به پول بود. امیدوار بود که کارش به سرعت به نتایج چنان مطلوبی برسد که ما قوانین مربوط به رد و بدل مجرمان

را ندیده گرفته و فراموش کنیم. این يك قماربود، اما برای او چنان مهم بود که تن به هر نوع ریسکی می داد.»

- «هام. می دانم که هلمر یکی از دوستان شما بود و نمی خواهم از او بد بگویم. ولی منصفانه نیست که او را يك دانشمند نابغه و مجرمی دیوانه بنامیم؟»

این تعریف مو را بر بدن دونکن سیخ کرد اما می دانست که تا اندازه ای حقیقت در آن نهفته است. یکی از تعریفهای انسانهای روانی - که هنوز با وجود سیصدسال سابقه در میان مردم استفاده می شد این بود که آنها دچار کوری عقلی نسبت به همه چیز، مگر مسائل مورد علاقه شخصی خودشان هستند. کارل همیشه می توانست بقیه را قانع کند که علائقش برای همه مفید است و به نفع دیگران است. دونکن می دانست که مکتزیهها نیز در این کار مهارت خاصی دارند.

- «اگر ناهنجاریهایی در رفتار کارل وجود داشته، به دلیل شکست روحیش در پانزده سال پیش بوده است. اما این واقعه نتوانست توانایی علمی او را تحت تأثیر قرار دهد. با هرکس صحبت کرده ام موافقت کرده که طرح آرگوس کاملاً منطقی است.»

- «شکی ندارم. اما اهمیت آن در چیست؟»

- «امیدوار بودم که این را برای دوستان نامرئی مان روشن کرده باشم.»
و فکر کرد که حداقل برای یکی از آنها روشن شده است. شخصی که سؤالهای با نفوذی می پرسید صددرصد یکی از دانشمندان برجسته رادیوی فضایی بود. او و تعداد اندکی از همکارانش در رده های بالا همه چیز را فهمیده اند. دونکن مطمئن بود که يك روز دوباره با هم ملاقات خواهند کرد، اما رودرو بدون اشاره به دیدار عجیب این بارشان. . .

- «دوباره اهمیت آن چیزی را به شما می گویم که به کمیته نگفتم و می دانم که کارل هم توجهی به آن نکرده است زیرا بیش از اندازه در افکارش غرق بوده است. آیا می دانید که پروژه ای مثل آرگوس چه خدمتی می تواند به

اقتصاد تایتان بکنند؟ می‌تواند میلیونها پول منظومه را به ارمغان آورده و ما را محور علمی منظومه شمسی کند. شاید حتی مشکلات مالی ما را در زمان کاهش درخواست هیدروژن در دهه ۸۰ برطرف کند.»

فارل با سردی جواب داد - «عالی است، خصوصاً که مالیاتهایی که می‌دهیم در این راه خرج می‌شود. اما هیچ چیز نباید جلوی پیشرفت علم را بگیرد.»

دونکن خندید. او باب فارل را دوست داشت و کمک خوبی برایش بود. اما دیگر به وفاداری سفیر اعتماد زیادی نداشت و به زودی باید جانشینی برایش پیدا می‌کردند. متأسفانه باز هم باید به دلیل جاذبه خرد کننده، یک زمینی را انتخاب می‌کردند، و این مشکلی بود که تایتان باید همیشه با آن روبرو می‌شد.

او مسلماً نمی‌توانست به سفیر یا کمیته آگورس اهمیت واقعی فرزند فکری کارل را برای بشریت توضیح دهد. در مینی سک احتمالاتی مورد بررسی قرار گرفته بود - که خوشبختانه در دفتر یادداشت نشده بود - که بهتر بود تا چند سال بعد و یا پایان پروژه و اثبات اهمیتش چاپ نشده باقی بماند.

کارل درگذشته چنان در ماوراء منطق و دلیل به حقیقت چنگ انداخته بود که دونکن مطمئن بود که این آخرین دید درونی و تشخیص وحشتناک کارل، بار دیگر درست خواهد بود. یا در غیر این صورت، حقیقت بسیار عجیب‌تر و پیچیده‌تر بود، اما به هرحال باید به این واقعیت دست می‌یافتند. گرچه دانش عظیمی نصیب بشر می‌کرد، اما بهای بی‌تفاوتی می‌توانست نابودی باشد.

اینجا در خیابان شهری زیبا و در زیر نور دلپذیر خورشید و در تاریخ، جدی گرفتن فرضیه کارل درباره منبع امواج بسیار سخت بود. و مسلماً خود کارل هم به همه آنچه که در مدت سفر طولانی به زمین برای ضبط در مینی سک گفته بود، اعتقاد کامل نداشت. . .

اما بحث او دارای منطق و سنگینی غیر قابل مقاومتی بود. حتی اگر به

افکارش معتقد هم نبوده، شاید در پایان کار حق با او باشد.

کارل زمزمه کرده بود - «شماره يك.» (مسلماً پیدا کردن محل خصوصی برای کارل غیر ممکن بوده، زیرا دونکن گاهی می‌توانست صدای سفینه یا حرکت‌های خدمه سفینه را بشنود) - «این امواج کیلو هرتزی به علت جذب و ضعف برد، میدان اندك و محدودی دارند. معمولاً نمی‌توانند از يك ستاره به ستاره دیگری بروند، مگر آن که ابرهای پلاسما به عنوان هادی عمل کرده و آنها را از مسیرهای طولانی عبور دهند. بنابراین منبع آنها باید به منظومه شمسی نزدیک باشد.

محاسبات من به منبع یا منابعی در فاصله يك دهم سال نوری از خورشید اشاره می‌کنند، که فقط يك چهلیم فاصله تا ستاره آلفا سنتاوری^(۱) و دویست برابر فاصله پلوتو است. . . یعنی مرز بین ستاره‌ها. اما آنجا دقیقاً محل تولد ستاره‌های دنباله‌داری است که منظومه شمسی را در پوسته‌ای عظیم دربر می‌گیرند. در آنجا برای هزار میلیارد شیء عجیب که در مدارهای فضایی حرکت کنند، ماده خام وجود دارد.

در آن ابرهای عظیم هیدروژنی و هلیومی و عناصر دیگر چه اتفاقی روی می‌دهد؟ انرژی زیادی در آنجا وجود ندارد، اما شاید برای کار خاصی کافی باشد. و هرچا که ماده، انرژی و زمان وجود دارد، سازماندهی و نظم هم وجود خواهد داشت.

آنها را هیولای ستاره‌ها می‌نامم. آیا می‌توانند زنده باشند؟ خیر، این کلمه صادق نیست. آنها را فقط سیستم‌های سازماندهی شده می‌نامم. و شاید زنده باشند، منظوم این است که بتوانند وجود انفرادیشان را تا میلیونها سال حفظ کنند.

این فقط يك نظریه است. آیا ستاره‌های دنباله‌داری که مشاهده می‌کنیم جسد آنهاست که برای مومیایی شدن به سمت خورشید پرتاب می‌کنند؟ خیلی

(۱) ALFA CENTAURI

بیست و یکم پایگاه ماه خودکفا شد، مستعمره مریخ تأسیس شد و پلی را تا عطارد برقرار کردیم. زهره ما را شکست داد. اما تمام ماهها و سنگهای فضایی منظومه شمسی را ملاقات، اکتشاف و بررسی کردیم.

در سال ۲۱۷۶ بخشی از نژاد بشر دیگر متولد زمین نبودند. برای اولین بار مطمئن بودیم که هر اتفاقی که برای سیاره مادر بیفتد، میراث فرهنگی بشر از بین نخواهد رفت. ما تا مرگ خورشید و حتی بعد از آن جاودانه شده بودیم.

قرنی را که پشت سر قرار دادیم به جای اکتشاف صرف تحکیم موقعیت ما در فضا شد. من افتخار می‌کنم که تایتان نقشی اساسی در این جریان بازی کرده است، زیرا بدون هیدروژن ارزان جو تایتان سفر بین سیارات به طور خارق‌العاده‌ای گران خواهد بود.

اکنون سؤال قدیمی مطرح می‌شود: حالا باید به کجا برویم؟ ستاره‌ها بیش از اندازه دور هستند و ماهواره‌هایی را که دو قرن قبل به فضا پرتاب کرده‌ایم هنوز راه زیادی را تا پروکسیماستوری^(۱) که نزدیکترین ستاره به خورشید است، در پیش دارند. گرچه تلسکوپهای ما تا مرز فضا را می‌بینند، اما بشر نتوانسته است از پلوتو عبور کند. و فرصت زیادی لازم است تا بر پرسفون^(۲) پا بگذاریم، که البته در این قرن به این هدف نیز دست پیدا خواهیم کرد...

آیا نظر برخی که معتقدند بار دیگر مرزها بر روی انسان بسته شده است، صحیح است؟ بشر همیشه به این امر معتقد بوده و همیشه هم اشتباه کرده است. ما حالا می‌توانیم به منفی نگرهایی که در ابتدای قرن بیستم دستیابی به دنیاهای دیگر را غیر ممکن می‌دانستند، بخندیم، آن هم در زمانی که گودارد^(۳)، گورولوف^(۴) و وون براون^(۵) در حال بازی با اولین راکتهای

موشکی ساده بودند. و قبل از زمان اکتشاف این قاره به وسیله کریستف کلمب مردم اروپا هم فکر می‌کردند که دیگر نمی‌توانند از گذشته فراتر بروند.

من فکر نمی‌کنم که به آخر تاریخ رسیده باشیم و یا این که در آینده فقط بتوانیم قدرتمان را در محدوده دنیاهای فعلی گسترش داده و تقویت کنیم. اما قابل انکار نیست که این نظر در همه جا شایع بوده و اثراتش را به نمایش می‌گذارد. توجه بیمارگونه‌ای به گذشته و بازسازی وجود دارد. البته چنین چیزی همیشه بد نیست، اما در مورد زمان حال صادق نیست.

ما باید به گذشته احترام بگذاریم، اما نباید آن را بپرستیم. وقتی به جشنهای صدساله‌ای که پشت سر گذاشته‌ایم فکر می‌کنیم، هم زمان باید به جشنهایی هم که در پیش داریم بیندیشیم. پس سال ۲۳۷۶ یا ۲۴۷۶ یا ۲۷۷۶ که هزارسال از استقلال می‌گذرد، چه می‌شوند؟ مردم آن زمان چگونه ما را به یاد خواهند آورد؟ ما قرن بیستم را با آپولو به یاد می‌آوریم، آیا می‌توانیم دستاوردی قابل مقایسه با آن داشته باشیم؟

مشکلات زیادی بر روی سیارات باید حل شوند. غم، بیماری و حتی فقر هنوز هم وجود دارند. ما از مدینه فاضله فاصله داریم و شاید هرگز به آن دست پیدا نکنیم. اما می‌دانیم که همه این مشکلات با ابزارهایی که الان در اختیار داریم، حل شدنی هستند. در این رابطه احتیاج به اکتشافات عظیم یا ماجراجویی و پیشاهنگی نیست. حالا که بدترین شیطان گذشته از بین رفته می‌توانیم با وجدانی پاک به کاری جدید که روح و ذهن بشر را به مبارزه می‌طلبد، توجه کنیم.

تمدن به اهداف طولانی مدت احتیاج دارد. تا زمانی منظومه شمسی این هدف را به بشر ارائه می‌کرد، اما حالا باید به جای دیگری توجه کنیم. من راجع به سفر به ستاره‌ها صحبت نمی‌کنم زیرا هنوز چند قرن با آن فاصله داریم. بلکه به جستجوی موجودات هوشمند در کهکشان اشاره می‌کنم که سیصد سال قبل با امید شروع شد و هنوز موفقیتی کسب نکرده است. همه شما با سایکلوپس بزرگترین تلسکوپ رادیویی زمین آشنایی دارید.

(۱) Proxima centauri

(۳) Goddard

(۵) Von Braun

(۲) Perse phone

(۴) Koroler

ابتدا آن را برای جستجوی مدارکی بر وجود تمدنهای پیشرفته طراحی و ساخته بودند. سایکلوپس با وجود انقلابی که در ستاره‌شناسی و نجوم پدید آورد هرگز نتوانست پیام هوشمندی را از ستاره‌ها دریافت کند. این شکست باعث شد که بشر ذهنش را از کهکشان به دنیای نزدیک و کوچک منظومه شمسی متوجه سازد...

آیا بدین علت نیست که ما در محلی نادرست به جستجو پرداخته‌ایم؟ منظوم محلی غلط در طیف امواج انتشاری بین ستارگان است.

تمام تلسکوپیهای رادیویی ما امواجی به طول موج سانتیمتر یا متری را مورد جستجو و مطالعه قرار داده‌اند. اما امواج بلند و فوق بلند که دامنه چند کیلومتری یا مگامتری دارند، چه؟ امواجی با فرکانسهای چنان پایین که در صورت شنیده شدن شبیه نت موسیقی هستند.

ما به وجود این امواج آگاه هستیم، اما اینجا در زمین قادر به مطالعه آنها نبوده‌ایم، زیرا در مرزهای بیرونی منظومه شمسی و به‌وسیله توفانهای الکترونی همیشگی خورشید سد می‌شوند. برای فهمیدن پیام کهکشان با این امواج فرکانس پایین باید تلسکوپ رادیویی عظیمی در ورای محدوده یونسفر یک میلیارد کیلومتری خورشید بسازیم، یعنی در خارج از مدار زحل. حالا برای اولین بار چنین کاری امکان پذیر است و ما محرکهای لازم برای انجام این مأموریت را داریم...

ما همیشه سعی می‌کنیم که هستی را با مقیاسهای اندازه‌ای و زمانی خودمان بسنجیم. برایمان منطقی است که با امواجی کار کنیم که به اندازه دستان و انگشتانمان است. اما هستی و فضا با چنین ابعادی ساخته نشده‌اند و این احتمالاً درباره موجوداتی که بین ستاره‌ها وجود دارند نیز صدق می‌کند.

این امواج رادیویی عظیم بیشتر با اندازه کهکشان راه شیری و سالهای طولانی زمان هماهنگ است. شاید وقتی شروع به کشف راز آن کردیم به مطالب اساسی زیادی دست پیدا کنیم.

چقدر دانشمندانی مانند فرانکلین و جفرسون از چنین پروژه‌ای استقبال می‌کردند! آنها به عظمت این برنامه و تکنولوژی‌اش چنگ می‌انداختند زیرا به هر دانشی بین زمین تا آسمان علاقمند بودند.

مشکلاتی را که آنها پانصدسال قبل در پیش رو داشتند دیگر وجود ندارند. دوران درگیریهای بین ملل تمام شده است. اما هنوز کارهای دیگری داریم که ما را به خود می‌خواند. اجازه دهید خدا را شکر کنیم که هستی و کهکشان چنان اهدافی را در پیش روی ما می‌گذارند تا بتوانیم زندگی، اموال و شرافتمان را فدای آن کنیم.

دونکن مکتری کتاب زیبایی را که در طراحی و هنر و چاپ در طول قرنهای بی نظیر بود، بست. فقط پانصد جلد چاپ شده بود، یکی برای هر سال. او کتابش را با خود به تایتان می‌برد و تا آخر عمر مانند گنجی پربها از آن موزببت می‌کرد.

خیلی از مردم او را برای سخنرانی‌اش مورد تمجید و تحسین قرار داده و به او تبریک گفته بودند. به خاطر صحبت‌هایش که برای همیشه در این صفحات و حافظه کامپیوترها و بانکهای اطلاعاتی منظومه شمسی ذخیره و ضبط و ثبت شده بودند. با این وجود از دریافت همه این تشویقها و تحسینها ناراحت و خجالت زده بود، زیرا می‌دانست که خودش به آن دست پیدا نکرده است. دونکن چند هفته پیش نمی‌توانست چنین سخنرانی ایراد کند، زیرا تفاوت چندانی با مردم عادی کوچه و خیابان نداشت. کلمات مال او بود، اما افکار به کارل تعلق داشت.

به خودش گفت که وقتی دوستانش در تایتان مراسم را تماشا کرده‌اند باید چقدر تعجب زده شده باشند! شاید استفاده از چنان گردهمایی برای استفاده و تبلیغات شخصی و برای دنیای خودش مناسب نبوده است. اما دونکن وجدانی آسوده داشت و هیچ کس از او انتقادی نکرده بود. حتی کسانی که از نظریه‌اش حیرت کرده بودند از هیجانی که در مراسم عادی ایجاد کرده بودند، راضی و متشکر بودند.

حتی اگر سخنرانیش يك هفته نظر مردم را جلب می کرد، باز فراموش نشدنی باقی می ماند. تخمی را کاشته بود که روزی در نموسین رشد می کرد. در همین حال يك مشکل عملی وجود داشت که هنوز جدی نبود. این کتاب جالب با جلد چرمی پنج كيلو وزن داشت.

مکتزیه از افراط و اسراف متنفر بودند. دلپذیر بود اگر می ترانست کتاب را با خودش در سفر همراه داشته باشد، اما هزینه بار اضافی به تایتان کیلویی صد منظومه بود. . . . باید آن را با سفینه ای دیگر ارسال می کرد، احتمالاً با یکی از تانکهای خالی: بار بدون همراه قابل حمل است.

۴۲- آینه دریا

به نظر نمی آمد که دکتر بن محمد به بیمارستان مدرن با دستگاههای پیچیده، تصاویر کامسولی، صداهاى ضعيف بلندگوها و همه تکنولوژی مربوط به مرگ و زندگی تعلق داشته باشد. او با لباس سفید و تمیزش و گوشى طلايى که از گردنش آویزان بود شبیه کسانی بود که در خیمه ای در صحرا دادگاه تشکیل می دهند یا از روی شتری به افق می نگرند.

دونکن به یاد گفته یکی از دکترهای جوان در سفر اولش افتاد: «فکر می کنم که گاهی الحاج باور می کند که بازمانده صلاح الدین یا لورنس عربستان است.» گرچه دونکن مفهوم کامل این جمله را نمی فهمید اما مطمئن بود که از سر تحسین و علاقه بیان شده است تا انتقاد. اندیشید: آیا او در اتاق جراحی نیز همان لباس را می پوشد؟ چندان هم نامناسب نبود و مزاحم حرکات و جراحی نمی شد.

دکتر محمد در حالی که با خنجر جواهر نشانش که روی میز بود بازی می کرد گفت - «خوشحالم که بالاخره تصمیمتان را گرفتید. تأخیر باعث مشکلاتی شد که البته بر آنها غلبه کرده و حل شده اند. ما حالا چهار جنین خوب در اختیار داریم که اولین آنها تا يك هفته دیگر آماده جایگزینی در رحم

می شوند. بقیه را برای اطمینان نگاه می داریم تا در صورت مشکلی برای جنین در رحم، مورد استفاده قرار دهیم.»

دونکن از خودش پرسید: و بر سر سه تا ناخواسته دیگر چه خواهد آمد؟ و از تفکر به جواب فرار کرد. انسانی خلق می شد که در حالت عادی امکان وجودش نبود. بهتر بود که سه تا روح دیگر را که برای مدت اندکی در مرز هستی و واقعیت قرار گرفته بودند، فراموش کند. با این حال خیلی سخت بود که انسان در چنین مواردی فقط به سردی منطق باقی بماند. همان طور که به منظره روبرویش می نگریست به روان و روحیه مردی که دستان ماهرش سرنوشت انسانهای زیادی را کنترل کرده بود، اندیشید. مکتزیه در دنیای کوچکشان و به شیوه خودشان با نقش خدا بازی کرده بودند، اما او از درك این مسائل کاملاً عاجز بود.

البته هرکس می تواند به ریاضیات و حساب احتمالات خشك در تولید مثل پناه برد. طبیعت پیر هیچ اهمیتی برای احساسات بشر قائل نبود. هر مرد در طول عمرش به اندازه چند برابر جمعیت منظومه شمسی اسپرماتوزوئید تولید می کرد ولی فقط دو یا سه تاي آنها از قوه به فعل تبدیل می شوند.

در پس هر عمل تردیدها و تعهدات معنوی وجود دارد. هر انسان در طول زندگیش فقط می تواند از موجودی که وجدان نامیده می شود اطاعت کند و امیدوار باشد که نتیجه کارش فجیع و مصیبت بار نباشد. گرچه هیچ کس نمی تواند در این دنیا از نتیجه نهایی اعمالش آگاه گردد.

دونکن اندیشید که خیلی عجیب است که توانسته بر تمام شکها و تردیدهای سفر اولش به جزیره غلبه کند. او یاد گرفته بود که مرزهای دور را ببیند و امیدها و آرزوهای مکتزیه را در ابعاد وسیعتری گسترش دهد. مهمتر از همه این که خطر افراط در تصمیم گیری را نیز شاهد بوده است. اما درس تقدیر کارل هنوز مبهم بود و شاید تا آخر عمر باید به آن می اندیشید.

دونکن با حالت شوک متوجه شد که ناخودآگاه همه اوراق و مدارك قانونی را امضا کرده و به دکتر بن محمد داده است. مهم نبود زیرا قبلاً آنها را خوانده

و به خوبی از مسئولیتش آگاه بود. «من دونکن مکنزی ساکن تایتان که در مدار سیاره زحل قرار دارد، قیمومیت يك فرزند پسر را که حاصل جراحی ژنتیک است و دارای نقشه کروموزومی پیوست است، به عهده می گیرم و نهایت سعی ام را مبذول می دارم تا...» و غیره و غیره. شاید اگر والدین کودکان عادی نیز مجبور به امضای چنین قرارداد و تعهدنامه ای می شدند وضعیت دنیا خیلی بهتر می شد. ولی این فکر چیزی در حدود صد میلیارد تولد دیر به ذهنش خطور کرده بود.

جراح برخاست و قد دومتریش را به علامت پایان جلسه به نمایش گذارد. ذهن الحاح در طول ملاقات مشغول بود. او دائماً به تصاویر مربوط به خطوط زندگی و مرگ بیماران که تقریباً يك دیوار را پوشانده بود، نگاه می کرد.

دونکن در سالن اصلی ساختمان اداری برای چند لحظه در مقابل مجسمه ماریچی و چرخان DNA توقف کرد. همان طور که به نردبان چرخان که بیانگر بی نهایت احتمال بود می نگریست به یاد بازی پانتومینو که سالها قبل مادر بزرگ الن جلوش گذاشته بود، افتاد. فقط دوازده شکل وجود داشت اما برای بررسی همه احتمالات نیاز به عمر کهکشان بود. اما جواب در اینجا يك دوجین نبود، بلکه میلیاردها میلیارد وضعیت وجود داشت که باید توسط حروف رمز ژنتیکی پر می شدند. مجموع شمار ترکیبات به ذهن راه نمی یافت زیرا مغز هیچ راهی برای دستیابی به گوشه ای از مفهوم ریاضی آن نداشت. تعداد الکترونهايي که تمام هستی جامد را خلق کرده بودند، در مقابل این ترکیبات و احتمالات ژنتیکی تقریباً صفر بودند.

دونکن از ساختمان بیرون آمد و در نور شدید خورشید ایستاد. صبر کرد تا عینکش تنظیم شود و بعد به جستجوی دکتر تاد، دوست همراهش رفت. او تا چهار ساعت دیگر جزیره را ترك نمی کرد و هنوز کار مهم دیگری باقی مانده بود.

همان طور که سوينی تاد توضیح داده بود، احتیاجی به رفتن به

صخره های مرجانی نبود.

«نمی دانم چرا به آن موجودات زشت علاقمند شده اید. اما می توانید تعدادی از آنها را در مرجانهای مرده کنار ساحل پیدا کنید، البته تعدادشان زیاد نیست. عمق آب يك متر است و فقط به يك جفت كفش محکم احتیاج دارید. اگر بر روی يك صخره ماهی پا بگذارید فریادتان به موقع نظر ما را برای نجات جانتان جلب خواهد کرد، گرچه شما آرزو خواهید کرد که این کار را نمی کردیم.»

ده دقیقه بعد دونکن در آبهای کم عمق خم شده و با ماسک صورتی که قرض کرده بود، به داخل آب می نگریست.

در اینجا از زیباییهای مرجانهای طلایی خبری نبود. آب کاملاً زلال بود اما بستر دریا مانند صحرایی صاف بود. بیشتر پوشیده از شنهای سفید بود که گاهی تعدادی شاخه مرجانی مانند استخوان حیوانات از آن بیرون زده بودند. تعدادی ماهیهای کوچک رنگی به اطراف شنا می کردند و بقیه با جدیت و نگاههای غیر دوستانه به او خیره شده بودند. يك بار یکی از این موجودات آبی رنگ با سرعت به او حمله کرده و گازی گرفت و بعد فرار کرد. دونکن برای چند لحظه منتظر شوک سمی شد ولی اتفاقی نیفتاد و به راهش در آبهای کم عمق ادامه داد.

موج شکن بتونی که بخشی از سیستم تدافعی جزیره بود، تا فاصله صدمتری کشیده و بعد در زیر بستر دریا پنهان شده بود. دونکن در نزدیکی انتهای آن به صخره های دره می رسید که احتمالاً در اثر توفانی روی هم انباشته شده بودند. آنها باید سالها قبل به اینجا آمده باشند زیرا حالا به وسیله موجودات دریایی به هم متصل و يك تکه شده بودند. در میان غارهای کوچک آن، دونکن چیزی را که می خواست، یافت. هر «آرچن»^(۱) دریایی هماهنگ با سوراخ صخره، حفره ای در درونش پدید آورده بود. دونکن نمی دانست که آنها چگونه این کار را کرده اند. آنها در حالی که به خوبی در محلشان مستقر شده بودند در برابر هر دشمنی به غیر از بشر ایمن بودند. اما

دنج را در کنار پنجره کافه تریا که به سمت دریا بود انتخاب کرد. متفکرانه نشسته و گه گاه جرعه ای از نوشیدنی زمینی به اسم تام کولینس^(۱) می نوشید. خیلی بد بود که نمی توانست درخواست صدور آن را به تایتان بکند، از طرف دیگر احمقانه بود که تا زمان اقامتش از این لذات زمینی استفاده نکند.

تماشای بازی باد با آبهای داخل سد صخره ای مرجانی نیز بی نهایت لذت بخش بود. گاهی آب چنان صاف بود که مانند آینه ای رنگ آبی آسمان بی ابر را منعکس می کرد. با این حال در مناطقی دیگر آب پیوسته تکان خورده و می لرزید و پر از امواج درهم به ارتفاع حداکثر یک سانتیمتر بود. مسلماً عمق ناهماهنگ دریا و سرعت باد در بوجود آوردن این پدیده نقش داشتند، که اصلاً به هیچ چیز که قبلاً دیده بود، شبیه نبود. اما علت پدیده مهم نبود، تماشای این انعکاسات بی شمار زیبای خورشید در آب رقصان که درخشش خارق العاده ای را خلق می کردند، بسیار شادی بخش و جالب بود.

دونکن هیچ وقت هیپنوتیزم نشده بود و بیشتر از چند مرحله از نه مرحله بین بیداری و خواب را تجربه نکرده بود. مسلماً نوشیدنی و منظره دریا در ایجاد حالت فعلیش نقش اساسی داشته اند. ذهنش با وضوح و قدرت خاصی کار می کرد، اما دیگر خودش را اسیر قوانین منطق که یک عمر زندگیش را کنترل کرده بود، نمی دید. او در یکی از آن رؤیاهایی بود که اموری عجیب و خارق العاده روی می داد، اما به صورت امری عادی و همه روزه پذیرفته می شد.

با سری روبرو بود که توضیحش برای افراد سرسختی مثل مکزیها بسیار دشوار بود. شاید کولین و ملکولم به او نخندند، اما او را جدی هم نخواهند گرفت.

علاوه بر آن، امری جزئی بود. او چیزی شبیه وحی به یکی از پیامبران

دونکن نمی خواست به آنها صدمه ای بزند و حتی چاقو هم با خودش نیاورده بود. به اندازه کافی مرگ دیده بود و تنها هدفش اثبات یا رد احساسش هنگام دیدن طرحهای دونکن در دفترش بود.

بار دیگر نیشهای بلند به آرامی به سمت او حرکت کردند. این موجودات اولیه با وجود نداشتن حواس از حضورش آگاه شده و عکس العمل نشان داده بودند. آنها دنیای کوچکشان را زیر نظر داشتند، همان طور که آرگوس ستاره ها را بررسی خواهد کرد. . . .

البته آنتهای آرگوس واقعاً حرکت نخواهد کرد زیرا غیر ضروری بود و اصلاً با چنان ساختمان هزار کیلومتری ظریف، هرگونه حرکت خطرناک بود. با این وجود پوشش الکترونیکی آسمان آنتن فرقی با سیستم تدافعی ارچن نداشت. اگر یک هیولای فضایی که امواج رادیویی فوق بلند را می دید، می توانست آرگوس را مشاهده کند چیزی شبیه همین موجود دریایی را می دید دونکن برای چند لحظه توهم عجیبی داشت. تصور کرد که خودش چنین هیولایی است و آرگوس را در زمینه روشن امواج کهکشانی می بیند. صدها خط باریک سیاه از نقطه ای مرکزی در همه جهات بیرون می آمد، بیشترشان ساکن بودند ولی تعدادی از آنها به آرامی عقب و جلو رفته و گویی به سایه هایی از ستاره ها عکس العمل نشان می دهند.

با این حال تصور این مطلب خیلی سخت بود که حتی اگر آرگوس ساخته شود، هیچ انسانی نمی تواند همه آن را یک جا ببیند. این بنا چنان عظیم خواهد بود که سیمهای باریکش از دور نامرئی خواهند بود. شاید براساس پیشنهاد کارل مجبور شوند دور تا دور مساحت چندین میلیون کیلومتر مربعی آرگوس چراغهای خطر نصب کنند. چنین چیزی از دور و از داخل سفینه ای که به آن نزدیک می شود، بسیار زیبا خواهد بود.

و یا شاید بتوان آن را به اسباب بازی ساده ای از خدایان تشبیه کرد. . .

در نزدیکی غروب وقتی دونکن منتظر پروازش به واشنگتن بود، گوشه ای

را دریافت نکرده بود. فقط در دو واقعه و مطلب کاملاً متضاد و مستقل به يك شكل يکسان دست یافته بود. این کاملاً تصادفی بوده و حالت روحی خودش هم چیزی جز توهم نبوده است. این جوابی ساده و منطقی بود که می توانست همه را قانع کند.

اما دونکن را راضی نمی کرد زیرا چیزی را تجربه کرده بود که هر مرد فقط يك بار در زندگی با آن روبرو می شد، وقتی که احساس می کند تمام دنیا و فلسفه و درکش در زیر پایش می لرزد و خراب می شود.

وقتی آن نقاشی را در دفتر کارل دیده بود، فوراً آن را شناخته بود. اما حالا به نظرش می رسید که این شناخت نه فقط از گذشته بلکه از آینده نیز سرچشمه گرفته است. گویی برای لحظه ای به درون آینه زمان که چیزی را که هنوز وجود ندارد منعکس کرده بود، نگه بسته بود.

دونکن کاملاً مطمئن بود که پروژه آرگوس بخشی از هدف آینده بشر است. اما سوددهی و مفید بودنش سؤال و امری دیگر بود. هر دانشی شبیه شمشیر دولبه بود و شاید پیام دریسافتی از ستاره ها چندان به طبع نژاد بشر خوش نیاید. دونکن به یاد فریادهای ارچن در حال مرگ در صخره مرجانهای طلایی افتاد. آیا آن صداها بی معنی و تصادفی بودند؟ یا از اهمیتی خاص و مهم برخوردار بودند. ولی به کوچکترین جوابی دست نیافت.

اما این تقدیر دونکن و همه کسانی بود که در طول عمرش با آنها کار کرده بود که صرف نظر از نتیجه و مقصد، برخورد نکردن با حقیقت حماقت است. اگر زمان برخورد انسان با موجودات ساکن ستاره ها فرارسیده است، پس بهتر است آماده شود. او شکی نداشت. مطمئن و آرام بود، آرامش او سببه آرامش موجود در مرکز توفان بود.

دونکن همان طور که خورشید به سمت افق نزول می کرد تا در پشت سواحل آفریقا پنهان شود، به تماشای نقاط درخشان و رقصان سطح آب ادامه داد. گاهی احساس می کرد که می تواند اعلام خطر آرگوس را که میلیاردها کیلومتر مکعب

را پوشانده و تا پنجاه یا صدسال آینده ساخته می شد، می بیند و می شنود.

خورشید را تماشا کرد که برافق بوسه ای زده و دامن سرخش را بر دریا و آسمان گستراند. حالا شبیه فیلم انفجار اتمی بود، اما برعکس، به نحوی که آتش جهنمی با بی خطری در اقیانوس غرق می شد. قرص طلایی برای چند لحظه بر بالای لبه دنیا معلق ماند و درست در لحظه غیب شدن، نوری سبز را برای مدت کوتاهی ساطع کرد.

دونکن تا وقتی زنده بود نمی توانست چنین زیبایی غم انگیزی را ببیند. این خاطره ای بود که با خود به تایتان می برد، از جزیره ای که مهمترین تصمیم زندگیش را گرفته بود تا فصل جدیدی در داستان دنیاهای دیگر باز کند.

فصل چهارم

تایتان

۴۳- برگشت به خانه

همه چیز تمام شده بود. تمام خداحافظی‌ها با خدمه و مسافران گفته شده، مراحل رسمی کار کامل شده و تمام چیزهایی را که از زمین آورده بود، در حال انتقال بودند. همه چیز به غیر از مهمترین هدیه اش.

او می‌توانست از دری که علامت تابعین تایتان را داشت عبور کند و به خانه برود. به همین زودی جاذبه فلج کننده زمین را فراموش کرده بود و مانند خیلی چیزهای دیگر به رؤیایی در گذشته بدل شده بود. او به اینجا تعلق داشت و باید تا آخر عمر در اینجا کار می‌کرد. او دیگر به سمت خورشید سفر نمی‌کرد، اما می‌دانست گاهی یادآوری زیباییهای سیاره مادر مانند خنجری در قلبش او را اندوهگین خواهد کرد.

خانواده اش آنجا در اتاق منتظر بودند. اما حالا که چند لحظه‌ای با اتحاد مجدد با آنها فاصله نداشت، عجله‌ای برای دیدن خاندان مکتزیه‌ها در کار نبود. اجازه داد تا بقیه مسافران با عجله از کنارش بگذرند. در حالی که بار بار ارزشش را به سینه چسبانده بود، اندکی تأمل کرد تا شجاعتش را تقویت



کند. بعد حرکت کرد.

چقدر زیاد بودند! ملکولم و کولین، مریساز ییاتر و خواستنی تر از همیشه، خصوصاً که دیگر از رؤیای کلنیدی آزاد شده بود، کلاید و کارلین، آیا واقعاً در این مدت کوتاه اینقدر بزرگ شده و رشد کرده است؟ و حداقل بیست خواهرزاده و برادرزاده که اسم همه را می دانست اما در این لحظه نمی توانست به یاد آورد.

نه، غیرممکن بود. اما او آنجا با اندکی فاصله از بقیه ایستاده و به عصایش تکیه داده بود. از آخرین باری که در لوخ هلیز و او را دیده بود، اصلاً تغییری نکرده بود. مادر بزرگ الن برای اولین بار بعد از پنجاه سال به شهر اوآسیس برگشته بود و این نشانه تغییری مهم بود.

وقتی نگاههای حیرت زده دونکن را دید لبخند کوچکی زد. این بار زشتتر و مهمتر از يك پيشباز بود، این نشانه تایید و اتکاء به نفس بود. دونکن اندیشید: او می داند. می داند و تایید می کند. وقتی خشم تمام مکنزیها بر سرم خراب شود، می توانم به او تکیه کنم. . .

به یاد یکی از جمالات زمینی که منبعش را فراموش کرده بود، افتاد: لحظه درك حقیقت. بله، اینجا همان لحظه بود.

همگی با شور و شوق دروش جمع شدند، درحالی که بسته را به سینه اش می فشرد، برای چند لحظه پشیمان شد، شاید باید از قبل اعلام خطر می کرد. نه، اینطور بهتر بود. حالا آنها میفهمیدند که بالاخره او آقای خودش است و گرچه بخشی از آنها است اما دیگر مهره ای بی ارزش نیست.

كودك هنوز خواب بود، در خوابی طبیعی، نه الکترونیکی که درطول سفر برای حفاظت از او تهیه شده بود. ناگهان بازویش را باز کرد و انگشتانی كوچك با قدرتی عجیب به دست دونکن چنگ زدند. آنها درمقابل پوست قهوه ای تیره دونکن شبیه بازوهای سفید شقایق دریایی بودند.

مغز كوچك هنوز حتی از رؤیا هم خالی بود، و چهره اش مانند هر نوزاد يك ماهه بی شكل بود. اما پوست سرنشانه ای شکار از موداشت، موی طلایی که به زودی شکوه از دست رفته حور تسد دور دست را به تایتان برمی گرداند.